

شماره ۳۷۸۰
چهارشنبه ۳ شهریور ۱۳۹۵
بها: ۱۵۰۰ تومان

خونی که زندگی آدم‌ها را نجات می‌دهد

عشق و تاثیر آن بر زندگی زناشویی

نمی‌دانم با زندگی‌ام چه کردم

استاد نادر مشایخی:

موسیقی «ام اس» را از من دور کرد



کیمیای تاریخساز

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز:شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گرُدان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

هر روزی که در آن نافرمانی خدا نشود، عید است

●امام علی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

هفته‌دولت، کارنامه‌دولت

امسال سومین سالی است که دولت روحانی هفته دولت را گرامی می‌دارد. دوازدهم مرداد ۱۳۹۲ بود که رئیس دولت تدبیر و امید به دفتر دکتر احمدی نژاد رفت و ریاست جمهوری را از او تحویل گرفت و البته کمتر از یک ماه بعد نخستین هفته دولت را از سر گذراند. به هر حال اما سه سال و یکماه از آن روز گذشته است. سه سال زمان کمی نیست. اگر به تاریخ نگاه کنیم می‌بینیم که امیر کبیر در طول سه سال صدارتش منشأ خدماتی شد که هنوز از آن یاد می‌شود. ناصرالدین شاه بیش از چهار دهه پس از قتل امیر کبیر سلطنت کرد. اما در طول این چهل واندی سال چیز دندانگیری از او به یادگار نماند و همه از آن سه سال صحبت می کنند که صدراعظمی چون امیر کبیر با آن همه دلسوزی منشأ خدمات بزرگی شد. پس در طول سه سال هم می‌توان خیلی کارها کرد. دولت هم البته در طول همین دوره به ظاهر کوتاه اقدامات خوبی انجام داد. اما در کنار این اقدامات به بسیاری از انتظاراتی هم که جامعه از او داشت نتوانست جامه عمل بپوشاند. ابتدا اجازه دهید به نقاط قوت عملکرد دولت بپردازیم و بعد به نقاط ضعف...

همه شاهد بودند که ماههای پایانی دولت گذشته بر مردم ایران چه رفت. اوضاع تورّم به چه وضع نابسامانی رسیده بود. درمان چه حال و روزی پیدا کرده بود و بازار چه وضعیتی داشت. بی‌تردید استمرار آن وضعیت می‌توانست خطرات بسیاری برای کشور و نظام به وجود آورد. دولت در چنین شرایطی بر سر کار آمد و برای ایجاد ثبات در اقتصاد اقداماتی صورت داد. کاهش نرخ تورّم، ایجاد ثبات در نرخ ارز و طلا، جلوگیری از تکانه‌های اقتصادی و... اقدامات مفیدی بود که در دولت جدید به ثمر نشست. با پیگیری مذاکرات هسته‌ای و ایجاد توافق بر سر آن و به فرجام رساندن برجام، امکان تولید و صادرات نفت فراهم شد و گشایشهایی در معاملات بانکی (البته نه آنگونه که انتظار می‌رفت) حاصل آمد. فرصتهایی هم برای مبادلات تجاری با کشورهای دنیا ایجاد شد و هیأت‌های مختلفی در گروههای چند ده و چند صد نفره به ایران آمدند و قول و قرارهایی هم گذاشتند. (که البته بسیاری از آنها به انعقاد قرارداد منجر نشد) اما هر چه که بود دولت توانست ثبات خوبی در اقتصاد پدید آورد. اوضاع درمانی جامعه را بهبود بخشد و از هزینه‌های درمان آنان بکاهد، در تولید و صادرات نفت گامهای بلندی بردارد و تورّم را به شکل قابل اعتنایی مهار کند. اینها از جمله اقدامات خوبی هستند که در دولت آقای روحانی صورت گرفت اما پاشنه آشیل دولت که رشد اقتصادی و خروج از رکود بود کار دستش داد و این را باید از جمله نقاط ضعف عملکرد دولت دانست. از جمله وعده‌های همیشگی آقای روحانی ایجاد رونق اقتصادی، خروج از رکود و گذر از نرخ رشد منفی و رسیدن به نرخ رشد حدود ۵ درصد بود. اما به هر دلیل چنین اتفاقی نیفتاد. بسیاری از واحدهای تولیدی همچنان در رکود به سر می‌برند. اوضاع بازار چندان خوب نیست. بیکاری گلوی بسیاری از آحاد جامعه را می‌فشارد. روند تعطیل واحدهای تولیدی و یا تعدیل نیرو در این واحدها، مشکل عدم استفاده از حداکثر ظرفیّت در واحدهای تولیدی، مشکل کمبود تقاضا برای کالای تولید شده داخلی، جلوگیری از واردات کالاهایی که در داخل مشابه داخلی دارند و... همچنان سر و سامان مناسبی نگرفته است. همچنین باید افزود که اصلاح نظام بانکی و اصلاح نظام مالیاتی از جمله اقدامات لازمی بوده است که هنوز یا صورت نگرفته یا به قدر کافی مورد عنایت نبوده است.

نکته مهم در این میان عدم اهتمام کافی دولت و عدم عزم و اراده جدّی او برای ایجاد دگرگونی و انقلاب در ساختارهای اقتصادی کشور بوده است و تا زمانی که به هر دلیل ساختارهای اقتصاد بیمار دست‌نخورده باقی بماند هر تصمیم، اقدام و عملی به مثابه مسکّن عمل می کند. ممکن است مدتی درد را تخفیف بدهد اما درمان قطعی به حساب نمی آید. در این زمینه دولت روحانی باید با شجاعت بیشتری عمل کند و از بابت انتقادهای مخالفین و منتقدانش واهمه‌ای به دل راه ندهد. همه می‌دانیم که چنین کاری کار سخت و دشواری است. آنها که از محل بیماری اقتصاد ارتزاق می کنند صاحب نفوذ و صاحب قدرتند و قاعدتاً می‌توانند جلوی هر پایی سنگی بیندازند. اما با همه خطراتی که ممکن است به وجود بیاید دولت باید تمام قد پای آن بایستد و به اصلاحات ساختاری در اقتصاد کشور دست بزند. نمی‌توان امروز و فردا کرد و با اقدامات موقتی چند صباحی روزگار گذراند. کشور نیازمند برنامه‌های درازمدت و عالمانه و اساسی است.

در پایان سخن، ضمن گرامیداشت یاد و خاطره شهیدان گرانقدر محمدعلی رجایی و محمدجواد باهنر و با آرزوی موفقیت و سعادت و سلامت برای همه دولتمردان صدیق و خدوم، آرزو می کنیم دولت آقای روحانی بتواند هر روز گامهای بلندتری در راه کسب موفقیت و عبور از بحرانهای داخلی و خارجی بردارد. ان شاء الله

نامه‌های بی‌واسطه

ارزش کار خیر در زندگی

یکی از سرمایه داران مدینه وصیت کرد که انبار خرمای او را پیامبر اسلام (ص) به بینوایان انفاق کند. پس از مرگ او، رسول خدا تمام خرماها را به فقرا داد، آن گاه یک عدد خرمای خشکیده و کم مغز برداشت و به مسلمانان فرمود: سوگند به خدا که اگر خود این مرد، این یک دانه خرما را هنگامی که زنده بود با دست خودش به بدبخت و گرسنه‌ای می‌داد، پاداش آن نزد پروردگار بیش از همه این انبار خرماست که من به دست خود که پیامبر خدا هستم، به فقرا و بینوایان دادم.

محمد مهدی موسی پور–بردسیر

در جهت وحدت بکوشیم

با سلام و تبریک ولادت امام رضا(ع) می‌خواستم خدمت شما بگویم یکی از شبکه‌های خوب سیما، شبکه نسیم است که برنامه‌های مفرّحی چون خندوانه و دورهمی دارد و بخصوص برنامه دورهمی با اجرای مهران مدیری مورد استقبال مخاطب است اما دلیلی ندارد که برای انبساط خاطر مردم خواسته یا ناخواسته به مقدّسات اقوام بی احترامی شود. متاسفانه در یکی از برنامه‌ها به صحابه پیامبر (جناب طلحه و زبیر) کم لطفی شده است که مقام معظم رهبری بارها در سخنرانی‌های خود اشاره کرده‌اند که به مقدّسات برادران اهل سنت توهین نشود که این کار آب به آسیاب دشمن ریختن است و موجب تفرقه می‌شود. چه خوب بود که آقای مدیری مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شد و امیدواریم که این عمل سهوی باشد. به هر حال گمان می‌کنم اگر ایشان در یکی از برنامه‌ها در این باره توضیح کافی بدهند بر محبوبیت خود می‌افزایند.

عبدالناصر بلوچ زهی– زاهدان

کار بدون مزد

در عصر انقلاب اطلاعاتی، فنی و تکنولوژی ارتباطات، ممکن است کار، روابط تولید و بهره کشی به شکلهای جدید و بعضاً ناشناخته درآید. شاید روآوردن سرمایه داری به شیوه‌هایی نو چندان بعید نباشد اما به نظر می‌رسد که آگاهی عمومی از آن بسیار ناچیز است. توسعه اقتصاد سرمایه‌داری جهانی، که پس از سقوط بلوک سوسیالیستی شتاب بیشتری گرفت، همه جا منجر به تغییرات اساسی در تقسیم کار، ساختار مشاغل، و کیفیت و کمیت کار مورد تقاضا شد. در ایران، آگاهی عمومی درباره علل کاهش شغل (کوچک شدن واحدهای اقتصادی، فرار سرمایه، انتقال سرمایه به دیگر کشورها، و تولید محصول در خارج از کشور) افزایش داشته به ویژه از زمانی که به طور گسترده معلوم شد که این روند نه تنها به کاهش شغل کارگران انجامیده، بلکه دامنگیر مشاغل "طبقه متوسط" و "بالای متوسط"–یعنی کارهایی که مستلزم تحصیلات و توانایی فنی هستند–هم شده است.

مرتضی محمدی – هشترود

به معلولین ذهنی بیشتر رسیدگی کنید

در سالهای گذشته یک محوطه یک هکتاری در قائمشهر در اختیار معلولین ذهنی بود تا به آنان خدمات ارائه شود اما چند سالی است که اداره بهزیستی آن را تصرف کرده و اطفال معصوم را به گوشه و کنار شهر ساری و دیگر شهرهای استان حواله می‌دهد و عجیب اینکه بعد از رفتن آن فرشتگان معصوم آن ساختمان متروکه که فاقد کولر و امکانات بود ناگهان بازسازی شد. تقاضای بنده از مسئولین آن است که برای اطفال معلول ذهنی و حرکتی، امکانات بیشتری در نظر بگیرند و این کودکان معصوم مورد توجه خاص باشند.

عباس توکلی شهمیرزادی–قائمشهر

دخترم سرطان خون دارد

زنی هستم مبتلا به دیابت که همسرم را چند سال پیش از دست داده و هیچ ممّر درآمدی نیز ندارم. مشکل خودم برایم مهم نیست اما به خاطر بیماری فرزندم که مبتلا به سرطان خون است یک شب خواب راحت ندارم. تاکنون هزینه‌های درمانی او را از طریق کمک‌های مردمی تامین کرده‌ام (که خدا به همه آنان جزای خیر عنایت کند) اما واقعاً برای طول درمان او (شیمی درمانی) که هزینه‌های گزافی دارد، درمانده شدم و نیازمند کمک و مساعدت نیکوکاران عزیز هستم. همانطور که در مدارک ضمیمه و استشهادیه‌های محلی ملاحظه می‌کنید تمام معتمدین محل و شهر و دیارم مشکلات سخت مالی و ناتوانی اینجانب را گواهی کرده‌اند. مدارک بیماری دخترم را نیز برایتان فرستاده‌ام تا مطمئن شوید تا چه حد موضوع جدی است. باور کنید نه از طرف پدر مرحومم و نه از طرف خانواده هیچ امکانی برای دریافت کمک و مساعدت وجود ندارد. از هموطنان عزیزم خواهشمندم که به یک زن خودسرپرست کمک کنند تا شاهد پرپر شدن دختر نوجوانش نباشد.

ف–ر– سرپل ذهاب

یادی از امیر عشیری

چندی قبل جامعه فرهنگی و مطبوعاتی کشوریکی از نویسندگان و پاورقی نویسان زبردست خود را که خالق پرخواننده ترین داستان های پلیسی بود در عین بی خبری و گمنامی از دست داد. وقتی خبر درگذشت آقای امیر عشیری شنیدم غرق اندوه شدم. من با داستانهای جذّاب او از کودکی بزرگ شده بودم. تا آنجا که سراغ دارم هیچکدام از نشریات خودمان از روی غرض و مرض کوچکترین اشاره‌ای به درگذشت مرحوم عشیری نکردند. تنها نشریه شما اطلاعات هفتگی بود که اشاره مختصری کرده بود آن هم به خاطر آنکه عشیری حقّی به گردن اطلاعات هفتگی داشت. امیر عشیری پایه گذار داستانهای پلیسی در ایران بود. خدایش رحمت کند و به خانواده‌اش صبر دهد.

غلامعلی چریکی ــ گچساران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت شما خوانندگان خوب مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت هفته دولت و آرزوی موفقیت و صحت و سلامت برای همه کارگزاران، دولتمردان و کارمندان دلسوزی که خود را نوکر مردم می‌دانند و نه ارباب آنان.

***

❊ زکریا علی مرادی

گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل می کنم. انشاا... در همان صفحه پاسخ خواهند داد. برای شما آرزوی توفیق دارم.

❊ ناصر پوریوسف – آبادان

گلایه شما را در مورد سایت اینترنتی مجله خواندم. بد نیست بدانید که سایت موسسه اطلاعات که مجله اطلاعات هفتگی را نیز شامل می‌شود بخش مستقلی است که مسئول مستقیمی هم دارد و ما به طور جداگانه سایت مستقل نداریم. به هر حال تلاش خواهیم کرد تا در جهت تقویت سایت با همکاری واحد اینترنت و سایت اطلاع رسانی موسسه اقدامات لازم را صورت دهیم. از بابت کمبود امکانات و نارضایتی که ابراز داشته‌اید متاسفم.

❊ زهرا مترجمی– فارس

گلایه‌های شما را خواندم. همانطور که شما هم اشاره کردید استرسها و نگرانیها از جمله بلایای این دوره شده است و شیوه زندگیمان نیز باید دچار تغییر اساسی شود. اما چه کنیم که همزمان با تغییر و تحولات اجتماعی نتوانستیم روی آرامش روانی خودمان کار کنیم تا زندگی آسوده تری داشته باشیم. قدر مسلم نگرانی نسل امروز بیش از گذشته شده است و آن هم به سبک زندگی ما برمی گردد که از بسیاری از ارزشهای قشنگ گذشته جدا افتاده‌ایم.

❊ هایده پورفرسنگی

با اینکه چند بار از خوانندگان عزیز خواسته‌ایم که حتماً مشخصات کامل خود را در مکاتبات ذکر کنند باز هم عزیزانی چون شما کم لطفی می کنید و من نمی‌دانم از کدام خطّه عزیز کشورمان مخاطب بنده هستید. به هر حال تشکر شما را به آقای گلیاری اعلام می کنم. موفق باشید.

❊ داوود حتم پوری خامنه ـ تهران:

خلال دریافت اخبار شما با خبر شدیم مادرتان به رحمت ایزدی پیوسته‌اند که ضمن آرزوی رحمت برای روح آن مرحومه امیدواریم همکاری شما با مجله همچنان مستمر باقی بماند.

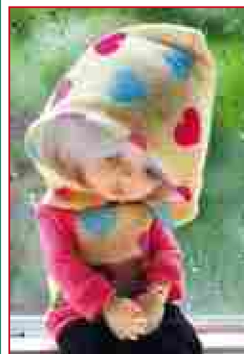
❊ حسین آزادی–همدان

حق با شماست. باور کنید خود ما هم ناراحتیم که چرا نمی‌توانیم کیفیت کاغذ مجله را ارتقا دهیم. عذرمان را بپذیرید. ممنونیم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

انشاء

در دبستانی، معلمی به بچه‌ها گفت آرزوهای خود را بنویسند. سپس انشاها را جمع کرد و به خانه برد. یکی از برگه‌ها معلم را خیلی متاثر کرد. در حال خواندن بود که همسرش وارد شد و دید که اشک از چشم‌های خانمش جاری شده. پرسید: چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ زن جواب داد: این انشا را بخوان، امروز یکی از شاگردانم نوشته. گفتم آرزوهایشان را بنویسند و اون اینجوری نوشته.



مرد کاغذ را برداشت و خواند. متن انشا اینگونه بود: "خدایا، می‌خواهم آرزویی داشته باشم که مثل همیشه نباشد. آرزوی من خاص است. می‌خواهم مرا به تلویزیون تبدیل کنی. می‌خواهم که جایش را بگیرم، جای تلویزیونی را که در منزل داریم. می‌خواهم جایی مخصوص خودم داشته باشم و خانواده‌ام اطراف من حلقه بزنند. می‌خواهم وقتی که حرف می‌زنم مرا جدّی بگیرند. می‌خواهم مرکز توجّه باشم و بی آنکه سؤالی بپرسند یا حرفم را قطع کنند، بگذارند حرفم را بزنم. دلم می‌خواهد همانطور که وقتی تلویزیون خراب است به آن می‌رسند، به من هم برسند و توجّه کنند. دلم می‌خواهد پدرم، وقتی از سر کار بر می‌گردد، حتی وقتی که خسته است، کمی با من باشد. و مادرم، وقتی غمگین و ناراحت است، به جای بی توجّهی به سوی من بیاید. دوست دارم، برادرانم برای این که با من باشند با هم دعوا کنند... دوست دارم خانواده هر از گاهی همه چیز را کنار بگذارند و فقط وقتشان را با من بگذرانند. خدایا، مرا تلویزیونی کن تا بتوانم آنها را خوشحال و سرگرم کنم. خدایا، فکر نکنم چیز زیادی از تو خواسته باشم. فقط دوست دارم مثل هر تلویزیونی زندگی کنم." مرد نگاهی به همسرش کرد و گفت: "عجب پدر و مادر وحشتناکی‌اند!" زن سرش را بالا گرفت و گفت: "این انشا را دخترمان نوشته."

حسن میرزایی

آدم

روزی روزگاری پادشاهی به وزیرش گفت: ای وزیر. زمانی که جوان بودم پدرم همیشه به من می گفت "تو آدم نمی‌شوی". خیلی دوست داشتم بتوانم نظرش را عوض کنم.



وزیر گفت: قربان شما هم اکنون یک پادشاه هستید. به نظرم شرایطی فراهم آورید که پدرتان شما را ببینند، آنگاه نظرش تغییر خواهد کرد.

پادشاه دستور داد شرایط سفر به روستایی را که پادشاه در آنجا به دنیا آمده بود فراهم کنند تا پدرش که هنوز در خانه قدیمی خودش در آن روستا زندگی می کرد، او را ببیند.

پادشاه سوار بر اسب زیبا و باوقار خود با تمام عظمت به همراه وزیران و سربازان و همراهان به روستا رفت. سپس دستور داد سربازان پدرش را به میدان روستا بیاورند.

همه اهالی روستا در حال تکریم و تعظیم به پادشاه بودند اما زمانیکه پدر پادشاه که دیگر پیر مردی شده بود به میدان آمد خیلی آرام و ساده در مقابل پادشاه که بر اسب سوار بود، ایستاد.

پادشاه گفت: ای پدر! ببین من پسرت هستم. همان کسی که می گفتی آدم نمی‌شود. ببین من هم اکنون پادشاه این مملکت هستم و همه از من فرمان می‌برند. حال چه می گویی؟

پیرمرد نگاهی به پسرش انداخت و گفت: من هنوز سر حرفم هستم. تو آدم نمی‌شوی! من هرگز نگفتم تو پادشاه نمی‌شوی گفتم تو آدم نمی‌شوی. تو اگر آدم بودی به جای اینکه سرباز بفرستی دنبال من خودت می آمدی در خانه را می‌زدی و من برایت باز می کردم. اگر تو آدم بودی، حال که من آمده‌ام به احترام من که پدرت هستم از اسب پیاده می‌شدی.

نه، من از نظرم بر نمی گردم. تو آدم نمی‌شوی!

سلام نازنین معبود من

سلامی از کنار دریا و ساحل و ماهی... از کنار کشتیهایی که دیروزشان را النگر انداخته‌اند و موجهای بلندی که امروزشان را به شادی نشسته‌اند.

در میان جنگلهای سبزت، همراه با آفتاب گرم و نفسهای شرجی و پیشانی عرق‌ریز، میان ابرهایی که برای سجده به زمین آمده‌اند و با صدای اذان تمشکهای سرخ، چادری از مه بر سرم انداخته‌ام و روی سجاده سبزی از خزه‌ها، تمام تو را همراه عطر نارنج و چوچاق و خالواش بو می کشم و اقتدا می کنم به بارانی که فرسنگها می‌پیماید تا پیشانی بر روی گوش ماهی‌ها بساید و گوش به مناجات صدفها بسپارد.

و قنوت می گیرم به سمت گلهای صورتی رنگ کاغذی تا ذره‌ای از تو را در آغوش کشیده باشم. زیبای من، توجه آرایشگر ماهری هستی که در هر جغرافیای خود را به گونه‌ای دیگر می آرایی؟ جنوب، به شکل و طعم شهد و شیرینی خرما هستی و شمال به رنگ سبز شالی و در هیبت آب و برنج و برکت.... و در هر خرقه و ردایی و با هر چهره و آرایه‌ای مسحور کننده و زیبا... مهربانم، از من مایوس نشو، همچنان آموزگارم باش... تا من نیز بهار شدن در پاییز زندگی را و تابستانی شدن در زمستان عمر را یاد بگیرم و لبخند بپاشم پای درخت هستی

فریبا امیراسکندری ـ گیلان

حکمت خداوندی

دزدی از نردبان خانه‌ای بالا می‌رفت. از شیار پنجره شنید که کودکی می‌پرسد: "خدا کجاست؟" و صدای مادرانه‌ای پاسخ می‌دهد: "خدا در جنگل است عزیزم."

کودک می‌پرسید: "چه کار می کند؟"

مادر می گفت: "دارد نردبان می‌سازد."

دزد از نردبان خانه پایین آمد و در سیاهی شب گم شد. سالها بعد دزدی از نردبان خانه حکیمی بالا می‌رفت. از شیار پنجره شنید که کودکی می‌پرسد: "خدا چرا نردبان می‌سازد؟"

حکیم از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ به نردبانی که سالها پیش، از آن پایین آمده بود، و رو به کودک گفت:

"برای آنکه عده‌ای را از آن پایین بیاورد و عده‌ای را بالا ببرد..."

ف. کارگران



به انسان تندرستی و ثروت بدهید، او هر دو را در جستجوی سعادت از دست خواهد داد ●یوشه

رضا کیان

از صعود تا نزول امپراتوری اردوغان

دو سال پیش در چنین روزهایی فرصتی دست داد مدتی در آنکارا که دارای قشر بزرگی از دانشگاهیان و روشنفکران ترکیه است حضور داشته باشم که مصادف بود با اولین انتخابات ریاست جمهوری تاریخ ترکیه، در تبلیغات قبل از انتخابات آقای اردوغان به عنوان نامزد حزب عدالت و توسعه سوار بر اسبی توسن ملت ترکیه را به سمت آینده‌ای درخشان هدایت می کرد، بعد از سالها نخست وزیری موفق حالا بی‌قرار پست ریاست جمهوری... که قرار نبود دیگر نمادین باشد و با نفوذی همه جانبه در رویای ترکیه‌ای بود در شمایل یک قدرت جهانی به رهبری رجب طیب اردوغان.

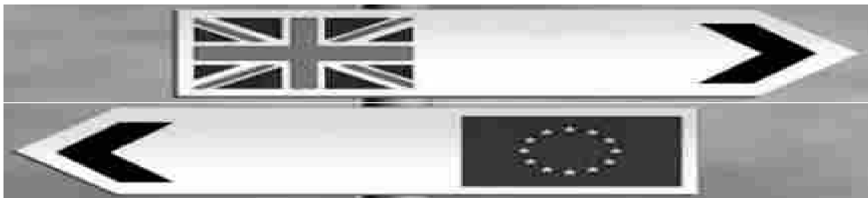
در مورد کودتای نافرجام ترکیه، بسیاری از صاحب نظران و کارشناسان تحلیل های گوناگونی نوشته‌اند و تا سالها خواهند نوشت، کودتای منسوب به جریان گولن که با نامهای جنبش خدمت و جماعت نور نیز شناخته می‌شود که این جریان به شکل عجیب و غریبی در جهان اسلام و حتی غرب بزرگ و گسترده است و در عین حال ناشناخته و صحبت راجع به آن فرصت و مقاله‌ای جدا می‌طلبد. اما اینکه چرا سرانجام تمام آرزوهای جناب اردوغان و اکثریت حزب او به کودتا ختم شد را باید در عملکرد خود آنان جست‌وجو کرد، کودتایی که چنان ضربات ویران کننده‌ای به ترکیه وارد کرد که تا سالها عوارض و اثرات آن باقی و جاری خواهد بود.

برای سالها که «آک پارتی» زمام امور را در دست داشت، ترکیه در مسیر رشد و توسعه و پیشرفت شگرف اقتصادی قرار گرفته بود و به غده خوش خیم منطقه‌ای و الگویی برای بسیاری از کشورهای همسایه تبدیل گشته و پر از جذابیت‌های متنوع و یکی از مسیرهای مهم گردشگری در جهان شده بود و حجم سرمایه گذاری‌های خارجی نیز در این کشور بسیار چشمگیر بود.

قصه تلخ ترکیه از روزی شروع شد که اردوغان و هم حزبی‌هایش تصمیم گرفتند قدرت را تمام و کمال و آتاتورکی در دست گیرند و درصدد حذف تمام رقبای داخلی و تضعیف رقبای منطقه‌ای برآمدند. ابتدا تسویه لائیک‌ها از ارتش و دستگاه قضاوت و ادارات دولتی و بعد ملی گراها و دیگر رقبا و آخر سر نوبت به شر کار رسید. اینکه جماعت گولن و جنبش

اروپای واحد معطل اقدام انگلیس

ترزا می نخست وزیر انگلیس اخیراً اعلام کرده است که تا پایان سال ۲۰۱۶ میلادی از اعلام رسمی خروج این کشور از اتحادیه اروپا خبری نخواهد بود. به عبارت بهتر، تا پایان امسال دولت انگلیس قصد ندارد مطابق ماده ۵۰ پیمان لیسبون خروج رسمی این کشور از اروپای واحد را اعلام کند. این موضع گیری منجر به خشم و نارضایتی سران اتحادیه اروپا از جمله آنگلا مرکل صدر اعظم آلمان و فرانسوا اولاند رئیس جمهور فرانسه شده است.



تأخیر در اعلام خروج رسمی انگلیس از اتحادیه اروپا، قدرت مانور مقامات این مجموعه را جهت بازتعریف مجدد خود (تحقق اروپای بدون انگلیس) به شدت کاهش داده است. از زمان اعلام خروج رسمی انگلیس از اتحادیه اروپا، این کشور دو سال فرصت دارد تا این پروسه را تکمیل کند.

با این حال با توجه به سخنان نخست وزیر انگلیس، از اکنون حدود دو سال و نیم تا پایان خروج انگلیس از اتحادیه اروپا زمان باقی خواهد ماند. البته این در صورتی است که مقامات انگلیسی در ابتدای

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار با ائمه جماعات: مسجد باید پایگاه فعالیّت های اجتماعی باشد
* دکتر روحانی در دیدار رئیس مجلس عراق: ایران در مبارزه با تروریسم، کنار عراق می‌ماند
* وزیر دفاع: قدرت دفاعی ایران ملت را بیمه کرده است
* علی مطهری: دولت باید ملاحظه کاری را کنار بگذارد
* کیمیا علیزاده، نخستین زن ایرانی مدال آور المپیک شد
* ۱۹ میلیون نفر از جمعیت کشور بدمسکن هستند
* پوتین: با وجود توطئه تروریستی روابط با اوکراین را قطع نمی کنیم
* اوباما: در صورت پیروزی ترامپ در انتخابات ریاست جمهور از آمریکا می‌روم
* مجلس ملی ترکیه توافقنامه عادی سازی روابط با رژیم صهیونیستی را تصویب کرد
* پنتاگون: به عربستان چک سفید برای کشتار مردم یمن نداده ایم
* دبیر کل سازمان ملل: ۱۳۰ میلیون نفر نیاز به کمک برای زنده ماندن دارند
* رئیس جمهور ونزوئلا: قدرتمندتر از اردوغان کودتاچیان ونزوئلا را سر کوب می کنم
* دو شهر افغانستان در ولایت‌های قندوز و ننگرهار به دست طالبان سقوط کرد
* جزیره "الخالدیه" در استان الانبار عراق به طور کامل آزاد شد
* رهبر اپوزیسیون انگلیس خواستار انحلال ناتو و متوقف کردن فعالیت آن شد
* ترکیه: بدون همکاری با ایران و روسیه بحران سوریه حل نمی‌شود
* فاصله ترامپ با کلینتون بر اساس تازه‌ترین نظر سنجی‌ها در آمریکا کاهش یافت
* کره شمالی تولید پلوتونیوم را از سر گرفت
* رئیس جمهور فرانسه برای کناره گیری از سیاست در صورت شکست در انتخابات به مردم وعده داد
* پروشنکو رئیس جمهور اوکراین: احتمال حمله تمام عیار روسیه به اوکراین وجود دارد
* نیروهای یمن از ۳ محور به دروازه‌های نجران عربستان رسیدند
* ناوگان دریای خزر روسیه به جنگ علیه داعش در سوریه ملحق شد
* دبیر کل سازمان ملل خواستار پایان دادن به کشتار و خشونت در کشمیر شد
* نخستین موتور توربوجت ساخت داخل رونمایی شد
* کمیته بیماری‌های غیرواگیر برای سرطان، بیماریهای قلب وعروق، دیابت و دستگاه تنفسی در وزارت بهداشت تشکیل می‌شود

خدمــت در ابتدا از متحدان حزب عدالت و توســعه بودند و در به قدرت رســیدن این حزب نقش مهمی داشــتند بر کسی پوشیده نیست و اینکه آک پارتی با تکیه بر امکانات جنبش خدمت و مدارس زنجیره‌ای آنها بسیاری از افراد با تمایلات اسلام گرایانه را وارد دســتگاههای قضایی و ارتش ترکیه و.. کرد،واضح و مبرهن است و این شراکت موجب قدرت گرفتن هر دو طیف شــد ولی در ادامــه به رقابت و در نهایت به عداوت منجر شد .

حزب عدالت و توسـعه بـا وجود تمام مشـکلاتی کـه با همسـایگان خـود نظیر روسیه،سـوریه و ایـران ایجاد کرده بود و با وجود اختلاف داخلی گسترده با احزاب ملی گـرا و لائیک و بخصوص احزاب کردی که منجر به درگیرهای خونین نیز شـد و حتی اختلافـات درون حزبی، حـال با یک کودتا نیز روبرو شـده بود که به گفته خود صاحب منصبـان دولت ترکیـه ۱۰۰ میلیارد دلار به اقتصاد ترکیه خسـارت وارد کرد (برای مقایسه فروش نفت ایران در سال ۲۰۱۵، ۲۷ میلیارد دلار بوده است)، منجر به اخراج ۸۰ هزار نفر کارمند و بازداشــت ده هزار نفر از نیروهای نظامی و انتظامی از جملـه ۱۴۹ ژنرال از مجموع ۳۵۰ ژنرال نیروهای نظامی این کشـور (در حدود ۴۰ درصد از آنها) شـد و بسـیاری از حوادث تلخ دیگر و از همه مهمتر ۳۰۰ کشته نتیجه این کودتای نافرجام بود .

جایگاه نهاد ارتش که نهادی مقدس در این کشور و جزء ارکان اصلی آن بود به شدت دچار خدشه شد و لطمات جبران ناپذیری خورد، با انتشـار تصاویری

اینکه چرا سرانجام تمام آرزوهای جناب اردوغان و اکثریت حزب او به کودتا ختم شد را باید در عملکرد خود آنان جست و جو کرد، کودتایی که چنان ضربات ویران کننده‌ای بـه ترکیه وارد کرد که تا سـالها عوارض و اثرات آن باقی و جاری خواهد ماند



مانند سـر بریده شـدن یک سرباز تسلیم شده توسط طرفـداران خیابانی حزب عدالت و توسـعه (که فقط دسـتور مافـوق خود را اجـرا کرده بـود) و تصاویر برخوردهای تحقیر آمیـز با ژنرالهای متهم در کودتا کـه مـورد ضرب و شـتم و آزار قرار گرفتـه بودند، اخراجهای فلـه‌ای نیروهای متخصص در ارتش (به عنوان مثال ۲۴۰ خلبان بازداشـت یا اخراج شدند، به نحـوی که امروز نیروی هوایی ترکیه با کمبود خلبان مواجه شـده اسـت) و اخراج در سـطوح عالی ارتش در دیگر قسـمتها... معلوم نیسـت در صورت تهدید امنیتی خارجی یا تهدید داخلی مانند نیروهای نظامی پ.ک.ک، ترکیـه بـا چه نیرویی می تواند به مقابله با آن بپردازد؟

ترکیـه و حزب عدالت و توسـعه برای خروج از این بن بسـت، باید به سـمت تعدیل سیاست خود در داخل و خارج مرزها برود، آشـتی ملی و عفو عمومی و تعامـل بـا احزاب دیگـر در داخل و بهبـود روابط دیپلماتیـک و همکاری با همسـایگان و بازیگـران منطقـه‌ای و بین‌المللی در خارج مرزها از جمله راه حلهاسـت که در مورد همسـایگان این امر به نظر در این روزها در حال انجام اسـت و ترکیه بعد از تنشـهای چند سـال اخیر دوباره از در دوسـتی بـا ایران و روسـیه آمده است، اما اینکه در داخل کشور نیز قادر به کنترل بحران باشـد جای سوال دارد و برخوردهـای انتقامی و تسـویه افراد مختلف نظامی و اداری با تمسّک به اتهام عضویت در جریان گولن در دوران پسا کودتا که بعضاً علاوه بر بازداشت همراه با ضبط اموال و دارایی‌های آنان نیز بوده و شامل افراد بسیار زیادی شده، قطعاً منجر به بغرنج شدن هر چه بیشتر اوضاع سیاسی ترکیه خواهد شد و حتی در مورد احزاب دیگر نیز که وابسـتگی به جریان گولن ندارند برخوردهای شدیدی در حال انجام است که نمونه آخر آن صدور حکم ۵ سال زندان برای صلاح‌الدین دمیرتاش رئیس حزب دموکراتیک خلق‌ها (بزرگترین حزب کردی) بود، که این حرکات منجر به سقوط ترکیه به چاله یک دیکتاتوری حزبی خواهد شد. ■

سـال ۲۰۱۷ میلادی خروج رسـمی کشورشان از اروپا را اعلام کنند. در این میان، استدلال مشخصی از سـوی مقامات حزب محافظه کار (حزب حاکم) جهت تعلل در اعلام رسـمی خـروج از اروپا وجود نـدارد. برخی تحلیلگـران معتقدند مقامات حزب محافظـه کار که اکثرا از مخالفـان خروج انگلیس از اتحادیـه اروپـا بوده‌اند در حال انتقـام گیری از شهروندانی هستند که در همه پرسی تیرماه امسال با ۵۲ درصد آرا رای به خروج این کشور از اتحادیه اروپا داده‌اند.

تا قبل از این، یک فرضیه دیگر نیز وجود داشت که مقامات حزب محافظه کار خواسـتار برگزاری همه پرسـی دیگری هستند. البته دولت انگلیس به صورت رسـمی اعلام کرد که قصد برگزاری همه پرسی دیگری را در این خصوص ندارد.

البته مقامـات اروپایی نیز تاکیـد کرده‌اند که برگـزاری همه پرسـی در انگلیس یـک بار برای همیشه بوده است. همچنین نظرسنجی‌های صورت گرفته پس از برگزاری همه پرسی «برگزیت» نشان داد که اکثریت رای دهندگان بر روی تصمیم خود مبنـی بر خروج از انگلیس مُصر هسـتند. در چنین

دولت انگلیس اعلام کرده تا پایان امسـال قصد ندارد خروج رسـمی از اتحادیـه اروپـا را اعـلام کنـد که این موضوع منجر به خشـم و نارضایتی سران اتحادیه اروپا شده است

شرایطی اساسـاً امکان برگزاری همه پرسی دوباره در انگلیس منتفی است.

به نظر می‌رسـد چالشـهای «ترزا می» نخست وزیر جدید انگلیس و مقامات اروپایی بر سـر اعلام رسـمی خروج انگلیس از اتحادیه اروپا روز به روز بیشـتر شـود. این چالشـها در حالی شدت خواهد گرفت که **بوریس جانسـون** شهردار سابق لندن و یکی از طرفداران کمپین خروج انگلیس از اتحادیه اروپـا هم اکنون به عنوان وزیر امور خارجه انگلیس انتخاب شده است.

با این حال جانسـون نیز نتوانسـته اسـت در راستای خروج فوری انگلیس از اتحادیه اروپا اقدامی صورت دهد و این مسئله را منوط به گذشت زمان کرده اسـت. خرید زمان از سوی مقامات انگلیسی، آن هم در شـرایطی که اروپای واحد، معطل اعلام رسمی خروج این کشور از اروپاست، به نوعی بازی با روان بروکسل محسوب می‌شود. هم اکنون سران اتحادیه اروپا، اعم از موافقان و مخالفان قبلی خروج انگلیـس از اروپا متفـق القول هسـتند که تصمیم شـهروندان انگلیسی در خصوص خروج این کشور از اروپا لازم الاجراست.

هم اکنـون یکی از اصلی‌ترین مطالبات مقامات اروپایی از ترزا می نخسـت وزیر جدید این کشور، اعلام رسـمی خروج از اروپاست. با این حال به نظر می‌رسـد ترزا می قصد ندارد این خواسته مقامات اروپایی را برآورده سازد.

حضور بوریس جانسـون در معادلات سیاست خارجـی انگلیس نیـز کمکی در ایـن خصوص به مقامـات اروپایـی نمی کند. در نهایـت اینکه هنوز اسـتدلال نخسـت وزیر و دیگر مقامات انگلیسی مبنی بر عدم رسـمیت بخشـی به مـاده ۵۰ پیمان لیسـبون مشـخص نیسـت، موضوعی کـه ذهن مقامات و سـران اتحادیه اروپا در بروکسـل را به شدت مشغول ساخته است. ■

تنها کسانی تحقیر می شوند که بگذارند تحقیرشان کنند

● آلکس هیلی

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

بمب افکن‌ها

رئیس مجلس شورای اسلامی اولین کسی بود که به عنوان مقام ارشد ایرانی واکنش نشان داد، و البته همین واکنش هم پس از حرفهای خارجی بود

بوی دود و باروت و آتش انفجار، چنان در چند قدمی مرزهای ایران و در خاک همسایگان پیچیده که فرماندهان نظامی و سران سیاسی کشور، مدتی هست که راهکارهای رنگارنگی را برای سالم نگاه داشتن ایران عزیز از این ترکش‌ها به کار بسته‌اند و نتیجه‌اش تا امروز این بوده که برخلاف تقریباً تمام کشورهای همسایه، ایران و ایرانی در سکوت و آرامش زندگی می کند. از میان این راهکارهای رنگارنگ، یکی هم این بوده که نظام و شورای امنیت ملّی به این نتیجه رسیده‌اند که همکاریهای راهبردی را با "روسیه" آغاز کنند و با هدف تخریب و انهدام پایگاههای گروههای تروریستی و آتش افروز در منطقه، اجازه دهند که هواپیماهای نظامی روسیه از آسمان و خاک ایران برای انجام این هدف استفاده کنند و از همین جا هم بود که به گفته رئیس مجلس شورای اسلامی و رئیس کمیسیون امنیت ملی مجلس و همچنین وزیر دفاع، بدون اینکه هیچ پایگاه نظامی در اختیار روسها قرار گیرد (که چنین تصمیمی اصولاً برخلاف اصول قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران است) برخی هواپیماهای نظامی روسیه با نشستن در پایگاه هوایی همدان در غرب ایران، حملات خود علیه تروریستها را با برخاستن از این منطقه آغاز کرده‌اند.

نکته عجیب ماجرا اینجا بود که اولین بار، خبر این هواپیماها و عکسهای آنان در خاک ایران، نه از زبان رسانه‌های ایرانی و ملّی که از رسانه‌هایی خارجی و گاه ناخشنود از شرایط ایران، منتشر شد و در این انتشار، هر چه به مذاق سازندگان این خبر خوش می آمد گنجانده شد و دست به دست و دهان به دهان چرخید و دست کم تصویر اولیه‌ای که از این اتفاق در اذهان میلیونها ایرانی ایجاد شد، تصویر قابل افتخاری نبود. البته در مدت کوتاهی پس از این خبر، واکنشهای داخلی آغاز شد و در اولین ساعات، رئیس مجلس شورای اسلامی و چندین مقام ایرانی، آنچه اتفاق افتاده بود را با مردم باز گو کردند و رسانه‌های داخلی تمام آنچه روی داده بود و واکنشهای مختلف نسبت به آن را به ایرانیان رساندند، ولی رسم ناپسندی که گویی نانوشته در برخی موضوعات تکرار می‌شود، باز هم اتفاق افتاد و برخی اخبار مهم به جای اینکه از زبان مسئولان و مدیران ایران به ایرانیان برسد، اولین بار از بلندگوهای آنسوی مرزها به سمت ایران پرتاب شد.

مورد عجیب رتبه دو

از ۸۵۰ هزار داوطلب کنکور، حدود ۵۰۰ هزار نفرشان قصد داشتند پزشک شوند! به هر حال ماجرای هدایت تحصیلی دانش آموزان، ظاهراً مسأله بسیار مهمی است

در گرمای تابستان که با حرارت کنکور و اعلام نتایج و انتخاب رشته دانشگاهها همزمان شده، یکی از داغترین خبرها، نام و مشخصات کسانی است که با تکیه بر استعداد و تلاش خود در ماراتُنی که حدود یک میلیون جوان ایرانی در آن شرکت کرده‌اند، رتبه‌های اول را به خود اختصاص داده‌اند به ویژه که امسال در تجربه‌ای که کمتر سابقه داشت، بیش از نیمی از شرکت کنندگان کنکور متقاضی رشته علوم تجربی بودند و به طور طبیعی اینکه چه کسانی در این رقابت داغ نفرات برتر می‌شوند، جالب توجه‌تر می‌نمود.

عکس و مشخصات رتبه دوم کنکور امسال را که نگاه می کردید، به سادگی قابل تشخیص بود که این نابغه ایرانی که در یکی از شهرهای کوچک خراسان متولد شده، همان کسی است که در کنکور ۴ سال قبل رشته ریاضی، رتبه اول را کسب کرده بود و حالا پس از سه سال و چند ماه رتبه دوم رشته علوم تجربی را هم در آغوش خود می‌دید!

او چهار سال قبل پس از این موفقیت، در رشته هوافضا تحصیل کرد و فارغ التحصیل شد و در میانه راه به علاقه خود به پزشکی پی برد و امسال اولین سال ورود او به این رشته خواهد شد. تردیدی نیست که هر ایرانی، به ویژه نوابغ تحصیلی، اختیار دارند که رشته و شغل و تخصص خود را انتخاب کنند، اما این سوال از نظام آموزش قبل از دانشگاه، پس از این اتفاق، بسیار پررنگ می‌شود که دانش آموزان ایرانی چگونه مورد هدایت تحصیلی قرار می گیرند که نابغه ترینشان یکبار رشته مهندسی را برمی گزیند و تا فارغ التحصیلی پیش می‌رود و سپس به علاقه واقعی خود می رسد و سالهایی را که می‌توانست از استعداد بی نظیر خود در راه علاقه واقعی خود استفاده کند و به دیگران هم استفاده‌ها رساند، تا اندازه‌ای از کف می‌دهد؟

رئیس جمهور هم در همین روزها، طبق دستوری به وزارت آموزش و پرورش اعلام کرد که نباید هیچ دانش آموزی اجبار به انتخاب رشته‌ای خاص در دوران تحصیل خود شود، دستوری که آموزش و پرورش، اینطور پاسخ داد که پیش از این دستور هم اجباری در کار نبود ولی از مجموع ماجرا می‌توان فهمید که در هدایت تحصیلی، روشی مورد استفاده

اقتصاد المپیک

کمیته ملی المپیک، باید این روزها کل هزینه‌ای را که برای اعزام کاروان ایران به برزیل کنار گذاشته، به تمام ایرانیان اعلام کند

کاروان المپیک ایران در حالیکه دهها مدیر ایرانی هم در آن حضور داشت و در رژه روز اول هم بیش از ورزشکاران، چهره‌های مدیران ورزشی ایران به چشم می آمد، در حالی به ایران برمی گردد که حتی گفته شده یکی از روسای فدراسیونها که به المپیک اعزام شد، به شکل غیر قانونی در این جایگاه قرار گرفته و حق انتخاب شدن به عنوان رئیس فدراسیون را نداشته است. جدای از هشت مدال افتخارآفرین ورزشکاران ایرانی که رتبه بیست و پنجم را برای ایران به دست آورد، کم نبودند ورزشکارانی که در مسابقات خود، رتبه‌های دورقمی یا سه رقمی به دست آوردند و برخی از ایشان هم خودشان و هم مربیان و مدیرانشان می‌دانستند که هیچ شانسی برای کسب مدال نداشتند. در چنین روزهایی که درآمدهای کشور به حداقل رسیده و فاصله ایران تا کشور مسابقات، حدود ۱۵۰۰۰ کیلومتر است، آیا صرفه اقتصادی در این است که دلارهای فراوانی برای

ماجرا البته شاید صورت دیگری هم داشته، اینکه بنا بر ملاحظاتی اصولاً مقامات ایرانی مایل به انتشار این خبر نبوده‌اند و باخبر شدن رسانه‌های خارجی و انتشار آن، حاصل یک سهل‌انگاری در اجرای عملیات بوده است. که این هم اتفاق قابل دفاعی، آن هم در عرصه حسّاس نظامی و امنیتی نبوده است و اگر این سناریو روی نداده و ماجرا بر اساس همان احتمال نخست پیش رفته، این هم قابل دفاع نیست که اخبار و اطلاعات نظامی و امنیّتی ایران با سکوت مقامات ایران به ابزاری در دست غیرایرانیان تبدیل شود. به هر حال باید امیدوار بود که این آخرین نمونه از این دست باشد که رسانه‌های خارجی در گفت‌وگو با ایرانیان از صدها رسانه و مقام ایرانی، سبقت بگیرند.

بوده که حتی مورد انتقاد شخص دوم سیاسی کشور قرار می‌گیرد. هرچند که آموزش و پرورش هم می‌تواند استدلال کند که اگر چنین روش‌هایی در سوق دادن برخی دانش‌آموزان به برخی رشته‌ها مورد استفاده قرار نگیرد، نتیجه همان خواهد شد که امسال روی داد و از ۸۵۰ هزار داوطلب کنکور، حدود ۵۰۰ هزار نفرشان، قصد داشتند پزشک شوند! به هر حال ماجرای هدایت تحصیلی دانش‌آموزان، ظاهراً مسأله بسیار مهمی است که کمتر در رأس اخبار قرار گرفته در حالیکه می‌تواند، استعداد و توان هزاران جوان نابغه ایرانی را منحرف کند و صدها هزار جوان کشور را از جایگاهی که باید در آینده در آن قرار گیرند، دور کند.

تنها حضور در این مسابقات به قصد کسب تجربه جهانی، هزینه شود تا شاید این تجربه در آینده، ایران را به مدال نزدیک کند یا عاقلانه‌تر این است که زمانی این ۱۵۰۰۰ کیلومتر طی شود که حداقل احتمالی برای موفقیت ورزشکاران ایرانی وجود داشته باشد؟ و از آن مهمتر سوال درباره کسانی است که ورزشکار هم نبودند اما در خیل همراهان خود را جا زدند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی شیطان در مجازی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

معمولاً وقتی که می‌خواهند تصویری از شیطان بکشند، او را با صورتی زشت و دو تا شاخ و دندان‌هایی تیز و سُم و دُم می‌کشند. حالا به این کار نداریم که جانوری که شاخ و سُم دارد، گیاهخوار است بنابر این به دندان‌های تیز که مخصوص گوشتخواران است، نیاز ندارد. این را گفتم که بگویم خیلی‌ها فکر می‌کنند شیطان بدقیافه است اما در روایات داریم که شیطان جوانی زیبا و خوش چهره است زیرا اگر قرار بود شکلش مثل گودزیلا و هیولا باشد، دیگر نمی‌توانست به کسی نزدیک شود تا او را اغوا کند چون همه از قیافه‌اش می‌ترسیدند و در را می‌بستند. شیطان ظاهری زیبا و متین و با کلاس دارد و با زبان چرب و نرمش می‌تواند پنیر را از منقار زاغ بیرون بیاورد و در دهان روباه بگذارد. این جناب شیطان هزار و یک جلد دارد و هر بار توی یکی از جلدهایش می‌رود تا شناخته نشود. در افسانه‌ها آمده است که اولین بار که شیطان رفت توی جلدی غیر از جلد خودش، وقتی بود که به انتظامات و حراست بهشت سپرده بودند او را راه ندهند زیرا رجیم شده بود. شیطان حوالی بهشت پرسه می‌زد. چشمش به مار افتاد. با همان قیافه‌ی زیبا و ملوسش پیش مار رفت و سلام کرد و پرسید: "تو کی هستی؟ تا حالا ندیدمت. من نذر کرده‌ام توی مغز سر همه‌ی موجودات بروم و در آنجا خدا را سجده کنم. اجازه می‌دهی وارد مغزت شوم؟" مار گفت: "چرا که نه؟ یک ثوابی هم من می‌برم." شیطان وارد مغز مار شد و مغزش را نیشگون گرفت. مار گفت نکن دردم آمد! شیطان گفت اگر می‌خواهی مغزت را نیشگون نگیرم، سرت را بینداز پایین و وارد بهشت شو. مار گفت چشم. واز دروازه بهشت گذشت و شیطان را نزدیک آدم و حوا پیاده کرد. بقیه‌اش را هم بلدید: آدم و حوا را اغوا کرد و سیب یا گندم خوردند و شدند اخراجی‌های نخستین.

نتیجه‌ی این همه قلمفرسایی این شد که شیطان قیافه‌ی خوشگل و تودل برویی دارد. افرادی هم که از شیطان نمایندگی می‌گیرند و دفتر می‌زنند، معمولاً آدم‌هایی خوشگل و نازنین هستند. می‌گویید نه؟ یک سری به اینستاگرام بزنید و اگر گرفتار نشدید و صحیح و سلامت برگشتید، بعدش با هم می‌گوییم سیب و از بهشت اخراج می‌شویم. من خودم با این چشم‌هایم، و به قول فروغ فرخزاد "و کور شوم اگر دروغ بگویم"، در اینستا جُنودی از شیطان دیده‌ام که به جوانی‌های جنیفر لوپز می‌گویند اول دارم یا نه؟ و این نازنینانِ موبلوند و خوش‌پروتز، برایت لباس باز می‌پوشند و تابلو می‌زنند: خانم دکتر فلانی، متخصص ناتوانی‌های آنچنانی. یک آدرس هم دارند که نوشته است روزهای فلان و بهمان بیا به فلان شبکه‌ی ماهواره‌ای و آموزش‌های خانم دکتر رو ببین. این افراد به نام روانشناس و استاد درس‌های زندگی، درس‌های دیگری به مردم می‌دهند. **مثال**: دختر جوانی به یکی از این خانم دکترها گفته بود با پسری دوست بودم که گذاشت رفت. حالا دوشیزه نیستم. آیا این موضوع می‌تواند در ازدواج من اثر بدی بگذارد؟ **خانم دکتر جواب داده** "اینقدر خودتو گرفتار افکار آخوندها نکن! برو از جوونیت لذت ببر و وقتی هم خواستی ازدواج کنی، اگه خواستگارت نتونست درک کنه که دیگه دوشیزگی هیچ اهمیتی نداره، بهش جواب رد بده. این مشکلات و بدبختی‌های شما اینه که آزادی ندارین."

به گمانم چون این خانم دکتر در اروپا زندگی می‌کند، راهکارهایش اروپایی است و انگار خبر ندارد که اینجا هنوز هستند کسانی که قبل از ازدواج، دختر را پیش ماما می‌برند و دوشیزه بودن برایشان خیلی اهمیت دارد. وضمناً به جای اینکه به دختران دیگر یاد بدهد که چه کنند تا به چنین مشکلاتی دچار نشوند، تشویق می‌کنند اروپایی باش و سخت نگیر! این وسط هم ربط و بی‌ربط ناسزایی هم به آخوند می‌دهد.

چنین خانم دکترهایی بلانسبت خانم دکترهای اصیلی که در ایران و خارج از ایران بسیار یافت می‌شوند، به جای اینکه با علم خود مردم را جذب کنند، روی خوشگلی و آب و رنگ خود تکیه می‌کنند. برخی از کامنت‌هایی را که برایشان می‌گذارند بخوانید: "خوشگل زیاد پیدا میشه تو دنیا اما یکیش دکتر من نمیشه / خانم دکتر خیلی خوشگلی میشه بیشتر در تماس باشیم؟ خانم دکتر اگه شوهر نداری، یه سر بیام اونجا / خانم دکتر شیفته‌ت شدم و دارم از عشقت تب می‌کنم / خانم دکتر شما خیلی خوب من رو روشن کردی و فهمیدم اگه سر و گوش شوهرم می‌جنبه، منم مقابله به مثل کنم. فقط یه سؤال دارم: از نظر شرعی مشکلی نداره؟"... و خانم دکتر جواب داده: "توی قرن بیست و یکم پرداختن به شرع احمقانه است. از جوانیت لذت ببر!"

حالا که خبردار شدیم که برخی از جنود شیطان "با رنگ و رخ و خال و خطِ توپ و قشنگ" وارد اینستا شده‌اند و کاربران را به سوی فرهنگی می‌کشانند که پیچ و مهره‌اش با این مردم جفت و جور نیست و، حالا که فهمیدیم راهنمایی‌های آنها با فرهنگ و عصبیت مردم ما جور نیست و شاید هم کار را به هرج و مرج‌های خانوادگی بکشاند، وظیفه‌ی دانشمندان ایجاب می‌کند که به مجازی بیایند در پیجِ خودِ این جنود شیطان، کار آنها را نقد کنند و بدون فحاشی و تهمت و حرف‌هایی که مال خز و خیل‌هاست، با منطق و استدلال و با زبانی کوتاه و شیوا زهرِ تبلیغات آنها را بگیرند و آن زبان شیطانی را به زبان رحمانی تبدیل کنند.

در این قطره اشاره‌ای هم به مصوّبات جدید فرهنگستان زبان و ادب فارسی می‌کنم که قرار است برای اصطلاحات علمی کتاب‌های درسی کلاس دهم دبیرستان معادل‌های فارسی بگنجانند. برای مثال دیگر نباید بگویند فتوسنتز بلکه بگویند فروغ آمایی! آپاندیس هم می‌شود آویزه که البته با آویزه‌ی گوش فرق دارد زیرا این به معنی آویزه‌ی روده است! آنابولیسم و کاتابولیسم و متابولیسم هم می‌شوند فراگشت و فروگشت و دگرگشت. چقدر هم گشت دارد این کتاب کلاس دهمی‌ها. آنها از این به بعد باید به جای آنتی دیورتیک بگویند پادپیشابی. پیشاب هم یعنی شماره یک در سرویس‌های بهداشتی. از زیان‌های این کار: اگر دانشجویی ایرانی بخواهد با دانشجوی خارجی مثل عرب و ترکیه‌ای و آمریکایی حرف علمی بزند، کم می‌آورد و هی می‌گوید پادپیشانی، و آنها می‌پرسند؟ نَمنَه؟ یعنی چی گفتی؟ و یاد مولوی می‌افتیم و آن داستان انگور و عنب و اووزوم و استافیل.

هرگز درباره چیزی نگو آن را از دست داده‌ام، بلکه فقط بگو آن را پس داده‌ام ● اپیکتوس

زیر نظر: محمود صفادار

گناباد نگین کویر





شهرستان گناباد با مساحتی حدود ۵۹۰۲ کیلومتر در استان خراسان رضوی قرار دارد. شهرستانهای همجوار آن در شمال فیض آباد و بجستان، مغرب فردوس و بجستان، شرق خواف و در جنوب قائن است. ارتفاع متوسط این ناحیه از سطح دریاهای آزاد ۱۱۰۵ متر است. مرکز آن شهر گناباد بوده و در ۲۶۰ کیلومتری مشهد قرار گرفته است که بر اساس آخرین تقسیمات کشوری دارای ۲ بخش به نامهای مرکزی و کاخک، ۳ شهر، ۴ دهستان و حدود ۱۲۵ آبادی دارای سکنه است.

گناباد از شهرهای کهن ایران زمین است که به دلیل استقرار در منطقه سوق الجیشی مورد توجه حکمرانان دوره هخامنشی نیز بوده است. قنات گناباد که برخی احداث آن را به بهمن پسر اسفندیار نسبت می‌دهند، نشان از آبادانی و رونق این ناحیه در ادوار دیرین دارد. این شهر در صدر اسلام با نام "جناید" به تمدن عصر اسلامی راه یافته و به استناد نوشته‌های تاریخ نگاران و جغرافی نویسان، از اعتبار و اهمیت خاصی برخوردار بوده است.

گناباد با بارندگی متوسط ۱۶۶ میلیمتر در سال جزء مناطق خشک و نیمه خشک و نیمه بیابانی ارزیابی می شود. موقعیت گناباد در نقطه تلاقی راههای منتهی به مراکز اقتصادی، فرهنگی و تمدنی کهن نیز رونق و توسعه همه جانبه آن را موجب شده تا آنجا که کوه و دشت گناباد در روایات اسطوره‌ای

آبشار شوی



آبشار شوی از بزرگترین و زیباترین آبشارهای ایران است که در سردشت دزفول، از توابع استان خوزستان واقع است. این آبشار در فاصله بسیار نزدیکی به استان لرستان قرار داشته و بین کوه‌های سرتنگ شوی قرار دارد و تا ایستگاه راه آهن تله زنگ ۱۰ کیلومتر فاصله دارد. از آنجا که آبشار در مسیر راه آهن سراسری تهران-جنوب واقع شده، یکی از اصلی ترین راهها برای رسیدن به آبشار که تا چندی قبل تنها راه بود، استفاده از قطار می باشد. به دلیل قرار گرفتن آبشار در مرز دو استان خوزستان و لرستان، عموما هر دو استان این آبشار را از جاذبه‌های گردشگری خود می دانند اما بر اساس تقسیمات کشوری، آبشار در استان لرستان قرار دارد. **شوی** از چشمگیر ترین آبشارهای رشته کوه زاگرس است. کلمه شوی در زبان لری بختیاری نامی زنانه بوده و به معنی لطافت است. اکثر ساکنان مناطق اطراف آبشار نیز از قوم لر و تیره بختیاری هستند. مهمترین ویژگی این آبشار عظمت آن است که باعث شده است لقب بزرگترین آبشار خاورمیانه را به خود بگیرد. با وجود این عظمت، از آنجا که مسیر رسیدن به آبشار بسیار پرپیچ و خم است و در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد، تا چند صد متری آن حتی نمی توانید اثری از آن ببینید. بزرگترین آبشار خاورمیانه در دره‌ای سرسبز بین کوه چهل و یک و سالن کوه قرار دارد. آبشار بعد از بیرون آمدن از غار با ارتفاع ۱۰۰ متر و عرض ۴۰ متر از گردنه‌ای بلند به پایین سرازیر می شود و بعد از عبور از کوهها و دره‌ها به سد دز می ریزد. در نزدیکی آبشار اصلی آبشار بزرگ دیگری هم قرار دارد که آن را آبشار دوم شوی می نامند. زیبایی وابعاد

امکان تـدارک دهها هزار جنگجوی ایرانی و تورانی را در دو نبرد "پشـن" و "دوازده رخ" داشـته است. گناباد در دوران تاریخی از چنان جایگاهی در جنوب خراسـان برخوردار بـوده که معابد بـزرگ آن به نیازهای معنوی مردم در گسـترهای وسـیع پاسخ می‌دادهانـد. مردم گناباد هم مثل دیگر قهسـتانیها در سـال ۲۹ هـ ق پذیرای دین مبین اسـلام شدند و وفاداری خود را به آن آیین الهی ابراز داشـتند. در قرون اولیه اسلام در منطقه گناباد شهرها و آبادیهای بزرگ و وسـیعی وجود داشت که "جنابد"، "بون"، "پشن" از آن جمله بود.

از گذشـته‌های پرفراز و نشیب گناباد اکنون در عرصه شهرسـتان آثار و نشـانه‌های فراوانی باقی مانده اسـت که برخـی از آنها اگر بی‌نظیر نباشـد کم نظیر اسـت. بیش از هزار رشته قنات مهمترین نشـانه‌های نبوغ، ابتکار و عشق به زندگی در گناباد و نمادهای بارز تدبیر و دانش و تمدن ایرانی است و قنـات قصبه با بیش از ۳۳ هزار متر طول، نماد عینی





حماسـه زندگی مردم گناباد است. این قنات از میانه اراضی کوی شـرقی گناباد از محلی معروف به "برج علی ضامن" در داخل رسوبهای ریزدانه آغاز شده و از هفت کانال متصل به هم شکل گرفته است. بر اساس آخرین مطالعات طول این قنات ۳۳۱۱۳ متر و تعداد چاههای آن بیـش از ۴۷۰ حلقه و عمق مادر چاه آن نیـز حدوداً ۲۸۰ تـا ۳۰۰ متر اسـت. فضای داخلی قنات دارای کانال‌ها و تونل‌های اعجاب انگیزی است که با بررسـی‌های انجام یافته بر روی آن حفره‌هایی مشـخص شده، ظاهراً این قسـمتها برای قرار دادن چراغ و پیه سـوز و وسایل روشـنایی به کار می‌رفته است. قطعه سفالهای پراکنده در اطراف دهانه چاهها حاکی از این است که رشته قصبه در واقع کانال اولیه اصلی قنات گناباد بوده که در زمان هخامنشیان حفر شده و در پی آن رشته‌های دیگر در مواقع خشکسالی ایجاد شده است. قلعه‌های فراز کوههای گناباد سمبل پایداری و مقاومت و بناهـای برجای مانده حکایتگر ایمان و توانمندی مردم منطقه است.

و توجه فراوانی که مسـافران به این آبشار داشتند سبب شد که در ۲۹ دی ماه ۱۳۹۳ آبشار شوی به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت برسد.

هر ساله صدها مسافر داخلی و خارجی برای دیدن آبشار می‌آیند. نیسـم خنک آبشـار و زیبایـی طبیعی منطقه خستگی راه را از تن همه مسافران به در می کند. بهترین زمان برای بازدید از آبشار در اوایل فصل بهار و خصوصا ماه اول سـال اسـت که در آن هوای بهـاری، طراوت و سرسـبزی خاصی به منطقه می‌بخشد. اما برای رسیدن به این آبشـار مسـیرهای مختلفی وجود دارد، در مسیر ایسـتگاه راه آهن در مسیر آبشار از میان روستای بسیار زیبای "دادا" و از میان باغات انار و کشتزارهای شوی باید عبور کرد، در نزدیکی آبشـار امامزاده سیدمحمود(ع) قرار دارد. مسـیر اول از طریق ایستگاه راه آهن تله زنگ اسـت، مسیر دوم از راه شهرسـتان دورود است. مسیر سـومی هم وجود دارد که از سـمت منطقه سردشـت دزفول و پیرچل است. از دزفول به طرف منطقه شهیون مسـیری ماشـین رو قرار دارد که تا نزدیکی ابشار ادامه دارد. از آنجایی که تا به حال مسیر ماشین رو برای رفتن به این منطقه وجود نداشـته اسـت محوطه بکر و دست نخورده مانده است.



درمحضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

پیامبر عالیمقام اسلام (ص):

القرآن بلاغ من الدّنیا الی الآخره

همانا قرآن هدایتگر آدمی از این دنیا به جهان آخرت است.

در واقـع می‌توان گفت هـر آیه از این کتاب سعادت آفرین تابلوی هدایتگری است برای حرکت انسـانها از ایـن دنیای فانی به جهان همیشگی آخرت.

پس بجاسـت آیات الهی قـرآن را به خاطر سـپرده تا در سـر دوراهی وظیفه خویش را تشـخیص دهیم. در مقابل پدر و مادر بدانیم کـه وظیفه مـانیکی به آنهاسـت، در مقابل فرزندانمـان مهر و محبـت به آنها، در برابر دیگـران انصاف و عدالت را مدنظر داشـتن هیـچ یک از وظایف الهی ما نیسـت مگر در آیـات قرآن و احادیث معصومین(ع) به آن اشـاره نشده باشـد. منتهی باید دقت کرد و از اهـل خبره در این زمینـه و در جهت فهم کامـل آیات و احادیث کمک گرفت. یکی از فعالیتهای دشمن ایجاد شبهه و شک در مبانی دینی و دسـتورات مذهبی است و هدف آن اسـت که دین خرافه و نکاتی بی‌اساس و پایه عرضه کنند. اینجاست که علما و دانشمندان مـا باید تلاش کنند تا به زبان و عمل و تبیین نیکوی معارف زمینه‌های مخرب دشمنان را از بین برده و با تقویت آرمانهای صحیح دین مومنین را تقویت و در واقع واکسینه کنند.

قرآن کتابی است که به جرات می گوید:

ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین

بدون شـک این هدایتگر کسـانی است که می‌خواهنـد پاک و به دور از آلودگی زندگی کنند و البته به بهترین راه نیز هدایت می کند.

در قرآن کریم آمده است:

ان هذا القران یهدی للتی هی اقوم.

بـه امید آنکه در محضر قرآن و عترت پاک پیامبر(ص) در مسـیر هدایـت قرآن قرار گرفته و به روسپیدی دنیا و آخرت نائل آییم و هـر روز زمانـی را برای قرائت حداقل یک صفحه از این کتاب هدایتگر اختصاص دهیم تا برکت زندگیمان شود.

هر جا که دری بود به شب دربندند / الا در دوست را که شب باز کنند

● خواجه عبدالله انصاری

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

کار دنیا حساب و کتاب دارد

روزی در انجمن خیریّه کمک به سرطانی‌ها یک جفت چشم دیدم. خودم و رؤیاهایم را دیدم که در آن نگاه به من خیره شده. وقتی با او آشنا شدم، دیدم روحیه‌اش از فولاد است. به خودم گفتم باید فولاد شوم تا بتوانم با او باشم

باید بتوانم

همه چیز از خیلی سال پیش شروع شد، از ده سالگی من. اگر بخواهم دقیق‌تر توضیح بدهم، چند ماه قبل از ده سالگی. تا آن روز همه چیز خوب و خوش بود و من هم مثل خیلی از بچه‌های همسن و سالم برای خودم دنیای کودکانه جالب و قشنگی داشتم و بدون هیچ غم و ناراحتی فقط به بازی و مدرسه و دوستانم فکر می‌کردم. عاشق ورزش بودم و می‌خواستم یکی از رشته‌های ورزشی را دنبال کنم و برای خودم ورزشکار معروفی شوم. پدر و مادر خوب و مهربانی داشتم که دنیا را برای من می‌خواستند و برایم همه امکانات را مهیا می‌کردند. خلاصه کنم، دنیای من، آسمانی آبی و بدون ابر بود. تا اینکه لکه‌های سیاه ابر کم کم آسمان خانه ما را پوشاند و تا من و پدرم و مادرم به خودمان بیاییم، دنیا زیر و رو شده بود.

همه چیز با بیماری گاه و بیگاه من تغییر کرد. مرضی که کمی بعد آنقدر جدی شد که پدر و مادرم مرا به بیمارستان تخصصی کودکان بردند. نتایج عکس‌ها و آزمایش‌ها اوضاع را بدتر به هم ریخت. من به بیماری خطرناکی مبتلا شده بودم. نوعی سرطان استخوان که معلوم نبود قرار بود چه بلایی سرم بیاورد. چند روز از ده سالگی‌ام می‌گذشت که پای چپم را کامل از دست دادم. روزهای اول کاملاً گیج و بهت‌زده بودم و مدام از خودم و پدر و مادرم می‌پرسیدم چرا؟ آنها هم مثل من جوابی نداشتند. مادرم فقط گریه می‌کرد و پدرم که سعی می‌کرد جلو من خودش را ناراحت نشان ندهد و اشک نریزد، مدام می‌گفت باید قوی باشم و از مشکلات نهراسم. ولی آیا همه چیز به همین راحتی بود که پدر می‌گفت؟ اگر این طور بود، چرا خودش دور از چشم من و مادر ناراحتی می‌کرد؟ گاهی می‌دیدم دکترها را سوال پیچ می‌کند و از آنها می‌پرسد چرا؟

وقتی بزرگتر شدم، فهمیدم برای همه مسائل زندگی نباید دنبال چرا باشم. چون ممکن است جواب برخی از این چراها اصلاً پیدا نشود و فقط ما را بیشتر سردرگم و گیج کند. مساله از دست دادن پای من هم یکی از همین موضوع‌ها بود. مشکلی که به قول مادربزرگم به این دلیل بروز کرده بود که صبر و تحمل ما را بسنجد و ببیند در کوره راه‌های زندگی چه واکنشی نشان می‌دهیم؟ ولی آن زمان، توضیح اینها برای پسری که فقط ده سال داشت و عاشق هیجان و شیطنت و ورزش بود، واقعاً غیرعادی و ناممکن به نظر می‌رسید. راستش را بگویم خودم را باخته بودم. دلم می‌خواست در اتاقم تنها بمانم و تا آخر عمرم با کابوس بیماری و زندگی اسفبار بدون پا سر کنم. دیدن آدم‌های سالم بخصوص پسرهای همسن خودم حالم را خراب‌تر می‌کرد. درمان من همچنان ادامه داشت و گذراندن دوره‌های شیمی درمانی حالم را بدتر کرد. بدتر از وضعیت جسمی‌ام، حال روحی خرابی داشتم و هیچ چیز نمی‌توانست خوشحالم کند.

پدر و مادرم به کمک مشاور کم کم توانستند به اوضاع مسلط شوند تا بتوانند به من کمک کنند. آنها از درون آب می‌شدند ولی نمی‌گذاشتند من از حالشان باخبر شوم. با تمام توان کوشش می‌کردند مرا از آن وضعیت دلخراش و ناراحت کننده بیرون بیاورند و به دادم برسند. مدام از خدا می‌پرسیدم چرا من؟ چرا من باید به این بیماری مبتلا شوم؟ چرا من باید پایم را از دست بدهم؟ چرا من نتوانم به آرزوهایم برسم؟ چرا نتوانم ورزشکار شوم؟ چرا.... چرا...

تصمیم گرفته بودم درس و مدرسه را رها کنم و بی‌خیال ادامه تحصیل شوم. بیماری‌ام کنترل شده بود و آن طور که پزشک معالجم می‌گفت، می‌توانستم به مدرسه برگردم و کنار بچه‌های دیگر درس بخوانم. ولی من نمی‌توانستم. مادرم به یاری‌ام شتافت. به توصیه مشاور، یک روز مرا به مدرسه‌ای برد که مخصوص بچه‌های مشکل‌دار بود. در آن مدرسه مبهوت روی ویلچر نشسته بودم و به بچه‌ها نگاه می‌کردم. به بچه‌هایی که دست و پا نداشتند یا مشکلات جسمی و حرکتی دشوارتر و پیچیده‌تری داشتند ولی لبخند، لحظه‌ای از لبشان دور نمی‌شد. روحیه بچه‌ها واقعاً مثال زدنی بود. وقتی به خانه برگشتم، حالم بهتر شده بود. یعنی حالم تغییر کرده بود و این بار به خودم می‌گفتم اگر آنها می‌توانند، چرا من نتوانم؟

مدتی بعد به مدرسه برگشتم و بار دیگر البته جدی‌تر درس را از سر گرفتم. روزهای اول برای همه عجیب بودم. اما نمی‌دانم چرا بیماری به من یک خصلت جدید و خوب بخشیده بود: شوخ طبعی! هر روز که می‌گذشت آدم دیگری می‌شدم. با بیماری‌ام کنار آمده بودم و دیگر ضعف جسمی‌ام را نمی‌دیدم. حالم آنقدر خوب شده بود که باور کردم نداشتن یک پا نمی‌تواند مانع بزرگی سر راه موفقیت مادرزندگی باشد. به نظر می‌رسید به جای اینکه یک پایم را از دست داده باشم، دو پای دیگر به من اضافه شده. پدر و مادرم خیلی خوشحال بودند و به من افتخار می‌کردند. همه چیز وقتی بهتر شد که یک دانشجوی پزشکی پیشنهاد داد از نوعی پروتز مصنوعی که ساخته بود استفاده کنم. پای مصنوعی همان اندک نقص راهم در من جبران کرد و واقعاً از این مساله خوشحال بودم و خدا را شکر می‌کردم. ورزش را هم دوباره شروع کرده بودم و آنطور که مربی‌ام می‌گفت، می‌توانستم به زودی و با تمرین زیاد حتی در رقابت‌های پارالمپیک شرکت کنم و چه بسا مقام خوبی هم بیاورم.

عاشق شدم

دوران دبیرستان به روزهای پایانی‌اش نزدیک می‌شد و من برای آینده‌ام برنامه‌های زیادی داشتم. نمی‌دانم ورود یک دختر به زندگی‌ام را اتفاق خوب زندگی‌ام بنامم یا از آن به بدی و تلخی یاد کنم. اوایل آشنایی خیلی خوشحال بودم و به قول مادرم، روی پاهای نصفه و نیمه‌ام بند نبودم. با او در اینترنت آشنا شده بودم و خودش را طوری معرفی کرده بود که ندیده، عاشقش بودم و آینده و رویاهایم را با او می‌خواستم. از همان ابتدا موضوع را با مادرم مطرح کردم و درست همان لحظه حالت چشم‌هایش عوض شد. شاید اگر پخته بودم و تجربه بیشتری داشتم، تغییر حالت چشم‌های مادر را درک می‌کردم و نگرانی مادرانه‌اش را جدی می‌گرفتم. مادرم حق داشت. من با بقیه فرق داشتم و معلوم نبود آن دختر بتواند به راحتی خودم، یا مادر و پدرم با وضعیت من کنار بیاید و مرا همان طور که هستم قبول کند.

من عاشق شده بودم و همه چیز برایم رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود. هنوز از مشکلم به آن دختر حرفی نزده بودم. می‌خواستم از احساس او به خودم مطمئن شوم و بعد قدم بعدی را بردارم. پدر و مادرم اصرار می‌کردند هرچه زودتر این کار را انجام بدهم ولی من می‌خواستم زندگی را با قاعده و قانون خودم پیش ببرم. می‌خواستم دنیا را آن طور که می‌خواهم ببینم و زندگی را هر جور که می‌خواهم تجربه کنم. و به نظرم، این خواسته زیادی نبود. باید برای ادامه تحصیل در کالج برنامه‌ریزی می‌کردم. زمان زیادی نمانده بود و ممکن بود فرصت‌های زندگی‌ام را از دست بدهم. ولی من همه فرصت‌های زندگی‌ام را در عشق یافته بودم.

بالاخره روزی رسید که قرار بود من و آن دختر همدیگر را از نزدیک ببینیم و جدی‌تر از قبل، برای آینده تصمیم بگیریم. مادرم نگران بود و می‌گفت بهتر است تلفنی حقیقت را به او بگویم اما من که از عشق و علاقه آن دختر به خودم اطمینان کامل داشتم،

پافشاری می‌کردم که هیچ مشکلی وجود نخواهد داشت و نداشتن یک پا، نمی‌تواند نظر او را نسبت به من عوض کند. شاید بهتر بود به تجربه پدر و مادرم اعتماد می‌کردم و خودخواهی را کنار می‌گذاشتم ولی گاهی زندگی بازی‌های عجیبی دارد و آزمون‌هایی را در مسیر آدم قرار می‌دهد که هر کدام، تجربه‌ای می‌شود ماندگار و از یاد نرفتنی.

دختری که آن همه عاشقش بودم و فکر می‌کردم با تمام وجود عاشق من است، نتوانست با جوانی بدون پا زندگی کند. او حتی نخواست کمی جدی‌تر به آینده‌اش با من فکر کند. و نتیجه این شد که من ناگهان فرو ریختم و خرد شدم. درست در روزهایی که باید خودم را برای ادامه تحصیل و رقابت‌های ورزشی آماده می‌کردم، شکست عشقی مرا از پا انداخت و خانه‌نشین کرد. بار دیگر افکار منفی به ذهن و روحم هجوم آورده بود. باز از خودم می‌پرسیدم چرا من؟ از خدا می‌پرسیدم چه گناهی کرده بودم که این بلا به سر من آمد؟ نمی‌توانستم نعمت‌های دور و برم را ببینم و خدا را به خاطر همه داده‌هایش شکر کنم. دوباره پدر و مادر همیشه نگرانم را به هم ریختم و به فکر و خیال انداختم. از خوردن و خوابیدن و تفریح افتاده بودم و خودم و خدا را سرزنش می‌کردم. ورزش را هم کنار گذاشتم.

مادرم می‌گفت بله، تو پا نداری ولی اینکه موضوع مهمی نیست. در عوض خداوند به تو امکانات و نعمت‌هایی داده که خیلی‌ها آرزویش را دارند. دوباره همان پسر ده ساله‌ای شده بودم که پایش را از دست داده بود و به زمین و زمان بد و بیراه می‌گفت. با همه لج کرده بودم مخصوصاً با خدا. بیشتر از همه از او شاکی بودم که چرا از بین این همه آدم، من؟

خانه‌نشینی و اوضاع خراب من نزدیک یک سال طول کشید. پدر و مادرم درمانده شده و دیگر امیدشان را از دست داده بودند. تا اینکه کارم دوباره به مشاور و درمان کشید. پدرم که مطمئن شده بود به تنهایی از پس این مشکل برنمی‌آید و وضع من روز به روز بدتر می‌شود، مرا به یک روانشناس معتبر نشان داد. جلسه‌های مشاوره من از همان روز شروع شد و کم کم توانستم خشم، عقده‌ها، سرکوب‌ها و حس منفی و بدی را که اول از همه به خودم و بعد به بقیه داشتم بیرون بریزم و با خودِ واقعی‌ام درست روبرو شوم. روانشناس عقیده داشت من به دلیل نقص جسمی نسبت به همه آدمهای سالم کینه به دل دارم و این اصلاً خوب نیست. او همچنین می‌گفت نباید خودم را گول بزنم، باید با واقعیت همان طور که هست روبرو شوم و آن را بپذیرم. توصیه درمانی دیگر روانشناس برای من، رو آوردن به معنویات بود. از نظر دکتر، کسی که از خدا و معنویات فاصله بگیرد، سالم‌ترین و پولدارترین و موفق‌ترین آدم دنیا هم باشد، باز هم کامل نیست و همیشه چیزی در زندگی‌اش کم دارد و یک جای کار می‌لنگد. دکتر پیشنهاد کرد تا جایی که می‌توانم و برایم امکان‌پذیر است، در مراسم یکشنبه‌ها شرکت و برای کارهای خیریّه وقت بگذارم.

ببالیم به خود

من به خدا اعتقاد داشتم ولی هیچ وقت آدم مذهبی سفت و سختی نبودم. به خاطر نداشتن پا، روحیه‌ام به هم ریخته بود و مدام از خدا جواب می‌خواستم و به نظرم هیچ وقت جوابم را نداده و مرا به حال خودم رها کرده بود. چند وقت بعد مادرم به من خبر داد که قرار است مراسم خیریّه‌ای به نفع کودکان سرطانی برگزار شود و اگر دوست داشته باشم، می‌توانم در آن شرکت کنم. من هم با تردید تصمیم گرفتم به مراسم بروم. فکر نمی‌کردم جوان‌ها هم به این کارها علاقه داشته باشند. مراسم شلوغی بود و قرار شد هر کس، هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام دهد. آخر جلسه بود و من داشتم فرم را به مسئول آن تحویل می‌دادم. ناگهان چشمم به دختری افتاد که او هم برای تحویل فرمش در صف ایستاده بود. همیشه فکر می‌کردم عاشق شدن در یک نگاه، فقط مال قصه و افسانه است. اما چشم‌های آشلی چنان جذبم کرد که دیگر نمی‌توانستم از فکرش بیرون بیایم. دیدن دوباره آن چشم‌ها به من انگیزه داد باز هم در مراسم خیریه شرکت کنم. تا ماه بعد انتظار سختی را تحمل کردم ولی حال و روزم بهتر شده بود. نمی‌خواستم از این اتفاق به پدر و مادرم حرفی بزنم. دوست نداشتم باز هم آنها را نگران کنم. با این حال حقیقت را به مشاورم گفتم و او راهکارهایی نشانم داد. مثلاً یادم داد چطور خواسته‌ام را با آن دختر مطرح کنم و چطور ظرفیتم را بالا ببرم تا در مقابل جواب مثبت یا منفی آن دختر شکست نخورم و از هم نپاشم.

آشنایی با آشلی بهترین اتفاق زندگی‌ام بود. او دختر فهمیده و با محبتی بود که در رشته مددکاری درس می‌خواند و زندگی فعال و موفقی داشت. برای آشلی نداشته‌ها هیچ اهمیتی نداشت. او به داشته‌های خودش و کسانی که با تمام وجود دوستشان داشت افتخار می‌کرد. آشنایی من و آشلی خیلی زود به عشقی عمیق تبدیل شد. وقتی موضوع جدی شد و برای آینده برنامه‌ریزی کردیم، موضوع را به پدر و مادرم گفتم. باورشان نمی‌شد. مادرم آنقدر خوشحال شده بود که اشک می‌ریخت و مدام خدا را شکر می‌کرد.

رابطه من و آشلی بیشتر از اینکه فرود داشته باشد فراز داشت. به توصیه و با کمک آشلی در کالج مشغول به تحصیل شدم. حالا دیگر وقتش رسیده بود که نیمه وقت مشغول کار شوم. اولش وحشت داشتم و فکر می‌کردم به خاطر وضع جسمی‌ام فرصت چندانی برای انتخاب شغل نخواهم داشت ولی من آشلی را کنارم داشتم با روحیه‌ای که از فولاد هم قوی‌تر بود. پس برای بودن در کنار فولاد، باید خودم هم قوی می‌شدم و از مشکلات ریز و درشت زندگی نمی‌هراسیدم و فوری جا نمی‌زدم. از نظر روانشناس من، آشلی می‌توانست شریک و همدل خوبی برای من باشد.

خانواده آشلی هم با این مساله خیلی خوب کنار آمده و به راحتی مرا پذیرفتند. وقتی عشق به زندگی من آمد، همه چیز تغییر کرد. اول از همه خودم و روحیاتم. دیشب روی تختم دراز کشیده بودم و به ده سالگی‌ام فکر می‌کردم. ناگهان تاریخ اولین باری که آشلی را دیدم به ذهنم آمد. خیلی جالب بود. درست همان تاریخی که پایم را از دست دادم، در همان روز با آشلی آشنا شدم. ششم جولای و درست بیست سال بعد از روزی که پایم را از دست دادم، آشلی را دیدم. با عجله گوشی را برداشتم و به آشلی زنگ زدم و موضوع را به او گفتم. برای او هم جالب بود. از تصمیمم هم به آشلی گفتم: می‌خواستم این روز را جشن بگیرم. آشلی هم با من موافق بود. او عقیده دارد وقتی دلایل زیادی برای شادی و شکرگزاری پروردگار داریم، چرا آنها را جشن نگیریم؟ من هم با او موافقم. آشلی به من یاد داد چطور خودم را باور داشته باشم و چطور برای چیزی که می‌خواهم به دست بیاورم، مبارزه کنم. آشلی می‌گوید همه چیز این دنیا حساب و کتابی دارد و ما فقط به این خاطر که به دلیل محدودیت‌هایمان نمی‌توانیم از آنها سر در بیاوریم، نباید زبان به گله و ناله باز کنیم و آنها را زیر سوال ببریم. آشلی راست می‌گوید. اگر این طور نبود، چرا من بعد از این همه بالا و پایین در زندگی، باید در روزی که پایم را از دست دادم و پزشکان امید چندانی به بهبود من نداشتند، با عشق زندگی‌ام آشنا شوم؟



من به بیماری خطرناکی مبتلا شده بودم. نوعی سرطان استخوان که معلوم نبود قرار بود چه بلایی سرم بیاورد. چند روز از ده سالگی‌ام می‌گذشت که پای چپم را کامل از دست دادم

جامعه فرزانگی و سعادت می‌یابد که خواندن، کار روزانه‌اش است ● سقراط

تمامی اسامی مستعار است امّا داستان کاملاً واقعی است

مانند برگی که از درخت افتاد...

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

روز اول آقای اسکندر در "جی میل" بنده نوشت "اگر می خواهید شما هم مانند خیلی ها مرا فاسد بخوانید "لطفاً با موبایلم تماس بگیرید، چرا که برای فحش دادن به من فقط سه روز فرصت دارید و من ۷۲ ساعت دیگر خاک وطن محبوبم را ترک می کنم."

آن روز فکرش را هم نمی کردم که چنین ماجرای حیرت آوری در انتظار من و شما باشد، حتی وقتی در لحظه اول با او زنش روبرو شدم، باز هم فکر نمی کردم که بخواهم این زندگینامه واقعی را برای چاپ آماده کنم اما... اما حرفهای آخر "اسکندر" آنقدر تلخ و حقیقت بود، که وادار به نوشتن شدم و... بقیه را خودتان بخوانید...

***

دیگر از دست خانواده ام و اصرارهایشان که می خواستند مرا داماد کنند، کلافه شده بودم. شاید هم حق داشتند. وقتی پنج خواهر و برادرم که همگی از من کوچکتر بودند صاحب فرزند هم بودند، اما من در ۳۴ سالگی هنوز ازدواج نکرده بودم، حق داشتند غصه بخورند، آن هم در خانواده مذهبی ما که دخترها تا ۱۸ و پسرها نهایتاً تا ۲۲ سالگی ازدواج می کنند. اما من دلم می خواست با دختری ازدواج کنم که عاشقش باشم، به همین خاطر نیز پدر و مادرم که همه بچه ها را به شکل سنتی به خانه بخت فرستاده بودند اوایل مخالفت کردند، اما در این سالهای آخر کم کم راضی شدند ولی من هنوز عشقم را نیافته بودم، حتی به شوخیهای فامیل اهمیت نمی دادم که می گفتند: "نکنه اسکندر عیب و ایرادی داره؟" اما من به همه این حرفها می خندیدم و همچنان دنبال آن اتفاق خاص در زندگی ام بودم... دنبال یک دختر خاص... یک عشق خاص؛ تا بالاخره در آن شب پاییزی آرزویم برآورده شد...

***

از آن روزهای شلوغ بود. دو تا عمل بینی داشتم و چند تا گونه هم کار کرده بودم و حسابی خسته بودم و دلم می خواست زودتر تعطیل کنم و به خانه بروم. از من عجول تر "مائده" بود که آخرین "تیر"ی بود که خانواده ام شلیک کرده بودند تا بلکه به هدف بنشیند. مائده که خواهر زن "پسرعمویم" بود و انصافاً بسیار هم زیبا، از چند ماه پیش که منشی قبلی ام ازدواج کرده و خانه نشین شده بود، با اصرار خانواده ام جایگزین او شد تا بلکه قلب مرا تسخیر کند، در حالی که من شاید به خاطر زیبا بودنش روزهای اول تحت تاثیر قرار گرفته بودم، اما خیلی زود و از موقعی که حس کردم دلش با زبانش یکی نیست، سعی کردم به او بفهمانم که هیچ فکری در موردش نمی کنم، با این حال مائده دست بردار نبود. مثل آن شب که با اصرار زیاد می خواست شام را با هم بخوریم و من هم داشتم تسلیم می شدم که آن بیمار پا به مطب گذاشت. دختر جوانی که اگر سال تولدش را ندیده بودم باورم نمی شد که همسن خودم باشد. دختری ظریف و بسیار باشخصیت که بیشتر از هر چیزی وقار او توجهم را جلب کرده بود. در نگاهش معصومیتی وجود داشت که هر کسی را به احترام وادار می کرد، و این همان چیزی بود که باعث شد نسبت به برخورد توهین آمیز "مائده" با آن دختر که اسمش "شیما" بود، واکنش نشان بدهم!

قضیه اینطور بود که تا کتم را پوشیدم "شیما" وارد شد و وقتی فهمید داریم مطب را می بندیم، خنداخند گفت:

ـ حس کردم باید تعطیل باشید... اما چون داشتم از اینجا رد می شدم و فرصت هم ندارم، شانسی اومدم بالا...

این را گفت و خداحافظی کرد و... گاهی اوقات یک جمله می تواند زندگی شما را عوض کند، و این اتفاق همان جمله تند و تلخی بود که مائده به زبان آورد:

ـ نه خانم جون دیگه تعطیله... اینجا نانوایی نیست که شانسی تشریف بیارین!...

دختر جوان یخ کرد با شنیدن این حرف، مکث کرد و به مائده نگاهی انداخت و لب باز کرد تا پاسخ بدهد، اما فقط سری تکان داد و حرفی نزد و داشت در را پشت سرش می بست که من با لحنی که به مائده بفهمانم از برخوردش خوشم نیامده، صدایش کردم:

"تشریف بیارین خانم... اتفاقاً من امشب ویزیت زیاد نداشتم و خسته نیستم..."

ـ نه... مزاحم نمیشم... با اجازه تون...

اما من آنقدر اصرار کردم تا دختر جوان کارت ویزیتش را برای ثبت مشخصات بدهد و مائده که مثل اسپند روی آتش شده بود، چاره ای نداشته باشد جز اینکه اسم و مشخصات زن را ثبت کند و من هم او را روی صندلی بنشانم تا بگوید: "من فقط می خواستم بپرسم اگه بینی ام را بخوام کوچک کنم، از روز جراحی تا زمانی که ورمش کاملاً بخوابه چقدر زمان می بره... حتی برای معاینه هم ـ اگر شما اجازه بدهید ـ وقت می گیرم و در فرصت بعدی میام!

نمی دانم چرا آن پاسخ را دادم؟ البته آنچه را که به زبان آوردم عین حقیقت بود و قبلاً نیز بارها به بیماران زیادی گفته بودم، اما آن شب از کلماتی استفاده کردم که هم توهینی را که به او شده بود برطرف سازم و هم به مائده بفهمانم که کارش زشت بوده، به همین خاطر گفتم: "به نظر من بزرگترین ظلمی که شما می تونید به خودتون بکنید همین کاره... نمیگم بینی خیلی خوش فرم و قلمی دارید، اما یقین دارم اگر جراحی بکنید، زیبایی تون کمتر میشه!"

"شیما" از روی شرم سرش را پایین انداخت و برخاست و زمزمه کرد: "خیلی متشکرم... حرفتون بهم اعتماد به نفس داد..."

لبخندی زدم و گفتم: "ولی من حقیقت رو گفتم"...

شیما دیگر پاسخی نداد و پول ویزیت را پرداخت و بلافاصله به طرف در راه افتاد. "مائده" اما که آن شب انگار دیوانه شده بود، به خاطر اینکه حال دختر جوان را دوباره بگیرد، مرا مخصوصاً با اسم مخفّفم صدا کرد، یعنی همان اسمی که فقط اعضای خانواده و دوستان خیلی صمیمی و قدیمی ام به زبان می آورند:

"بریم اسکی جون"!

من که هرگز به مائده اجازه نداده بودم اینقدر صمیمی شود، نگاه چپ چپی به او کردم و منتظر بودم بیمارم برود تا حالش را بگیرم، اما دختر جوان یکدفعه سر جایش میخکوب شد. برنگشت، اما به تابلوی جلوی مطبم که اسم و مشخصاتم را نوشته بود نگاهی انداخت و کمی به فکر فرو رفت و زمزمه کرد: "اسکندر ابراهیمی... درسته؟!" و بعد با چهره ای پر از سوال ادامه داد:

ـ ببخشید آقای دکتر... شما تو دوره راهنمایی در مدرسه "مازیار" درس نمی خوندین؟ همون مدرسه ای که به خاطر ریزش سقف چند تا از کلاسهاش وسط زمستون، یکماه تعطیل شد؟

کاملاً جا خوردم و با لبخند پرسیدم: "چرا... درسته... اما شما از کجا از این ماجرا خبر دارید؟"

شیما ابتدا لبخندی زد، اما خیلی زود خودش را جمع کرد و چون مرا در انتظار پاسخ دید، "تمجمج کنان" گفت: من... یعنی داداش من... نه... پسرخاله من اونجا درس می خوند...

اینها را گفت و با عجله از پله ها پایین رفت. خیلی از آدمها دروغگوهای خوبی نیستند، درست مانند آن دختر جوان که از فرط هیجان کم مانده بود از پله ها سقوط کند و حتی پاسخ مرا که چند بار صدایش کردم هم نداد! حتی دنبالش هم رفتم، اما همین که به خیابان رسیدم، ماشینش از مطب دور شد. کمی مکث کردم و وقتی دیدم مائده نیامده حدس زدم چه اتفاقی دارد می افتد و چند پله یکی بالا رفتم و داخل که شدم دیدم می خواهد کارت اسم و مشخصات آخرین بیمار را از بین ببرد، که چنان بر سرش فریاد زدم که به گریه افتاد. بعد هم کارت ویزیت شیما را از دستش گرفتم و به تلافی همه رفتارهای زشتش، بدون خداحافظی مطب را ترک کردم!

آن شب تا به خانه برسم مدام به شیما فکر می کردم. فامیلی اش برایم آشنا بود، نه آنقدر که بیست سال قبل را به یاد بیاورم، اما حس می کردم این فامیلی را می شناسم، احتمالاً خواهر یکی از همکلاسیهایم بود، اما چرا آشنایی نداد؟ چرا گریخت؟

***

شاید اگر فردا شب وقتی به خانه رسیدم و فهمیدم زن پسر عمویم، یعنی خواهر "مائده" آنچه را از منشی ام شنیده بود به مادرم گفته، کاملاً ماجرای آن شب و "شیما" را فراموش می کردم، اما برخلاف مائده و خواهرش که خیلی از شیما بدگویی کرده بودند، مادرم ته دلش خوشحال هم بود و با شوخی و خنده گفت:

ـ از نظر من همین که تو از دواج کنی کافیه، اما اینطور که مائده می گفت دختره خیلی "دزان فیتیله" بوده! من فقط می ترسم بابات بد حجابیش رو بهانه کنه، اما نگران نباش، تو بگو خوشت اومده، راضی کردن بابات با من!...

من که به شنیدن این حرفها از مادرم عادت داشتم حرفی نزدم، اما صحبتهایش باعث شد یاد شیما بیفتم و کارت ویزیتش را که مربوط به یک "شرکت دکوراتور داخلی" بود از جیبم درآوردم و بعد از خوردن شام وقتی به اتاقم رفتم شماره اش را گرفتم، او برخلاف نوع پاسخش در تلفن که خیلی محترمانه بود، همین که خودم را معرفی کردم، با لحنی تلخ گفت: "ببخشید من کار دارم"...بعد هم قطع کرد، اما من که واقعاً کنجکاو شده بودم چند بار شماره را گرفتم تا بالاخره جواب داد، اما محکم و تلخ تر از مرتبه قبل گفت: از شما که یک پزشک جرّاح هستید بعیده که مزاحم بشین!

ـ نه خانم محترم...، اشتباه می کنید، من فقط می خوام بدونم شما خواهر کدومیک از همکلاسیهای قدیمی من هستید... همین!

شیما مکثی کرد و گفت: "اشتباه کردم آقای دکتر... خداحافظ!"

نوع برخورد دختر جوان کنجکاوی ام را بیشتر برانگیخت به همین خاطر فردا نزدیک ظهر به آدرسی رفتم که روی کارت نوشته بود، و از ترس اینکه او به اتاق راهم ندهد، به منشی شرکت اسم دیگری را گفتم، و همین که وارد شدم، او عصبانی شد: یعنی چی آقای دکتر که بلند شدید اومدید اینجا؟

ـ به خدا من اصلاً قصد مزاحمت ندارم...، لطفاً به من پرخاش نکنید!...این را که گفتم شیما کمی آرام شد و بعد از اینکه حسابی اصرار کردم، آهی کشید و گفت: "شما آقای موسوی رو یادتون میاد؟ فرّاش مدرسه بود، من خواهرزاده آقای موسوی هستم و هر روز با مادرم می اومدیم مدرسه و ساندویچهایی که مادرم درست می کرد رو تحویل بوفه می دادیم...، همون روزها بود که من از زبان بچه های مدرسه اسم شما را که "اسکی" صداتون می کردن شنیدم و تو ذهنم موند...، واسه همین توی مطب یادم اومد!

حق با او بود. آقای موسوی و خواهر و خواهرزاده اش را کاملاً به یاد آوردم، اما نتوانستم تعجبم را کتمان کنم:

ـ ولی شما اون موقع یه دختر سبزه رو بودین و یادمه چند سال هم از من کوچکتر، اما الان همسن من هستید و پوستتون هم کاملاً سفیده...، خیلی عجیبه..."

دوباره نگاه و لحن شیما تلخ شد و من که نمی خواستم مجدداً او را دلخور کنم، توضیحاتش را پذیرفتم: "خب شما هم با اون موقع خیلی فرق کردید!"... دیگر حرفی نزدم و موضوع را عوض و آنقدر پرچانگی کردم تا وقت ناهار رسید و با پررویی تمام به رستوران دعوتش کردم. شیما که پیدا بود مردّد است خیلی تلاش کرد شانه خالی کند، اما من که حس می کردم او همان



دختری است که سالها دنبالش می گشتم، سرانجام راضی اش کردم و... آن روز از ساعت ۱۲ و نیم تا ۴ عصر با هم بودیم و من که هرگز تحت تاثیر احساسات بچگانه کسی قرار نمی گرفتم، حس کردم نمی توانم از او دل بکنم و موقع خداحافظی هر قدر اصرار کردم که ملاقات دیگری داشته باشیم نپذیرفت. من هم کوتاه آمدم، ولی ظاهری!...چرا که فردا ظهر دوباره راهی شرکتش شدم و این بار، همان چند لحظه اول که با دیدنم لبخندی چهره اش را پر کرد کافی بود تا باور کنم که این اتوبان، یکطرفه نیست! هرچند که "شیما" بلافاصله اخم کرد و دوباره مثل روز گذشته آنقدر زمینه سازی کردم تا ناهار را با هم بخوریم.

آنچه که مرا بیشتر جذب او می کرد، لحظاتی بود که می فهمیدم مهار احساس از کنترلش خارج می شود، یعنی هر وقت زل می زدم به چشمانش می فهمیدم قلب او هم تکان می خورد، اما نمی فهمیدم چرا آنقدر تلخ برخورد می کند!

بالاخره اجازه گرفتم به او تلفن بزنم و آن شب برای اولین مرتبه در عمرم، با یک دختر چند ساعت تلفنی حرف زدم. آن شب وقتی حرفهای شیما را می شنیدم که از آرزوهایش می گفت، لحظه به لحظه بیشتر خود را به او وابسته می دیدم، مخصوصاً که پشت در اتاقم غوغایی بود و متوجه خنده های پدر و مادرم هم می شدم. با همه اینها "شیما" هرچند دقیقه و لااقل ساعتی یک بار به همان دختر تلخ تبدیل می شد، و غافل بود که هر قدر تلخ تر می شود، من بیشتر عاشقش می شوم! دیدارهایمان نیز مانند مکالماتمان بیشتر و بیشتر می شد، اما هر بار که می خواستم از دلم حرف بزنم شیما به شدت برخورد می کرد و مجال حرف زدن نمی داد!

***

دو هفته به همین شکل گذشت تا او یک شب خبر داد که برای یک دکوراسیون قصد دارد یک هفته راهی کیش شود. تا اینجای کار چیز عجیبی نبود، اما وقتی بعد از روز سوم دیگر موبایلش را جواب نداد ذهنم شلوغ شد و خدا می داند به چه سختی یک هفته صبر کردم و وقتی به شرکتش رفتم و فهمیدم از آنجا نقل مکان کرده، برای اولین بار قلبم از دوری یک نفر لرزید. به هر جا می شناختم سر زدم و تماس گرفتم، اما پیدایش نمی کردم، ولی این را می فهمیدم که هر چه هست به گذشته برمی گردد...، به همان مدرسه ای که سقفش فرو ریخته بود!

به همین خاطر و با مراجعه به منطقه آموزش و پرورش موفق شدم دو تا سرنخ پیدا کنم؛ اول اینکه فهمیدم آقای موسوی چند سال قبل فوت کرده و بعد هم موفق شدم آدرس منزلش را پیدا کنم و بعد از صحبت با خانواده اش فهمیدم همان خواهرش که برای بوفه مدرسه ساندویچ درست می کرد، حالا و همراه همان دخترش یک آشپزخانه خانگی دارند! و بعد از رفتن به محل کارشان و دیدن خواهرزاده موسوی مرحوم، اولین دروغ شیما برایم فاش شد. دروغی که باید علت آن را می فهمیدم. در عین حال چون نام فامیل شیما برایم آشنا بود، از طریق همان پرونده های آموزش و پرورش لیست همکلاسیهای سالی را که سقف مدرسه خراب شده بود پیدا کردم و آنقدر جست و جو کردم تا سرانجام به یک اسم آشنا رسیدم: "**شایان مرادی**"! اسمش را کاملاً به یاد داشتم، چیزهایی هم از چهره اش به ذهن آوردم، چهره ای که در دورنمای بیست ساله، شباهتی با "شیما" داشت، یعنی احتمال داشت که شیما خواهر شایان باشد؟ اما چرا شیما آن را کتمان می کرد؟ این سوال ـ و از آن مهمتر عشقی که در وجودم شعله ور شده بود ـ باعث شد تا از طریق یکی از دوستانم که موقعیت خوبی داشت، هر طور بود آخرین آدرس خانواده مرادی را پیدا کنم و به سراغشان بروم و... اما هر چه جلوتر می رفتم ماجرا عجیب تر می شد، چرا که وقتی زنگ منزلشان را زدم، مادر شایان بی معطلی گفت: "شایان شش سال قبل

بقیه در صفحه ۴۴

یکی دیگر از تفاوت‌های انسان و حیوان در این است که انسان با تفکر تحمل می کند

● الکساندر دوما

مسلم آژ

شگفتی‌های تکرارنشدنی

صدای سبز بسیج در این شماره و در بیست و ششمین سالگرد ورود آزادگان دلاور ایران یادی از آنها می‌کند تا فراموش نشود که برای دفاع از این سرزمین و مردم چه حماسه‌هایی خلق شد و چه مقاومتهایی در خاک وطن و البته در خاک دشمن و در حریم نامردیها صورت گرفت.

پرواز سلطان پرواز

سرلشکر خلبان "**علی اقبالی دوگاهه**" از اهالی رودبار استان گیلان بود که در ۲۵ سالگی با هوش سرشار و خلاقیت ذاتی خود به عنوان جوانترین استاد خلبان جنگنده شروع به کار کرد و در ۲۷ سالگی با درجه سرگردی جزء افسران ارشد نیروی هوایی ارتش ایران شد. او در سال ۱۳۴۷ به مدت ۲۲۰ ساعت دوره تکمیلی خلبانی را در "پایگاه ویلیامز" در ایالت آریزونای آمریکا به پایان رساند و در بین بیش از ۴۰۰ دانشجوی خلبانی از کشورهای مختلف رتبه نخست را کسب کرد و امتیازات خلبانی و رکوردهایی بر جای گذاشت که تا آن زمان هرگز در پایگاه ویلیامز ثبت نشده بود و تمام اساتید پرواز هواپیماهای جنگی آمریکا را شگفت زده و لقب سلطان پرواز را از آن خود کرد. اقبالی سپس در سال ۱۳۵۳ برای گذراندن دوره کارشناسی تفسیر عکسهای هوایی و مدیریت اطلاعات و عملیات هوایی مجدداً راهی آمریکا شد و یکی از افتخارات این عقاب تیزپرواز آسمان ایران تدریس و آموزش دهها دانشجوی جوان بود که به رده‌های ارشد فرماندهی نیروی هوایی ارتش رسیدند و از جمله آنها شهیدان بزرگوار **عباس بابایی و مصطفی اردستانی** را می‌توان نام برد. اقبالی در نخستین روزهای جنگ تحمیلی سرگروهی چندین جنگنده را بر عهده داشت و با پرواز بر فراز آسمان عراق پایگاه هوایی موصل را بمباران و ضربات سهمگینی به نیروی هوایی ارتش صدام وارد کرد. این قهرمان تیزپرواز با هدف قرار دادن اکثر تلمبه خانه‌ها و نیروگاههای برق عراق آنها را از کار انداخت و طرحهای عملیاتی او بود که صادرات نفت آن کشور را به کمترین میزان رساند. طوری که نام اقبالی لرزه بر جان صدام انداخته و خواب را از چشمان فرماندهان ارتش بعث ربوده بود و از این رو تشنه به خون او بودند. اول آبان سال ۱۳۵۹ مصادف با عید قربان بود که علی اقبالی پس از بمباران پادگان "العقره" در شمال عراق و در راه بازگشت هواپیمایش مورد اصابت قرار گرفت و سقوط کرد و به مدت ۲۲ سال هیچگونه اطلاعی از سرنوشت او وجود نداشت تا اینکه سرانجام پس از پیگیریهایی که انجام شد، در خرداد سال ۱۳۷۰ بر اساس گزارشهای عملیاتی و اطلاعاتی و نامه ارسالی کمیته بین‌المللی صلیب سرخ جهانی و اظهارات دیگر اسرای آزاد شده و همچنین خلبانان اسیر ارتش بعث بود که شهادت این فرزند برومند ایران تایید شد به نحوی که سرلشکر خلبان علی اقبالی دوگاهه پس از سقوط هواپیما به اسارت مزدوران ارتش بعث درآمد و با توجه به ضربات مهلکی که نیروی هوایی ارتش ایران و به ویژه او در نخستین ماههای جنگ بر پیکر ماشین جنگی ارتش صدام وارد کردند به دستور صدام جنایتکار و برای ایجاد رعب و وحشت در میان سایر تیزپروازان ایران به فجیع‌ترین و بیرحمانه‌ترین وضع به شهادت رسید. دو ماشین جیپ از دو طرف با طنابهایی که به بدن این

خاطره

وقتی مقاومت نتیجه داد

"اکبر فرحبخش فرد" از نیروهای لشکر ۹۲ زرهی اهواز در علمیات رمضان به اسارت نیروهای دشمن درآمد و همراه با حدود ۱۲۰۰ نفر رزمنده دیگر در اردوگاه موصل ۲ بدون آنکه نام و نشانی از آنها به صلیب سرخ داده شود، دوران سخت اسارت را سپری می‌کرد. زندانبانان از نیروهای خشن بعثی بودند که اسرا را تهدید به اعدام دسته جمعی می‌کردند و حدود پنج ماه در زیر شکنجه و تحقیرهای دشمن روزها را به شب می‌رساندند. هر آسایشگاه حدود ۲۰۰ اسیر را در خود جای داده بود و آنها با همان لباسهای نظامی که در موقع اسارت بر تن داشتند و بدون هیچ امکاناتی در اردوگاه به سر می‌بردند. امراض و بیماریهای گوناگون در میان آنها رایج بود و نه غذای کافی داشتند و نه پوشاک و حتی دمپایی هم در اختیارشان نبود. انواع حشرات موذی و بخصوص شپش در اردوگاه بیداد می‌کرد و اسرا به ناچار درون محوطه با یک چراغ نفتی آب را درون پیتهای حلبی گرم می‌کردند و در وسط اردوگاه در حمامی که با بلوکهای سیمانی و سرباز بر روی هم چیده بودند، به شستشوی خود و لباس می‌پرداختند. روزها و شبها به سختی می‌گذشت و علاوه بر کمبود امکانات و مایحتاج اولیه زندگی در اردوگاه بود که با نزدیک شدن به ایام محرم و عزاداریها و وضعیت طاقت فرسای اسرا اعتراضات شدت گرفت و دژخیمان درهای آسایشگاه را بستند و از خروج اسرا به داخل محوطه جلوگیری می‌کردند. اسرا در آسایشگاه حبس شده بودند و فقط برای پر کردن سطلهای آب و یا رفتن به دستشویی در باز می‌شد و در هر نوبت تعداد اندکی از آسایشگاه خارج می‌شدند و در زیر ضربات شلاق و باتوم رفت و آمد می‌کردند. هنگامی که فشار زندانبانان و ضرب و شتم آنها افزوده شد، اسرا از داخل آسایشگاهها و از پشت پنجره‌ها شعارهایی علیه صدام به زبان عربی سر می‌دادند که در پی آن چند نفر از اسیران عرب زبان به جرم یاد دادن شعار از آسایشگاه خارج و مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و وقتی بر شدت آزار و اذیت اسرا افزوده شد، آنها دست به اعتصاب غذا زدند و زندانبانها موقتاً درها را باز کردند اما کسی بیرون نمی‌رفت و اعتصاب غذا همچنان ادامه داشت و نانها در محوطه اردوگاه ریخته می‌شد. اسرا اصرار بر ادامه اعتصاب تا آمدن نمایندگان صلیب سرخ و بهبودی وضع اردوگاه داشتند که در این میان یک افسر بعثی از مرکز به اردوگاه آمد. او با موهای بور و طلایی و لباس مرتب با یک کلت که به کمر بسته بود و فشنگهایی طلایی رنگ دورتادور فانسقه‌اش ابهت خاصی به او داده بود و فارسی به خوبی صحبت می‌کرد به داخل آسایشگاهها می‌رفت و از اسرا علت اعتراض و اعتصابشان را جویا می‌شد. رزمندگان در بند بر خواسته‌هایشان که حضور نمایندگان صلیب و بهبود وضعیت اردوگاه بود پافشاری می‌کردند و در آخر افسر بعثی با تندی جوابگوی آنها بود. در یکی از آسایشگاهها وقتی با اعتراض اسرا روبرو شد، یکی از

اول آبان سال ۱۳۵۹ مصادف با عید قربان بود که علی اقبالی پس از بمباران پادگان "العقره" در شمال عراق و در راه بازگشت هواپیمایش مورد اصابت قرار گرفت و سقوط کرد و به مدت ۲۲ سال هیچگونه اطلاعی از سرنوشت او وجود نداشت

خلبان دلاور بسته بودند با حرکت در جهت مخالف بدنش را دونیم کردند و نیمی از پیکر مطهرش را در نینوا و نیم دیگر را در موصل عراق دفن کردند.

اولین و آخرین

سرلشکر خلبان "**حسین لشکری**" در سال ۱۳۳۱ در ضیاء آباد قزوین به دنیا آمد و پس از اخذ دیپلم و پایان خدمت سربازی به دلیل علاقه به رشته خلبانی به استخدام نیروی هوایی ارتش در آمد. او پس از گذراندن مقدمات آموزش پرواز در ایران در سال ۱۳۵۴ برای تکمیل دوره خلبانی به آمریکا اعزام شد و با درجه ستوان دومی به کشور بازگشت و به عنوان خلبان شکاری F5 مشغول به خدمت شد و با شروع جنگ وقتی که ۲۸ سال داشت، ۱۲ ماموریت انجام داد و در روز ۱۳۵۹/۶/۲۷ در حالیکه پدافند ارتش بعث از حمله اولین دسته پروازی جنگنده‌های ایران هوشیار و حساس شده بودند با هواپیمای جنگنده خود از مرز عبور کرد. پس از چند ثانیه گرد و خاک ناشی از شلیک توپخانه ارتش بعث و همچنین وجود تانکها و نفربرهای دشمن که کمی جلوتر از آن در کنار تپه‌ای قرار داشت، حکایت از رسیدن به هدف می‌کرد. لشکری بلافاصله نشان دهنده مخصوص پرتاب راکت را بر روی هدف تنظیم کرد و برای شیرجه و شلیک آماده شد که ناگهان هواپیما تکان شدیدی خورد و فرمان تعادلش را از دست داد. بر اثر اصابت موشک، دود و آتش هواپیما را در بر گرفت و هر لحظه از ارتفاع آن کاسته می‌شد و چراغهای هشدار دهنده موتور خاموش و روشن می‌شدند که او با تمام قدرت و با دقت هدف را نشانه گیری و کلید پرتاب راکتها را رها کرد و سپس مجبور به ترک هواپیما شد. جهنمی از آتش و دود در منطقه ایجاد شده بود و تانکها و نفربرهای دشمن در آتش می‌سوختند و عده‌ای از نیروهای بعثی کشته و زخمی شدند و او به دلیل نقص در چتر نجاتش با زمین برخورد کرد و بیهوش بر روی زمین افتاده بود که به اسارت دشمن در آمد. حسین لشکری سه



سرلشکر خلبان حسین لشکری پس از آزادی

ماه اول اسارت در سلول انفرادی بود و پس از آن به مدت ۸ سال با حدود ۶۰ همرزم دیگر در یک سالن عمومی به دور از چشم صلیب سرخ جهانی نگهداری می‌شد. پس از پذیرش قطعنامه او را از سایر دوستان جدا کرده و قسمت دوم اسارتش به مدت ۱۰ سال در سلول انفرادی به طول انجامید. او پس از ۱۶ سال به نیروهای صلیب سرخ معرفی شد و توانست نامه‌ای برای همسر و علی پسرش که در شروع اسارت چهار ماه بیشتر نداشت بنویسد. سرانجام حسین لشکری دو سال بعد در ۱۷ فروردین سال ۱۳۷۷ در حالیکه پیر و شکسته شده بود و موی سیاه در سر نداشت و دندانهایش ریخته بود، به ایران بازگشت. لشکری در مدت ۱۸ سال اسارت در زیر انواع شکنجه‌های روانی، فیزیکی، شوک الکتریکی.... قرار گرفت و ۱۲ سال در حسرت دیدن ۵ دقیقه آفتاب، یک منظره و حتی یک برگ به سر برد.

همسر حسین لشکری در خاطراتش می‌گوید: یک ماه و نیم از آزادی حسین می‌گذشت که برای سخنرانی به مراسمی دعوت شده بود و آن شب دیر به خانه آمد. هنوز به آمدنش عادت نکرده بودم که پس از خوردن شام و به پایان رساندن کارهای منزل در ورودی را قفل کرده و خوابیدم. لحظاتی بعد صدای کوبیدن آهسته در به گوشم رسید و با احتیاط همراه با ترس خود را به پشت در رساندم و پرسیدم کیه؟ با شنیدن صدای حسین یاد آزادی‌اش افتادم و از خجالت نمی‌دانستم چه کار بکنم. در را باز کردم و با چهره مهربان او که متوجه قضیه شده بود و لبخندی بر لب داشت روبرو شدم که گفت: خانم، من رو یادت رفته؟ سرلشکر خلبان "حسین لشکری" اولین اسیر خلبان و آخرین آزاده دفاع مقدس بود که پس از ده سال زندگی همراه با درد و رنج ناشی از دوران اسارت در وطن و در کنار خانواده سرانجام در ۱۹ مرداد ۱۳۸۸ بر اثر صدمات و جراحتهای ناشی از دوران اسارت به شهادت رسید.

فرزندان شجاع ایران به او گفت: "ما اسیریم اما ذلیل نیستیم" و سپس فریاد زد: هیهات من الذله. افسر بعثی به شدت بر آشفت و گفت شما ذلیل نمی‌شید، ولی من ذلیلتان می‌کنم و از اردوگاه خارج شد.

دوباره درهای آسایشگاه بسته شد و فشار دژخیمان شدت گرفته بود که ناگهان دلاور مردان آسایشگاه چهار در را شکستند و اکبر فرحبخش فرد به سرعت به داخل محوطه دوید و از داخل باغچه یک کلنگ برداشت و به سرعت خود را به آسایشگاه شماره یک رساند و با اهرم کردن قفل آن را شکست. قفلهای دیگر آسایشگاهها یکی پس از دیگری شکسته شد و رزمندگان وارد محوطه اردوگاه شدند. نیروهای بعثی درون طبقات دژبانی بودند و جرات پایین آمدن نداشتند و چند تیربار که در اطراف اردوگاه بود آماده شلیک شدند، اما اسرا با آرامش و به دور از هر گونه هیاهو و درگیری در محوطه اردگاه جمع شدند و تا نزدیک ظهر در آرامش کامل به سر می‌بردند و سپس وضو گرفته و در همان محوطه نماز را به جماعت برگزار کردند. نماز و دعا به پایان رسید که یک سرهنگ بعثی همراه با حدود ۱۷ محافظ وارد اردوگاه شد و روبروی نمازگزاران ایستاد و از آنها خواست دلیل شورش را بیان کنند. چند نفر از اسرا خواسته‌های خود را گفتند اما سرهنگ بعثی که عصبی به نظر می‌آمد شروع به رفتن کرد و قبل از رسیدن به در اردوگاه در سوت خود دمید.

با صدای صوت حدود ۴۰۰ نیروی ضد شورش با چوب، باتوم، میلگرد و کابل وارد اردوگاه شدند و به ضرب و شتم اسرا پرداختند. هر کسی به اطراف می‌دوید تا از ضربات دژخیمان در امان بماند و تعدادی از اسرا به داخل آسایشگاه پناه بردند و عده‌ای دیگر از این سو به آنسوی محوطه در حال فرار بودند. دژخیمان درهای آسایشگاه را بستند و به نوبت آنها را باز می‌کردند و به داخل یورش می‌بردند و اسرای داخل آسایشگاه بیشتر از همه صدمه دیدند. فرزندان ایران در غربت و به دور از خانه و کاشانه هر یک گوشه‌ای بر روی زمین افتاده بودند و با سر و روی کبود تنها از خدا درخواست کمک می‌کردند. بعد از ضرب و شتم اسرا سرهنگ بعثی دستور آرایش نظامی صادر کرد و نیروهای ضدشورش برای زهر چشم گرفتن از اسرا شروع به رژه نظامی کردند و با کوبیدن پا شعارهایی در حمایت از صدام و حزب بعث سر می‌دادند و سپس از محوطه اردوگاه خارج شدند. دو نفر از فرزندان غریب و مظلوم ایران که یکی از آنها یارمحمدی و حدود ۵۵ سال سن داشت و اهل ملایر بود، بر اثر جراحات و خونریزی شدید به شهادت رسیدند و سربازان بعثی پیکر آنها را از اردوگاه خارج کردند و غریبانه به خاک سپردند. تعدادی از اسرا با دست و پای شکسته با آمبولانس راهی موصل شدند اما قبل از بیمارستان آنها را پیاده کردند و مورد ضرب و شتم قرار دادند و بدون درمان به اردوگاه بازگرداندند و پس از چند روز که از حادثه گذشته بود به درمان آنها پرداختند.

اما مقاومت اسرا در برابر مزدوران وحشی ارتش بعث نتیجه داد و بعد از چند روز نمایندگان صلیب سرخ وارد اردوگاه شدند و اسامی رزمندگانی که هیچ کس در ایران از آنها خبری نداشت در لیست اسرا قرار گرفت.

Maryanikpour@gmail.com

مترجم: مریم نیک پور

خون طلایی

خونی که زندگی آدم‌های زیادی را نجات می‌دهد

اسم بیماران در این گزارش مستعار است

پرستار به برچسب روی کیسه خون نگاه کرد و متعجب شد. از روی نوشته روی برچسب کاملاً مشخص بود که با خون کمیابی روبروست اما شگفتی‌اش وقتی بیشتر شد که جزییات بیشتری را خواند. حالا از این بهت‌زده بود که این مرد چگونه زنده است چه رسد به اینکه کاملاً صحیح و سلامت زندگی می‌کند. اما توماس از این موضوع خوشحال است و به خاطر آن به خودش می‌بالد. در سرتاسر دنیا فقط چند نفرند که مثل او هستند. و از این مهمتر، تعداد افرادی مثل او که خون خود را به افراد نیازمند اهدا می‌کنند، بسیار انگشت‌شمارند. در ۵۰ سال گذشته، محققان موفق شده‌اند تنها ۴۰ نفر را بیابند که مثل توماس خونی باارزش و بس گرانبها در رگ‌هایشان جاری است. خونی که می‌تواند زندگی خیلی‌ها را نجات دهد.

کمی خون‌شناس شوید

گلبولهای قرمز خون وظیفه دارند اکسیژن را به سلولها و بافتهای بدن برسانند. اگر در اثر یک حادثه یا در عمل جراحی مقدار زیادی خون از دست بدهیم، خیلی سریع و حتی به میزان بیشتر به خون نیاز داریم تا کمبود ایجاد شده فوراً جبران شود و اتفاق ناگواری نیفتد. ما به شرطی می‌توانیم از کسی خون بگیریم که گروه خونش با ما یکی باشد زیرا گروه خون آدمهای مختلف با هم فرق دارد. در سطح گلبولهای قرمزمان آنتی ژن داریم، یعنی مولکولهایی که باعث تولید آنتی بادی‌ها می‌شوند. و بودن یا نبودن آنتی ژنی خاص است که گروه خونی فرد را تعیین می‌کند.

ما ۱۶۰ تا ۳۴۶ آنتی ژن گروه خونی داریم که شایع هستند و این یعنی این آنتی ژن‌ها در گلبول قرمز بیشتر ما دیده می‌شوند. اگر آنتی ژنی را نداشته باشید که ۹۹ درصد بقیه آدمهای دنیا آن را دارند، آن وقت گفته می‌شود خون شما خاص و نادر است. اگر آنتی ژن شایعی در گلبولهای قرمز شما وجود نداشته باشد، آن وقت گروه خونی شما منفی است. در این صورت اگر از کسی که گروه خونی‌اش مثبت است خون دریافت کنید، آنتی بادی‌های شما دست به کار می‌شوند و سیستم ایمنی را وامی‌دارند که با گلبولهای قرمز ناموافقی که وارد خونتان شده‌اند، مقابله کنند. نکته قابل توجه این است که این انتقال خون ممکن است کشنده باشد و به قیمت جانتان تمام شود.

در کاربردهای پزشکی، کم پیش می‌آید که به نوع خونی کمیاب نیاز باشد ولی اگر چنین نیازی پیش بیاید، پیدا کردن اهدا کننده و رساندن خون به بیمار واقعاً مساله ساز و دشوار است. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم در چنین مواردی، به یک شبکه پیچیده بین‌المللی نیاز است و افراد زیادی باید دست به دست هم بدهند و کار کنند تا سرانجام، یک کیسه خون در آن سرِ دنیا به بیمار مورد نظر برسد.

چهل سال قبل، زمانی که توماس ده ساله بود، مثل خیلی از همسن و سالهایش به نوعی عفونت مبتلا شد و پدر و مادرش او را به بیمارستانی در ژنو بردند. نتایج آزمایش خون توماس بسیار عجیب بود: او در هیچ گروه خونی دسته‌بندی نمی‌شد.

همان‌طور که گفته شد، گروههای خونی روشی هستند برای دسته‌بندی خونها بر اساس وجود یا عدم وجود آنتی ژنهای موروثی خاصی روی سطح گلبولهای قرمز. بر اساس مهمترین دسته‌بندی، ما انسانها چهار نوع گروه خونی داریم: O، AB، B و A اما فقط دسته‌بندی انسان از نظر گروه خونی اهمیت ندارد. عامل مهم دیگر اِر هاش (RH) خون است و آن آنتی ژنی است که در برخی افراد روی گلبولهای قرمز وجود دارد. سیستم اِر هاش، ۶۱ آنتی ژن دارد که مهمترین آنتی ژنِ ار هاش، به آنتی ژنِ D معروف است و در برخی از انسانها وجود ندارد و به آنها ار هاش منفی گفته می‌شود. نکته مهم دیگر در انتقال خون این است که افرادی که ار هاش خونشان منفی است، نمی‌توانند به کسانی که ار هاش آنها مثبت است، خون بدهند. برای انتقال خون از شخصی به شخص دیگر، نباید هیچ آنتی بادی مخالفی بین آن دو وجود داشته باشد اما مساله توماس با همه اینها فرق داشت. در خون او هیچ گونه آنتی ژن ار هاش وجود نداشت. اگر صحت این موضوع تایید می‌شد، او در دسته "ار.هاش نول" قرار می‌گرفت که نادرترین گروه خونی دنیاست و ضمناً یکی از گروههای خونی عجیب و جالبی است که پزشکان و محققان را به خود جذب می‌کند.

دکتر "**ماری خوزه استلینگ**" رئیس بخش خون‌شناسی بیمارستان ژنو نمونه خون توماس را برای بررسی‌های بیشتر و تخصصی‌تر به آمستردام و نمونه‌ای را هم به پاریس فرستاد. نتایج بررسی‌های پزشکان آنجا یافته‌های خانم دکتر استلینگ را تایید کرد: خون توماس فاقد ار هاش بود. و اینگونه بود که توماس برای دنیای علم و پزشکی قیمتی و باارزش شد.

تلاش برای یافتن خون مناسب

محققان در تلاش هستند رازهای نقش فیزیولوژیکی سیستم پیچیده ار هاش را در گروه خونی فاقد ار هاش حل کنند. زیرا افرادی که مثل توماس ار هاش نول دارند، می‌توانند به بیمارانی که آنها نیز گروه خونی متفاوت و خاص دارند خون بدهند. برای همین است که گفته می‌شود، خون آنها طلایی است. محققان می‌گویند خون ار هاش نول، یک گروه خونی جهانی است و ویژگی نجات دهندگی آن می‌تواند بسیار حیاتی باشد. این گروه خونی نه تنها برای محققان و تحقیقات آنها بلکه برای پزشکان نیز اهمیت

> **محققان می‌گویند خون ار هاش نول، یک گروه خونی جهانی است و ویژگی نجات دهندگی آن می‌تواند بسیار حیاتی باشد**

فوق‌العاده‌ای دارد.
ما گروه خونی خود را به ارث می‌بریم. این قضیه درباره گروه خونی نول نیز اتفاق می‌افتد. در نتیجه قدم بعدی برای پزشکان بیمارستان ژنو این بود که در خانواده توماس جست‌وجو کنند به این امید که مثل توماس نمونه دیگری پیدا کنند بخصوص به این دلیل که توماس تا پیش از ۱۸ سالگی نمی‌توانست خون اهدا کند. پزشکان امید زیادی داشتند در خانواده او خونی شبیه توماس کشف کنند زیرا در خاندان آنها ازدواجهای فامیلی مرسوم بود بنابراین با امیدی زیاد مشغول گشتن شدند اما نتایج آزمایشها آنها را ناامید کرد و متوجه شدند توماس به دلیل دو جهش اتفاقی و یک شانس محض و مطلق دارای این گروه خونی طلایی شده است.

قوانین دست و پاگیر

دکتر "والتر اودویوب" نامه‌ای از دوست خود در نیجریه دریافت کرد. مادر ۷۰ ساله او غده‌ای در قلبش داشت و بیمارستان نیجریه برای چنین عملی دارای تجهیزات کافی نبود. دوست دکتر والتر پرونده مادرش را هم فرستاد و از او کمک خواست. دکتر والتر می‌دانست انجام چنین عملی ساده نخواهد بود چون این جراحی هزینه بالایی داشت و پرداخت این هزینه نه از عهده دوستش برمی‌آمد نه خودش می‌توانست آن رقم هنگفت را بپردازد. دکتر والتر بعد از کمی فکر به یاد دوست و همکار قدیمی‌اش افتاد که به تازگی در امارات بیمارستان قلب افتتاح کرده بود.
عمل قلب در این بیمارستان فقط ۲۰ هزار دلار هزینه داشت. مقدمات کار انجام شد و سه ماه بعد، بیمار برای عمل به امارات رفت. اما چند روز بعد از پذیرش جواب آزمایش نشان داد این زن ۷۰ ساله گروه خونی نادری دارد که فقط اندکی از سفیدپوستان دنیا آن را دارند. نکته دیگر اینکه گروه خونی او منفی بود که تنها ۵ درصد مردم سرتاسر دنیا این طورند. همه اینها دست به دست هم داد که قضیه دشوار و پیچیده شود و عمل جراحی او تا پیدا کردن اهداکننده مناسب عقب بیفتد. اما جست‌وجوها به نتیجه‌ای نرسید چون نه تنها در امارات بلکه در دیگر کشورهای حوزه خلیج فارس هم این گروه خونی یافت نشد. بیمار ۷۰ ساله دو هفته دیگر در بیمارستان منتظر ماند اما اهداکننده مناسبی که با گروه خونی او سازگار باشد، پیدا نشد.
دکتر والتر جست‌وجو را در آمریکا آغاز کرد. او تک‌تک مراکز خون را گشت تا اینکه به بانک اهداکنندگان خون نادر در فیلادلفیا رسید. و سرانجام توانست اهداکننده‌ای سازگار پیدا کند. آسودگی دکتر والتر چندان طول نکشید چون فهمید براساس قوانین امارات متحده عربی، بیمارستان اجازه ندارد هیچ خونی را از کشورهای دیگر دریافت کند. وضعیت واقعاً دردناک بود: در یک طرف بیماری قرار داشت که هرچه زودتر به عمل و خون نیاز داشت و در سوی دیگر قوانینی وجود داشت که کار را سخت می‌کرد.
بیمار ۷۰ ساله سرانجام موفق شد بیمارستان کوچکی در کامرون پیدا کند که هزینه عمل را موسسه خیریه پرداخت می‌کرد به شرط اینکه اهداکننده مناسب را پیدا کنند.
دکتر والتر از طریق برنامه اهداکنندگان خاص با مرکز انتقال خون در کامرون تماس گرفت و متوجه شد چهار اهداکننده مناسب در لیستشان پیدا می‌شود. سازمان انتقال خون به یکی از آنها دسترسی نداشت، دومی نمی‌توانست تا آخر سال خون اهدا کند، و دو اهداکننده دیگر از نظر پزشکی به سن بازنشستگی اهدای خون رسیده بودند. مشکلاتی که از آنها گفته شد، مسائل و مشکلات رایج افراد خاص هستند. بعد از چند روز، دو واحد خون منجمد در آفریقای جنوبی پیدا شد که با شرایط بیمار سازگاری داشت ولی طول عمر خون منجمد کوتاه است و اگر به هر دلیلی در گمرک کامرون متوقف می‌شد، دیگر آن خون به درد بیمار نمی‌خورد. و همین اتفاق افتاد و تلاشها کاملاً بی‌نتیجه ماند و دکتر والتر حسابی ناامید شد. تا اینکه بالاخره والتر گزینه مناسب را پیدا کرد: یک آزمایشگاه کوچک در آن سوی آتلانتیک می‌توانست مزد تمام تلاشهای او باشد. اندازه این آزمایشگاه که در نزدیکی بریستول انگلستان قرار دارد کوچک است اما یکی از بهترین پایگاههای خونی دنیاست و نادرترین گروههای خونی را پوشش می‌دهد.

افرادی که ارهاش خونشان منفی است، نمی‌توانند به کسانی که ارهاش آنها مثبت است، خون بدهند. برای انتقال خون از شخصی به شخص دیگر، نباید هیچ آنتی بادی مخالفی بین آن دو وجود داشته باشد اما مساله توماس با همه اینها فرق داشت. در خون او هیچ گونه آنتی ژن ارهاش وجود نداشت.



زمانی که اهداکننده و گیرنده در کشورهای مختلف هستند، مراکز خون دو کشور درباره هزینه‌ها مذاکره خواهند کرد. کشور متقاضی معمولاً هزینه پرواز خون را پرداخت می‌کند. دکتر والتر با مرکز مورد نظر تماس گرفت. و چون خوشبختانه گروه خونی ارثی است، ۴۰۰ اهداکننده مناسب و سازگار با بیمار ۷۰ ساله در بریتانیا پیدا کرد. مسافت پرواز از بریتانیا تا کامرون خیلی کوتاهتر از مسیر آمریکا به آنجا بود پس خون، تازه‌تر به بیمار می‌رسید. با شش اهداکننده تماس گرفته شد و همگی خودشان را به مرکز انتقال خون رساندند.
در راچستر انگلستان، جیمز ۱۰۴ بار خون اهدا کرده است. او اولین بار در سال ۱۹۵۷ وقتی ۱۸ ساله بود خون داد. آن موقع در ارتش بود و شنیده بود که خونش چون از نوع منفی است برای کودکان مبتلا به "سندرم آبی" خوب است. مجدداً اوایل دهه ۱۹۹۰ با او تماس گرفتند و درخواست کردند زود خودش را به بیمارستان برساند چون بیماری در هلند به خون او نیاز دارد. او از این تماس تعجب نکرد ولی تصور نمی‌کرد یک روز برای اینکه خونش را به کامرون بفرستند با او تماس بگیرند. جیمز تا پیش از این نمی‌دانست که فقط ۵۵۰ نفر در کل دنیا از نوع گروه خونی او شناسایی شده‌اند. کیسه خون جیمز به ۵ کیسه دیگر پیوست تا سفر ۷۰۰۰ کیلومتری را آغاز کند و جان بیماری را نجات دهد. در فرودگاه هلیکوپتر آماده بود تا هرچه زودتر کیسه‌های خون را به بیمارستان برساند. بیمار ۷۰ ساله برای عمل آماده بود. این جراحی بعد از کش و قوس‌های زیاد با موفقیت به پایان رسید و بیمار صحیح و سالم به خانه‌اش برگشت.

اهداکننده خوش شانس

وقتی که توماس به ۱۸ سالگی رسید، با اشتیاق زیاد تصمیم گرفت خون اهدا کند. امروز هیچ بانک خون منجمدی در سوئیس وجود ندارد بنابراین خون توماس در در پاریس و آمستردام نگه‌داری می‌شود. توماس برای اهدای خون به فرانسه سفر می‌کند تا بوروکراسی دست و پاگیر اداری مانع انتقال خون او نشود.
چند سال پس از اینکه توماس اهدای خون را آغاز کرد، نخستین تقاضای جدی و مبرم به او اطلاع داده شد و به او تلفن زدند و خواستند خیلی زود خودش را به مرکز خون ژنو برساند تا به نوزادی تازه متولد شده، خون اهدا کند. تازه آن موقع بود که توماس فهمید خون او چقدر می‌تواند مهم و واقعاً طلایی باشد. برخی از کشورها به اهداکننده‌ها پولی پرداخت می‌کنند تا آنها را تشویق و فرهنگ اهدای خون را ترویج کنند اما بسیاری از مراکز انتقال خون در سرتاسر دنیا هیچ پولی به اهداکننده خون نمی‌دهند تا خود به خود افرادی که بیماری‌های خاصی مثل اچ آی وی دارند، برای پول، به خون دادن علاقه‌مند نشوند.

بقیه در صفحه ۵۷

یکی از مهمترین راههای خوشبختی، حقیر شمردن غم‌ها است
● لوبون

عشق و تاثیر آن بر زندگی زناشویی

ازاعظم ترابی ـ کارشناس تربیتی

خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

هر نوع عشقی به داشتن رابطه طولانی و رضایت نمی‌انجامد و اگرچه ممکن است مدتی زوجین را در کنار هم نگه دارد، ولی در طولانی مدت ناسازگاری‌های زیادی به وجود می‌آورد

سوال: با سلام خدمت شما مشاور متعهد و دلسوز بنده زنی متاهل هستم که سال گذشته در پی آشنایی‌های ایجاد شده بین من و همسرم ازدواج کردم و حالا که زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، احساس می‌کنم خلاهایی در زندگیمان وجود دارد و به نوعی گویی دوست داشتن‌هایمان ظاهری شده در حالی که هر وقت از همسرم در این باره سوال می‌کنم، یا او را مورد آزمایش قرار می‌دهم خلاف این موضوع به من ثابت می‌شود، اما وقتی با دوستانم مشورت می‌کنم، حرفهای آنها ذهنم را دچار تردید می‌کند و تصور می‌کنم این واکنش‌ها کنترل شده انجام گرفته است و این نگرانی که آیا زندگی‌ام پایدار خواهد بود یا نه و آیا عشقی بین ما ایجاد خواهد شد یا نه آرامش را از من گرفته است، هرچند که گاه و بیگاه از این و آن می‌شنوم عشق ایجاد شدنی نیست و یا اینکه اصلاً عشقی وجود ندارد به همین خاطر می‌خواستم از حضور شما کارشناس محترم مجله بپرسم آیا عشق ایجاد شدنی است یا خیر؟ آیا این موضوع عاشقی وجود خارجی دارد یا نه؟ و اینکه ایجاد عشق برای زندگی ضرورت دارد؟ و اگر بخواهم صادقانه با شما حرف بزنم، دوست دارم بدانم اصلاً عشق چیست و تاثیر آن بر زندگی چگونه است؟ با تشکر لطفاً نامه مرا زودتر پاسخ بگویید چون نگرانی رهایم نمی‌کند.

طهورا ـ ع ـ رفسنجان

شناخت دقیق سبکهای عاشقی

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده خوب و فهیم، ابتدا باید عنوان کنم که در روابط زناشویی بهترین کار کمک گرفتن از منابع علمی، کتابها و افرادی است که در این باره یا تخصصی دارند و یا اینکه حداقل از تجربه مثبت واقعی برخوردار هستند. آن وقت است که شما می‌توانید به اظهار نظرها اعتماد کنید و در مورد این سوال که آیا عشق برای زندگی زناشویی ضرورت دارد یا خیر هم بهترین پاسخ را در کتاب مهارت‌های زندگی می‌یابیم که می‌گوید، شناخت سبک‌های عشق و دلبستگی به افراد کمک می‌کند تا تعیین کنند که در رابطه خود چه هدفی دارند و به دنبال چه چیزی هستند و در واقع عشق و یا روابط صمیمانه سه عنصر فعال دارد که شامل: تعهد، صمیمیت و میل است که وجود یا عدم وجود هر یک از این عناصر است که ماهیت روابط صمیمانه را تعیین می‌کند و البته ترکیب مختلف این عناصر سه گانه به شکل گیری سبکهای متفاوت عشق می‌انجامد که در این جا به توصیف آنها می‌پردازیم:

۱ـ علاقه‌مندی: مستلزم صمیمیت است که تعهد یا میل در آن وجود ندارد. یعنی یک رابطه فقط به دلیل صمیمیت یا دوستی بین دو نفر ایجاد می‌شود و هیچ تعهد و مسئولیت پذیری یا میلی در آن وجود ندارد.

۲ـ دل باختگی: عاشق شدن در نگاه اول است. در دل باختگی یا عاشق شدن عنصر میل وجود دارد، ولی این رابطه آنقدر عمیق نیست که در آن تعهد و صمیمیت ایجاد شود. این نوع رابطه عاشقانه به دلیل نداشتن تعهد و صمیمیت به زودی پایان می‌پذیرد.

۳ـ عشق خالی: تعهد بدون صمیمیت و میل است. عشق تهی در روابط کِسل کننده مشاهده می‌شود که زوج‌ها بدون انگیزه و صرفاً به علت نداشتن اعتقاد به طلاق در کنار هم می‌مانند.

۴ـ عشق رمانتیک: ترکیبی از میل و صمیمیت است. اما تعهد در آن به چشم نمی‌خورد. بنابراین رابطه‌ای عمیق بدون عنصر تعهد است.

۵ـ عشق ابلهانه: یا عشق فیلمهای تلویزیونی است. زن و مرد دیوانه وار عاشق هم می‌شوند و بدون شناخت واقعی از یکدیگر ازدواج می‌کنند.

۶ـ عشق رفاقتی: در این نوع عشق صمیمیت و محبت توام با تعهد اما بدون میل است. این رابطه عشق، رابطه‌ای طولانی مدت است. عشق رفاقتی، عشق افلاطونی یا زناشویی و صمیمانه اما بدون میل جنسی است.

۷ـ عشق کامل: یک رابطه ایده آل شامل هر سه عنصر میل، تعهد و صمیمیت است.

ناگفته نماند بررسی نسبتهای مختلف عشق در زندگی زناشویی دو نتیجه مهم دارد:

۱ـ از یک سو باید متوجه باشیم که حفظ یک رابطه عاشقانه درازمدت در سطح عشق کامل دشوار، اما امکان پذیر است چون در هر زندگی فراز و نشیب وجود دارد در حالی که همه ما در یک رابطه طولانی مدت معیارهایی داریم که تعیین می‌کند چه چیزهایی در زندگیمان قابل قبول و یا غیرقابل قبول است. پس وقتی خود را در رابطه‌ای می‌بینید که رضایت بخش نیست، باید دست به کار شوید و اقدامی انجام دهید. یک راه حل آن است که با کمک شریک زندگی‌تان عنصری را که در رابطه شما جایش خالی هست تکمیل کنید و راه حل دیگر پایان دادن به این شکل عملکرد است!

پس با توجه به سبک‌های مختلفی که در رابطه با عشق گفته شد، هر نوع عشقی به داشتن رابطه طولانی و رضایت نمی‌انجامد و اگرچه ممکن است مدتی زوجین را در کنار هم نگه دارد، ولی در طولانی مدت ناسازگاری‌های زیادی به وجود می‌آورد.

همچنین یک رابطه عاشقانه زمانی پایدار خواهد بود که سه عنصر میل (رابطه زناشویی)، تعهد و صمیمیت را با هم داشته باشد. تعهد هم در یک رابطه به این معنی است که دو نفر در رابطه خود مسئولیت پذیر بوده و نسبت به یکدیگر و مشکلاتی که در زندگی پیش می‌آید، متعهد و مسئول باشند و با آگاهی کامل از وظایف و مسئولیت‌های زندگی مشترک دست به ازدواج بزنند. همین طور صمیمیت در رابطه یعنی دوست داشتن و محبت داشتن نسبت به یکدیگر است.

در پایان هم باید گفت، با توجه به سه عنصر مهمی که در روابط عاشقانه زناشویی وجود دارد، نبودن هر یک از آنها در زندگی همسران در طولانی مدت مشکل ساز خواهد شد. مگر اینکه زوجین با شناخت پیدا کردن و آگاهی از عنصر گم شده روابط خود، سعی در جبران و ایجاد آن داشته باشند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان



این ماسک صورتتان را ۱۰ سال جوان می کند

مواد لازم:
برنج سه قاشق غذاخوری
شیر ۱ قاشق غذاخوری
عسل ۱ قاشق غذاخوری

بررسی های جدید محققان نشان داده با ترکیب چند ماده غذایی خانگی می توانید پوست صورت خود را جوان تر از قبل نشان دهید.
برنج منبع غنی اسیدهای لینولئیک، اسکوالین و سرشار از آنتی اکسیدان است، به طوری که در تولید کلاژن پوست نقش کلیدی ایفا می کند. می دانیم کلاژن از چروک شدن پوست جلوگیری می کند و اسکولین باعث می شود پوست در مقابل اشعه خورشید ایمن بماند.
بنابراین دستورالعمل تهیه ماسک برنج را به شما ارائه می دهیم:
بعد از پختن برنج، آن را از صافی بگذرانید و آب اضافی را کنار بگذارید. سپس یک قاشق شیر داغ به برنج اضافه کرده و آن را کاملا هم بزنید. بعد از این که برنج و شیر کاملا با هم ترکیب شدند، به آن عسل اضافه کنید. حال ماسک ساخته شده را به پوست تمیز صورت اضافه کنید و صبر کنید کاملا خشک شود. سپس ماسک را از پوست خارج کرده و پوست صورت خود را با آبی که برنج را در آن جوشانده اید، شستشو دهید. دست کم هفته ای یک بار این عمل را انجام دهید تا از مزایای بی نظیر این ماسک بهره مند شوید.



رسوب کتری مفید است

به افراد توصیه می شود برای جوشاندن آب از کتری های استیل، شیشه ای و برنز استفاده کنند و به هیچ عنوان از ظروف غیر استاندارد که دارای ترکیبات ناخالص باشند مانند ظروف آلومینیومی و قلع استفاده نکنند.
اگر آب بیشتر بجوشد خاصیت خود را از دست نمی دهد، مهم ترین نکته در جوشاندن آب انتخاب ظروف مناسب است.
برخی افراد رسوب کتری را به دلیل اینکه طعم آب را تغییر می دهد از بین می برند این در حالی است که رسوب کتری در واقع کلسیم رسوب شده است که برای سلامتی از جمله سلامت قلب بسیار مفید است.
متخصص تغذیه و رژیم غذایی - دکتر احمدرضا درستی

فایده و ضرر آویـــشن

آویشن یکی از گیاهان شناخته شده برای حمایت از سیستم ایمنی بدن، سیستم تنفسی و همچنین سیستم گوارشی و عصبی است.
در اینجا چند خاصیت سلامتی مصرف آویشن و چند مورد احتیاطی در مصرف آن بیشتر معرفی شده است:
نبرد با گلودرد: روغن آویشن همانطور که گفته شد، خواص ضد میکروبی قوی دارد و یک سلاح جدی علیه گلودرد محسوب می شود. حتی مطالعاتنشان داده اند که یک اثر خوب در برابر مقاومت آنتی بیوتیکی ایجاد می کند.
کاهش فشار خون و کلسترول: مصرف آویشن منجر به تولید فعالیت های ضد فشار خون می شود و یک انتخاب عالی گیاهی برای هر کسی است که از علائم فشار خون بالا رنج می برد.
جلوگیری از مسمومیت غذایی: اسانس های موجود در آویشن قادر به پاکسازی کاهو از میکروبهایی می شود که منجر به اسهال می گردد و خسارات عمده ای را به روده وارد می کند.
افزایش خلق وخوی: کارواکرول موجود در آویشن باعث تقویت خلق و خوی می وشد و تحقیقات نشان می دهد که مصرف منظم آویشن سطح دوپامین و سروتونین را در قشر جلوی مغز و هیپوکامپ افزایش می دهد. دوپامین و سروتونین دو انتقال دهنده عصبی کلیدی برای افزایش خلق و خوی هستند.
درمان برونشیت: آویشن برای قرن ها در درمان سرفه و برونشیت استفاده شده است. روغن آویشن که از برگ های آن گرفته می شود اغلب به عنوان داروی طبیعی برای سرفه کاربرد دارد. در یک مطالعه مشخص شد ترکیب آویشن با برگ های گیاه "پاپیتال" به تسکین سرفه و دیگر علائم برونشیت کمک می کند.
موارد منع مصرف و احتیاط:
✓تیمول موجود در اسانس آویشن می تواند سبب سرگیجه، سردرد، تهوع و ضعف عضلانی و همچنین ممکن است سبب کاهش فعالیت قلب، دستگاه تنفسی و دمای بدن شود.
✓مصرف آویشن به افراد مبتلا به اختلالات غده تیروئید توصیه نمی شود.
✓در بعضی منابع اشاره شده است که مصرف زیاد آویشن یا عصاره آن در دوران بارداری می تواند احتمال سقط جنین را افزایش دهد. بنابراین توصیه شده است که زنان باردار از مصرف این گیاه خودداری کنند.
✓در مورد مصرف آویشن در دوران شیردهی، تحقیقات کافی انجام نشده است اما توصیه شده است که در این دوران هم بیش از حد متداول خوراکی، این گیاه استفاده نشود.
✓بر اساس تحقیقات، معلوم شده که آویشن می تواند روند انعقاد خون را با تاخیر مواجه کند. بنابراین کسانی که قرار است تحت عمل جراحی قرار بگیرند، از دو هفته قبل از عمل جراحی، نباید آویشن استفاده کنند.
✓همچنین بعضی افراد ممکن است به آویشن و فرآورده های آن حساسیت داشته باشند، در این صورت نباید از این گیاه به صورت خوراکی یا موضعی (مثل روغنهای پوستی و...) استفاده کنند.



دریای طوفانی، ناخدای لایق می سازد، همیشه ممنون لحظات سخت زندگی باش...
●مثل چینی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

همسر ناهمراه

مــرد دســتی به موهــای جوگندمی‌اش کشــید. صدایــش را صــاف کرد و در حالی که ســعی می‌کرد آرام و آهسته سخن بگوید با صدای پایینی گفت:

ـ از قدیــم گفته‌اند خدا هیچ کس را از بالا به پایین نیندازد. برای کســی که با عزت و آبرو زندگی کرده و حرفش حرف اول بوده خیلی سخت است که ناگهان از آن بالا، کارش به اینجا بکشد. آدم بمیرد بهتر است تا ذلّت بکشد، اما گاهی مرگ هم برای آدم ناز می‌کند.

ـ پنجاه و دو ـ سه سال قبل در یک خانواده متوسط و معمولی به دنیا آمدم. پدرم کارگر بود. در یک کارخانه ـ که البته الان دیگر وجود ندارد ـ کارگر معمولی بود. درآمد زیادی نداشــت، اما مادرم زن کدبانو و قانع و بسازی بود و خوب بلد بــود چطور با حقوق کم پدرم زندگی را بچرخاند.

البته شــاید بهترین قســمت زندگی ما این بود که برخــلاف خیلــی از خانواده‌های آن دوره، ما خیلی کم جمعیــت بودیم. من فقط یک خواهر کوچکتر از خودم داشتم.

خواهرم، مثل خیلی از دخترها، حرف گوش کن بود و قانع، من اما... من اما از همان موقع دلم می‌خواســت کار کنم تا کمی بیشتر از آنچه پدرم به من پول توجیبی می‌دهد، پول داشــته باشم و بتوانم چیزهایی را که دلم می‌خواهــد بخرم. به قول خواهرم از همان موقع زیاده خواه بودم. همســن و سالهای من خیلی کارها را تجربه کردند، از فروختن شانســی تا درســت کردن پاکت و بادبــادک و فروختــن آن دور کوچه‌های محل. پدر و مــادرم اصلاً از این کار من خوشــشــان نمی‌آمد. پدرم می‌گفــت اگر بچه یاد بگیــرد پول دربیاورد، دیگر دل بــه درس خواندن نمی‌دهد. مادرم هم می‌گفت مردم نمی‌دانند که تو خودت این کار را می‌کنی، فکر می‌کنند ما تو را وادار به این کار کرده‌ایم!

راســتش را بخواهیــد بــرای من اصلــاً مهم نبود آنهــا ـ دیگــران ـ چه می‌گویند. مهــم این بود که پول درمی‌آوردم و می‌توانســتم چیزهایی بخرم که برای نداشتنشان گاهی نه، همیشه خجالت می‌کشیدم!

دیپلمــم را که گرفتــم، به پدرم گفتم می‌خواهم به ســربازی بروم. می‌دانســتم هم او و هم مادرم دوست دارنــد مــن ادامه تحصیــل بدهم، اما خــودم خوب می‌دانســتم شرایط دانشــگاه رفتن را ندارم. دانشگاه مثل مدرســه و دبیرستان نبود که با هر لباس و کفشی بشــود رفت. مدرسه و دبیرســتان در محل خودمان بود. همه کم و بیش در یک ســطح بودیم، اما شــرایط دانشگاه فرق می‌کرد.

شــبی که به پدرم گفتم به چــه خاطر نمی‌خواهم به دانشــگاه بروم، دیدم که خیلی ناراحت شــد. بهتر بگویم دیدم که در هم شکست. اما به او قول دادم حتی اگر به دانشگاه نروم، کاری می‌کنم که همیشــه ســرش را بالا بگیرد و به من افتخار کند.

دوران ســربازی هم خیلی خوب نبــود. می‌گویم خوب نبــود چون دو سال را بدون حتی درآوردن یک ریال گذراندم. اما در همان دو ســال مدام برای آینده نقشــه می‌کشیدم. باید از یک جایی شروع می‌کردم. می‌دانستم یک شبه پولدار نمی‌شوم، می‌دانستم برای رسیدن به خواسته‌هایم باید کار کنــم. باید تلاش کنم و باید ســختی بکشــم. خدا می‌داند که وقتی خدمتم تمام شــد، یک هفته هم بیکار نماندم. در یــک کارخانه کار پیدا کردم. خدا می‌دانــد از خالــی کردن بار شــروع کــردم. حمّالــی! الان اصلــاً خجالت نمی‌کشــم کــه بگویم یــک دوره‌ای در زندگــی‌ام حمالی کــردم. اما این را می‌دانســتم حمّــال نمی‌مانم. تمام پولــی را که به عنــوان مزد می‌گرفتم،



بــه مادرم می‌دادم. مادرم حتی یــک ریال از پول مرا بــرای خرج خانه مصرف نمی‌کرد. همه پولی را که به او مــی‌دادم یکجا برایم پس انــداز می‌کرد. اگر بگویم پول حمام و اصلاح را هم از مادرم می‌گرفتم، شــاید باور نکنید. اما خدا می‌داند که در آن دوران حتی یک ریال اضافه خرج نمی‌کردم. شــش ماه بعد از استخدامم به قسمت داخلی منتقل شدم. بعد رفتم انبار. دو سال بعد سرپرســت انبار بودم. با اضافه کاری‌هایم پول خوبی می‌گرفتم، اما هنوز با چیزی که می‌خواستم باشم خیلی فاصله داشــتم. فکر کنم ده ســال در آن کارخانه کار کردم. در این سالها، پدرم از دنیا رفت.

خواهرم آن زمان دانشــجوی دندانپزشــکی بود و با یکــی از همدوره‌ای‌هایش نامزد کــرده بود. البته نامزدش داروســازی می‌خواند. خوشحال بودم که او هم به آرزویش رســید و بالاخره دکتر شــد. مادرم با مستمرّی که از پدرم می‌گرفت زندگی را می‌چرخاند و بــاز هم به پولی که من به او می‌دادم دســت نمی‌زد. همیشــه می‌گفت امروز فردا دارد و دیر یا زود حقوق چند ساله من سرمایه کارم می‌شود.

حــق با مادرم بــود. ده ـ یازده ســال از کار کردن مــن در آن کارخانه ـ که مواد شــوینده تولید می‌کرد ـ گذشــته بود که کارخانه ورشکســت شد. کارخانه مــا یک کارخانه کوچک بود و نتوانســت همپای بقیه کارخانه‌ها رشــد کند. صاحــب کارخانه حق و حقوق همه کارگرهایش را پرداخت کرد و در آنجا را بست. البتــه به قدیمی‌ترها، پولی هم بابت ســنواتی که آنجا کار کــرده بودنــد، داد. با پولی که من بابت ســنوات گرفتــم و بــا پس‌اندازی که مادرم با حقوقم جمع کرد بود، ســرمایه خوبی دســتم آمد. آن زمان کار ساخت و ســاز رونق فراوانی داشت، به مادرم گفتم می‌خواهم با پولم کار ســاخت و ساز را شروع کنم. مادرم چندان راضی به این کار نبود. می‌ترسید سرمایه‌ام را از دست بدهم. دلش می‌خواســت باز هم در یک کارخانه کار کنم. می‌گفت حتی اگر مزدش کم باشد، آب باریکه‌ای هست، با سرمایه‌ام هم می‌توانم خانه بخرم. زن بگیرم و از همیــن آرزوهــای مادرانــه. اما مــن که آن زمان فقط سی سال داشــتم، نمی‌خواستم ازدواج کنم. البته آن زمان اگر پســری ســی سال داشــت و زن نگرفته بود، پیرپســر حساب می‌شد، اما من آرزوهای دیگری داشتم. می‌خواســتم اول به جایی که می‌خواهم برسم

و بعد زن بگیرم!

به مادرم گفتم فقط سه سال به من فرصت بدهد. سه سال...می دانستم در همین سه سال اگر خداوند کمکم کند، به قول معروف بار خودم را بسته‌ام. البته آنقدر زرنگ بودم که چشم بسته وارد کاری که سررشته‌ای از آن ندارم، نشوم. حدود دو سه ماهی صبح تا شب می‌رفتم سراغ کسانی که در حال ساخت و ساز بودند. از آنها سوال می‌کردم. اسم پیمانکارهای موفق را می‌پرسیدم. سراغ آنها می‌رفتم. خلاصه سعی کردم، کارم را با دل قرص، نه ترس و لرز شروع کنم. اولین کارم را با شراکت یکی از آدمهای خوشنام شروع کردم. پروژه‌ او خرید یک خانه قدیمی حوالی مرکز شهر بود. خانه را کوبیدیم و چهار طبقه دوواحدی از آن در آوردیم. چون ملک را کلاً خریده بودیم، سهم هر کداممان از هر طبقه هر کدام یک واحد بود. اما چون موقع ساخت و ساز من پول کمتری گذاشته بودم، از آن کار فقط دو واحد سهم من شد که با فروش آنها، نه فقط اصل پولم، که سود خوبی هم نصیبم شد. این کار ما حدود یک سال و نیم طول کشیده بود. دومین و سومین پروژه را هم با هم کار کردیم. اواسط پروژه دوم بود که به مادرم گفتم می‌خواهم زن بگیرم.

سود کار دوم را خرج خانه و زندگیمان کردم. خانه مادرم را فروختم و برایش یک واحد آپارتمان، کمی بالاتر از محل قبلی‌مان خریدم. یک ماشین آبرومند هم برای خودم گرفتم. همه زندگی مادرم را نو کردم و بعد با هم به خواستگاری دختری رفتیم که سطح زندگیشان به ما می‌خورد. البته به ما که حالا سر و وضعمان نو شده بود، نه "ما"ی قبلی!

آنها آمدند تحقیق کردند و وقتی دیدند شرایط زندگی ما در حد و قواره‌شان هست موافقت کردند و ما ازدواج کردیم. حاصل زندگی بیست و چند ساله ما دو دختر و یک پسر است که الان با مادرشان زندگی می‌کنند. می‌گویم الان چون همین که پای من به پاشوره خورد، زنم مرا رها کرد!

اما چه شد که پایم به پاشوره خورد؟ چندین و چند سال کار کردم. من کار کردم و پول در آوردم، زنم با خیال راحت خرج کرد. مادرم همیشه به من نصیحت می‌کرد که پسرم هر چه را درمیاری، نخور. روز مبادایی هم هست. یک جایی برای خودت پولی کنار بگذار. به کسی هم نگو. حتی خودت هم هیچ وقت سراغش نرو...امروز فردا دارد. اگر روزی دستت به جایی بند نبود، حداقل بتوانی خودت را روی پا نگه داری. اما من حرفش را گوش نکردم. فکر می‌کردم زنم آنقدر زنیّت دارد که به فکر روز مبادا باشد.

از اینجا که بیرون بروم مجبورم با خطرناکترین دشمنم زندگی کنم

اما زن من فقط به فکر پول خرج کردن بود، نه به فکر پول جمع کردن. چند سال قبل با یکی شریک شدم و پروژه سنگینی را با هم شروع کردیم. اولین کارمان بود، امید سوددهی زیادی هم داشتیم. اواسط کار وضعیت ساخت و ساز و بازار به خاطر تصمیمات دولت ناگهان دچار رکود شد. انبوه‌سازی‌های دولتی شروع شد و قیمت‌ها به شدت افت کرد. جوری که وقتی کار ما تمام شد، دیدیم اگر به قیمت روز بخواهیم بفروشیم حتی پول ساخت هم دستمان را نمی‌گیرد. هنوز کلی بدهی داشتیم. امیدمان این بود که واحدها فروخته می‌شود و بدهی مردم را می‌دهیم. اما حالا حتی اگر همه واحدها را می‌فروختیم، باید از جیبمان هم می‌دادیم. شریکم پشتش گرم بود. گفت فلانی من سهم بدهی‌هایم را می‌دهم، ملکم را نمی‌فروشم. پسرش آمریکا بود. گفت می‌خواهم بروم. واحدهای من هم باشد، شاید تا وقتی برگردم قیمت ملک تکان خورده باشد. اگر نه، این سرمایه من است، اینجا خوابیده است. امّا من ماندم و طلبکارها و ملکی که اگر با آن قیمت می‌فروختم نابود می‌شدم.

آن زمان من خانه‌ای داشتم در جایی حوالی محمودیه. خانه باغ بود. به اسم همسرم. دو سه تا ماشین هم داشتیم. آمدم به خانم گفتم بیا خانه و ماشین‌ها را بفروشیم، بدهی مردم را بدهیم. خودمان هم برویم در یکی از واحدها تا ببینیم چه می‌شود؟ اما خانم بنای داد و بیداد را گذاشت که من از اول عمرم در خانه زندگی کردم حالا نمی‌توانم به آپارتمان بروم! اصلاً تو که نمی‌توانستی چرا این کار را کردی، من سوار ماشین کمتر از فلان نمی‌توانم بشوم. اگر این کار را بکنیم همه می‌فهمند ما بدبخت شده‌ایم و خلاصه از این حرفها. من یک سال به هر بدبختی بود طلبکارها را سر دواندم، اما سال بعد گفتند می‌روند شکایت می‌کنند و پای زندان و این حرفها را کشیدند وسط. من تا آن روز حتی از جلو کلانتری هم رد نشده بودم، اسم زندان که آمد، از ترس پوکیدم. نمی‌دانم چرا؟ واقعاً نمی‌دانم چرا فکر کردم اگر یکی ـ دو واحد شریکم را بفروشم کسی خبردار نمی‌شود. پیش خودم فکر می‌کردم وقتی هم که برگشت نهایتاً به قیمت روز پولش را می‌دهم. دو واحد را فروختم و همه بدهی‌هایم را دادم اما شب تا صبح از عذاب وجدان خوابم نمی‌برد. می‌دانستم یا بهتر بگویم دقیقاً این روزها را می‌دیدم. اما دیگر کار از کار گذشته بود. دو سال از این ماجرا گذشت. من با بدبختی تمام، چند واحد از آن آپارتمان را با سود اندکی فروختم تا دستمایه‌ای برای شروع کار جدید داشته باشم. کارهایی که به مراتب کوچکتر و کم سودتر از قبل بودند.

البته ناگفته نماند که روابط خانوادگیمان هم بعد از آن ماجرا خیلی خیلی تغییر کرده بود. من و همسرم فقط همخانه بودیم و هر کدام در اتاقهای جداگانه می‌خوابیدیم. خیلی کم با هم حرف می‌زدیم، حتی بچه‌ها هم ارتباطشان را با من کم کرده بودند. بیشترین ارتباط کلامی ما، به درخواست پول آنها ختم می‌شد. متاسفانه تلاش من برای اینکه به آنها بفهمانم وضع و اوضاعم مثل سابق نیست، اصلاً فایده‌ای نداشت.

تا اینکه یکی ـ دو سال قبل شریکم برگشت و سراغم آمد. من همان روز اول همه ماجرا را برایش گفتم. گفتم که در چه موقعیتی بودم و ناچار شدم دست به چه کاری بزنم. بدبختانه اینکه دیگر واحدی هم در آن ساختمان نداشتم تا به عوض واحدهایش به او بدهم! از او مهلت خواستم تا پول واحدها و حتی سود آن را به او برگردانم اما شریکم گفت پول نمی‌خواهد! گفت من به او خیانت کرده‌ام. خیانت در امانت و باید قانون بین ما حکم کند. حق داشت. می‌گفت اگر این کار رسم شود، دیگر کسی به کسی اعتماد نمی‌کند. دوستانه شکایت کرد. حتی با هم به دادگاه رفتیم. حتی آنجا هم من گفتم همه حق و حقوقش را می‌دهم، اما او گفت هر چه قانون حکم کند، قانون هم مرا به خاطر فروش مال غیر و خیانت در امانت و کلاهبرداری فرستاد اینجا. اینها مهم نیست. این را که همسرم در این میان تقاضای طلاق کرده و مهریه‌اش را اجرا گذاشته به که بگویم؟! حالا که یک خط در میان دادگاه دارم! با این سن و سال باید بروم دادگاه خانواده. همسرم وکیل گرفته، تقاضای نفقه و اجرت‌المثل کرده! حتی به قاضی گفته من مال و اموال دارم و به کسی نمی‌گویم! خلاصه ضربه آخر را او آنقدر محکم زده که به قاضی گفتم هر چه دارم می‌دهم تا اسم او از شناسنامه‌ام برداشته شود. اگر تا آخر عمر به خاطر بدهی و جریمه دولتی در زندان بمانم بهتر است تا بیرون بروم و بخواهم با زنی که مادر سه بچه من است اما از هر دشمنی برایم خطرناک‌تر است، زندگی کنم.

در پرانتز:

(در یک نگاه کلی، مسأله این مددجو به دو بخش شغلی و خانوادگی تقسیم می‌شود، در حالی که می‌توانست هیچ کدام از این ماجراها اتفاق نیفتد. اگر او در انتخاب همسرش دقت بیشتری داشت. تلاش او برای رسیدن به یک زندگی ایده آل تلاشی ستودنی بود. اینکه یک نفر اراده کند و خود را از جایی که هست به بالا تر بکشاند، انگیزه بسیاری از آدمها برای انجام کارهای بزرگ است، اما در خلال این بالا رفتن‌ها، اگر فراموش کند که ارزشهای زندگی‌اش کدامند، آن وقت است که مسیر را به بیراهه می‌رود. مددجوی ما اگر در انتخاب همسر، فقط به این نمی‌اندیشید که دختری از طبقه بالاتر جامعه را انتخاب کند و دقت بیشتری روی معیارهایش داشت، شاید در روز سختی، همسرش بیشتر از خانه و ماشین به مشکلات مرد زندگی‌اش فکر می‌کرد و یار و یاور او می‌شد نه با منفعت طلبی بخواهد مردش را قربانی رفاهش کند. این مرد در شرایطی دست به خیانت در امانت زد که راه نجاتش را بسته می‌دید. اگر چه او نیز در این راه، در دیگ طمع افتاد. چرا که می‌توانست واحدهای خود را بفروشد و از سود اندکی که بعدها به او می‌رسید، چشم بپوشد. او به تصور آنکه می‌تواند در درازمدت از فروش واحدهایش سود بیشتری به دست آورد، دست به فروش مال غیر زد. همزمان شدن این پرونده و پرونده طلاق و مهریه و نفقه در شرایط سخت زندان بدترین تاوانی است که او برای اشتباهات مکررش پس می‌دهد.)

ثروتمند کسی است که بتواند از ارزان‌ترین چیزها لذت ببرد

هنری دیوید

کیانا نصرت‌زاده

وقتی سرنوشت از من آدم دیگری ساخت

آقامیرزا باعث شد زندگی ما مسیر دیگری پیدا کند. مادر وقت و بی‌وقت به من می‌گفت بروم مغازه و حواسم به حساب و کتابها باشد تا آقامیرزا باز حواس پرتی نکند

خدا بیامرزد آقامیرزا را؛ هر چه دارم و ندارم از اوست. مرد خوبی بود و هر چند کم عقلی‌هایش مادرم را تا پای سکته می‌فرستاد و شاید جوانمرگی پدرم هم زیر سر او بود، اگر او نبود قطعاً من حالا آدم دیگری بودم.

هشت ساله بودم که پدرم فوت کرد. مادر ماند و سه بچه قد و نیم قد و یک مغازه لوازم‌التحریر فروشی و یک شریک نیم بند به اسم آقامیرزا. جای پدر که نه، جای پدربزرگ ما بود. مادر می‌گفت تا یاد دارم آقامیرزا شریک پدرتان بوده. پیرمرد خموده و ساده‌دلی بود که با خواهر پیرش زندگی می‌کرد. در جوانی یک بار ازدواج کرده بود و می‌گفتند به سال نکشید آن دختر چشم و گوشش باز شد و کار به جایی کشید که کلی آبروریزی راه انداخت و آقامیرزا طلاقش داد و فرستادش ده. بعد هم دیگر زن نگرفت. چند سال بعد مادر و خواهرش آمدند شهر و با آقامیرزا زندگی کردند. مادرش مُرد و خواهرش در خانه او پیر شد.

آشنایی پدرم با آقامیرزا هم حکایتی شیرین بود ولی هر چه بود حالا مغازه را باید او می‌چرخاند و خرج زندگی ما را هم می‌داد. اما پیرمرد بیچاره نه حساب و کتاب بلد بود و نه حواس درست درمانی داشت. مغازه یک بند ضرر می‌داد و مادر مانده بود با سه بچه چه بکند. خوب یادم است دست مرا می‌گرفت و با هم می‌رفتیم مغازه و کلی با آقامیرزا صحبت می‌کرد. یک وقت‌هایی صدایش بلند می‌شد، یک وقتهایی به گریه می‌افتاد و پیرمرد بیچاره سر از زمین بلند نمی‌کرد.

مادر در راه برگشت به خانه به زمین و زمان لعن و نفرین می‌فرستاد و قسم می‌خورد سهمش را در مغازه می‌فروشد و خودش را خلاص می‌کند، ولی این فقط یک تهدید بود. می‌دانستم مادر دلش به همین خوش بود که سایه آقامیرزا بالای سر ماست و مثل یک پدربزرگ مهربان مراقب ما هست.

یک وقت‌هایی از راه مدرسه می‌رفتم پیش او. مرا روی پیشخوان می‌نشاند و برایم یک ساندویچ می‌خرید و از داستان‌های شاهنامه می‌گفت. یادم است من از همه بچه‌های همسن و سالم بیشتر ادبیات را می‌فهمیدم و داستانهای قدیمی را بلد بودم. خطم هم خیلی خوب بود چون آقامیرزا هر روز بهم مشق خط می‌داد. برای همین معلمهایم به من توجه می‌کردند. آقامیرزا دایره لغات مرا هم آنقدر زیاد کرده بود که یک وقتهایی معلمها حیرت می‌کردند که من این همه کلمه‌های سنگین را از کجا بلدم.

آقامیرزا باعث شد زندگی ما مسیر دیگری پیدا کند. مادر وقت و بی‌وقت به من می‌گفت بروم مغازه و حواسم به حساب و کتابها باشد تا آقامیرزا باز حواس پرتی نکند. همین شد که از همان سن کم راه و رسم کاسبی را هم یاد گرفتم. مادر خیالش راحت بود که کنار آقامیرزا من راه و رسم مرد شدن را هم یاد می‌گیرم. به درس و مشقهایم می‌رسید و همیشه برایم حکایت می‌گفت یا شعر می‌خواند.

هر چه بزرگتر می‌شدم کار و بار مغازه هم رو به راه‌تر می‌شد. شش دانگ حواسم به مغازه بود. آقامیرزا در هپروت بود و به طور کلی اهل کار نبود. نمی‌دانم پدر چطور او را تحمل می‌کرد ولی آقامیرزا همیشه به من می‌گفت او راه و رسم کاسبی را به پدرم یاد داده!!

خلاصه اینکه من در مغازه بزرگ شدم. یک شبهایی همان جا می‌خوابیدم و دور از شیطنت‌های خواهر و برادرم درس می‌خواندم. آقامیرزا هم با من بیدار می‌ماند. برایم چای درست می‌کرد و رادیو قدیمی‌اش را روشن می‌کرد و راه شب گوش می‌داد.

به خودم که آمدم دیدم لابه‌لای کتاب و دفتر و قلم‌های مغازه بزرگ شده‌ام و شانزده سالم شده. عملاً بیشتر حساب و کتابهای مغازه با من بود. آقامیرزا هم پیرتر و پیرتر می‌شد و گوشه‌ای می‌نشست و فقط مراقب من بود که مبادا از خط صاف زندگی منحرف شوم.

برخلاف خواهر و برادرم من بچه درسخوانی شده بودم. اهل فوتبال و بازی نبودم. کاسبهای محل برایم احترام خاصی قائل بودند و مادر فکر می‌کرد بهتر است درس را ول کنم و به کار بچسبم. ولی غافل از این بود که آقامیرزا سرم را پر کرده بود با هزار آرزو و دنیای ادبیات و شعر و شاعری.

علیرغم میل مادرم دو سال آخر دبیرستان را متفرقه امتحان دادم و بعد هم راهی دانشگاه شدم. در رشته ادبیات ادامه تحصیل دادم. مغازه را سپردم به برادرم. او از من کاسب‌تر بود. من که رفتم دانشگاه آقامیرزا هم خودش را بازنشسته کرد و مغازه زیر دست برادرم بود.

چند سال بعد آقامیرزا فوت کرد. من بالاخره دکترای ادبیاتم را گرفتم و سالهاست که استاد دانشگاه هستم. هنوز وقتی از کنار آن مغازه کوچک رد می‌شوم یادم به آقامیرزا می‌افتد. بی آنکه بدانم در گوشم سرنوشتم را زمزمه می‌کرد. آقامیرزا از من آدم دیگری ساخت و همیشه مدیون او هستم...

از: ا.ح.درّی

اخلاق مدیریتی در نگاه امیرالمومنین(ع)

عهدنامه مالک اشتر از مهمترین اسناد به جای مانده از امیرالمومنین(ع) است که اگر هر شخص در آن کمی تدبّر کند ناخود آگاه متحیّر خواهد شد که چگونه فرمایشات گوهربار آن حضرت بعد از ۱۴۰۰ سال همواره داروی شفابخشی است برای درمان مشکلات بشریت. در منشور عهدنامه مالک اشتر امیرالمومنین(ع) سفارشات مهمی را شامل اصول سیاسی، اخلاقی، فرهنگی، خطاب به مالک اشتر و سایر استانداران خود بیان کرده و آنها را ملزم به رعایت آن اصول کرده است. پس در مقال این هفته گزیده مطالبی را از منشور عهدنامه مالک اشتر بیان می کنیم:

رعایت حقوق خداوند

امیرالمومنین(ع) در اولین سفارش خود به کارگزارانش همه آنها را به رعایت حقوق خداوند سفارش می کند. ایشان مهمترین مولفه رعایت حقوق خداوند را این چنین بیان می کند:

از خداوند پروا کنید و حقوق او را ادا کنید و مقدم بدارید اطاعت او را بر دیگر کارها و پیروی آنچه در کتاب خود به آن فرمان داده است. از واجبات و سنت‌ها، که کسی جز با پیروی از آنها به نیک فرجامی نرسد و جز با انکار نمودن و تباه ساختن آنها دچار بدفرجامی نشود؛ و این که اعتماد کنید که خداوند آنان را که حقوق او را رعایت کنند یاری می نماید، اگر چه در میان کوهی از سنگ قرار داشته باشند.

احساس مسئولیت

یکی دیگر از شاخصه‌های یک کارگزار از منظر امیرالمومنین(ع) این است که فرد باید در تمام کارهای خود وظیفه شناس باشد و همواره احساس مسئولیت کند تا بتواند از عهده مشکلات پیش روی خود بر آید. ایشان در خطبه‌ای از نهج‌البلاغه می فرماید: به کار برخیزید! پس به پایان رسانید و پایدار بمانید!

همچنین در مفید فایده بودن احساس مسئولیت می‌فرماید: کسی که بدون شناخت و احساس مسئولیت عمل کند خراب کردنش بیشتر از درست کردن اوست.

توجه به محروم

امیرالمومنین(ع) در سفارش اکید به کارگزاران خود از آنها می خواهد که نسبت به حقوق مردم بخصوص طبقه محروم جامعه حساس باشند و تمام سعی و تلاش خود را انجام دهند تا این قشر آسیب پذیر از آسیب‌های احتمالی ناشی از فقر در امان بمانند. ایشان در خطبه‌ای زیبا می فرماید: خدای را! درباره طبقه محروم که هیچ چاره‌ای ندارند، از جمله آنها مستمندان و نیازمندان و بینوایان هستند که هم درخواست کننده در این طبقه وجود دارد و هم نیازمندی که روی درخواست کردن ندارد. پس به خاطر خدا حق او را پاسداری کنید، سهمی از بیت المال خود را، و سهمی هم از محصولات به دست آمده از زمین‌های خالصه دولتی را در هر شهری برای آنان بگذارید. پس مبادا قدرت تو را از آنان غافل بدارد.

همچنین آن حضرت در سفارش دیگری به مالک اشتر صریح می فرماید: ای مالک! انسان‌ها وقتی در فشار مالی قرار می گیرند، دچار تهدیدهای جدی می شوند و تو نمی توانی به عنوان رئیس حکومت در چنین شرایطی انتظار اخلاق و دینداری از آنها داشته باشی، پس تمام تلاشت را برای تامین هر چه بهتر معاش آنها به کار گیر.

شایسته سالاری

در اخلاق مدیریتی امیرالمومنین (ع) شایسته سالاری و متعهد بودن و احساس مسئولیت مبنای انتخاب مدیران یک کشور به شمار می آید و در این باره خطاب به مالک اشتر می فرماید: آنگاه در کارهای کارگزارانت نیک بنگر و آنان را از روی آزمودن به کار گمار و بر پایه دوستی و پیوند و بخشش و تبعیض و دلخواه خود، آنان را سر پرست نکن که آن دو، گونه‌هایی از شاخه‌های ستمگری و خیانت ورزی است.

معتدل بودن

به طور طبیعی هر انسان خردمند و متفکری به خوبی می داند که بهترین روش برای اداره زندگی خود چه در بعد فردی و چه در بعد اجتماعی رعایت اعتدال و میانه روی در کارهاست. این چنین است که در مکتب امیرالمومنین (ع) کارگزاری موفق است که مردمان و اداره شوندگان تحت مدیریت خود را بر اساس اعتدال و میانه روی مدیریت کند. آن حضرت در این باره می‌فرماید: هر کس راه میانه را در پیش گرفت، راهش راست آیند و به نجات نوید‌ش دهند، و هر کس راست روی و چپ روی در پیش گرفت، راه او را به سرزنش گیرند و او را از نابودی بر حذر دارند.

ایشان در حدیث دیگری می فرماید: نادان را نمی‌بینی مگر اینکه افراط می کند یا تفریط.

راستی و صداقت

در اندیشه امیرالمومنین (ع) صراحت و صداقت در مدیریت از جمله کلیدی‌ترین و مهمترین اصول مدیریتی به شمار می‌رود. ایشان در تعبیری زیبا می‌فرماید: به خدا سوگند به اندازه سر سوزنی حقیقت را پنهان ندارم و هیچ دروغی به زبان نیاوردم و هان! بدانید که حق شما در نزد من آن است که هیچ رازی را جز در جنگ بر شما نپوشانم و به خدا سوگند که این چنین کردم.

خدمتگزاری

در نگاه امیرالمومنین (ع) کارگزاران حکومتی در تمام دوره مسئولیت خود باید روحیه خدمتگزاری خود را باید به عنوان یک اصل مهم حفظ کنند. امام (ع) درباره نحوه رفتار با مردم و توجه به روحیه خدمتگزاری یک کارگزار می فرماید: پس داد مردم را از جانب خود بدهید و در برآوردن نیازهای آنان شکیبایی ورزید و همواره خود را خدمتکار و خدمتگزار مردم بدانید.





پرسمان زندگی

پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

احکام وام و تسهیلات

۱ـ در صورتی که گیرنده وام قصد مصرف آن را در مورد قرارداد که مثلاً تعمیر خانه است، نداشته باشد حکم وضعی و تکلیفی آن چگونه است؟

اگر بانک وامی را برای کسی که می‌خواهد خانه‌اش را تعمیر کند، اختصاص داده، شخص دریافت کننده اگر قصد تعمیر منزل را ندارد از همان ابتدا حق گرفتن چنین مبلغی را نداشته و مالک آن نمی‌شود و از تسهیلات بانکی باید در همان جهتی که تعیین شده استفاده کنند.

۲ـ آیا خرید و فروش وام مسکن شرعاً اشکال دارد؟

اگر از طریق شرعی حق وام پیدا شده باشد و از نظر قانونی منعی نداشته باشد، مصالحه امتیاز آن مانعی ندارد.

کار اندکی که ادامه یابد، از کار بسیاری که از آن به ستوه آیی امیدوار کننده‌تر است

● حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



روزهای آخر سال بود که یکی از همکارانم به من پیشنهاد داد همراه او به شهرستان بروم و تعطیلات عید را باهم بگذرانیم. پیشنهاد خوبی بود

وقتی هیچ خواستگاری نداشتم...

بر خلاف همه دخترهای فامیل من هیچ خواستگاری نداشتم. مادر از این بابت خیلی نگران بود. ۲۶ سالم شده بود و هنوز حتی یک نفر هم به خواستگاری من نیامده بود. نمی‌دانستم علتش چیست؟ به هر حال باید مثل دخترهای دیگر کم وبیش خواستگارهایی می‌داشتم ولی واقعیت این بود که توجه هیچکس را جلب نمی کردم. در یک شرکت تبلیغاتی کار می کردم. بعد از ظهرها هم به اصرار مادرم می‌رفتم کلاس ورزش. مادرم به شدت مراقب بود که مبادا من چاق شوم. فکر می کرد اگر بیشتر به خودم برسم حتماً خواستگار پیدا می کنم. فکر می کرد من هم باید ابروهایم را بالا بکشم وبلاهایی که بعضی از دخترها به سر خودشان می آورند من هم باید انجام بدهم. هر چه سعی می کردم مادر را توجیه کنم که من از این کارها خوشم نمی آید، فایده‌ای نداشت. مدام غر می‌زد بس ساده هستم کسی به من توجه ندارد.

خلاصه این جدال همیشگی ما پایانی نداشت و من شاید از معدود دخترهایی بودم که مدام با مادرم در جنگ و گریز بودم تا سادگی خودم را حفظ کنم. اصلاً نگران ازدواج نبودم. حس می کردم به موقع اتفاق می‌افتد ولی مادر مدام حساب و کتاب می کرد که چقدر از جوانی‌ام دارد تلف می‌شود.

کم کم که خبر بهم خوردن نامزدی‌ها وطلاق های زودرس در خانواده متداول شد مادر کمی عقب نشینی کرد و می گفت همان بهتر که شوهر نکنی تا با یک بچه بخواهی برگردی.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



عکس تزئینی است

نمی‌دانم با زندگی‌ام چه کردم

به یک سال نکشید که واقعاً از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. حس می‌کردم این پول برکت را از خانه ما برده. بیش از گذشته گرفتاری پیدا می‌کردیم

طمع کردم، بی‌عقلی کردم. کاش می‌شد زمان را به عقب برگردانم. بعد از سی سال بچه‌هایم را در به در کردم. زندگی آرام و خوبی که داشتم را به هم زدم به خاطر یک حقوق ماهی یک میلیون تومان!

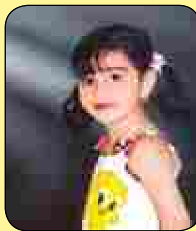
من ونیّره درست سی سال پیش با هم ازدواج کردیم. دختر خاله پسر خاله بودیم. زندگیمان راحت نبود ولی می گذشت. من یک راننده تاکسی ساده بودم. مستاجر بودیم و با این جیب و آن جیب کردن روزگار را می گذراندیم.

همه چیز از وقتی بهم ریخت که مادر زنم فوت کرد. تا به آن روز چون مادر زنم با ما زندگی می کرد پولی که از بیمه پدر زنم به او می‌دادند در واقع کمک خرج ما هم بود. مادر زنم نصف اجاره را می‌داد و یک وقتهایی هم وام می گرفت و کمک های صندوق بازنشستگی‌اش به ما هم می‌رسید.

وقتی فوت کرد عملاً این کمکها قطع شد و نمی‌دانم از کجا و چطور این فکر به ذهن ما رسید که دنبال راه حلی باشیم تا حقوق مادر زنم را باز وارد چرخه زندگیمان کنیم.

تنها راه حل این بود که من و نیّره از هم جدا شویم تا بتواند به عنوان یک زن مطلّقه از مزایای بازنشستگی پدر مرحومش استفاده کند. اولش به نظرمان کار عجیب و غریبی می آمد و حتی خجالت می کشیدیم به بچه‌ها بگوییم ولی آنقدر فشار مالی زیاد بود که دنبال این راه حل رفتیم. قرار شد به طور رسمی از هم جدا شویم و بعد من نیّره را به عقد موقت ۹۹ ساله خودم در بیاورم. همه چیز روی کاغذ درست بود. با یک طلاق

شکوفه های زندگی


ملینا شیرازی

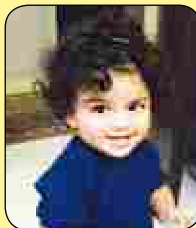

سویل خرم فر


عمران میر

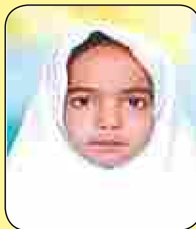

احمد نصیری نیا


فاطمه محمودی


سامیه سمیعی


مانی معتمدنژاد

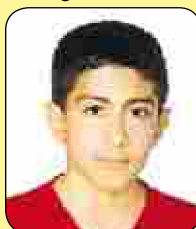

مارینا طوفانی

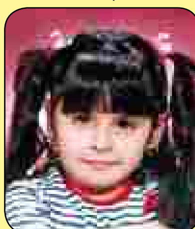

ملودی جوشقانی


ماهک جوشقانی


ملیکا اسلامی


مریم آهنگر


یاسین ملکی


یسنا خلیلی

مادر ساده‌دل من با هر خبری نظرش کاملاً تغییر می‌کرد. خوشبختانه پدرم با من همراه بود ودلداری‌ام می‌داد و می‌گفت مادر همیشه ساده و بدون هیچ پیچیدگی مسایل را می‌بیند و نباید از اظهار نظرهایش ناراحت شوم.

روزهای آخر سال بود که یکی از همکارهایم بهم پیشنهاد داد همراه او به شهرستان برویم و تعطیلات عید را با هم بگذرانیم. پیشنهاد خوبی بود. دلم یک سفر متفاوت می‌خواست و از اینکه همیشه همراه خانواده به شمال می‌رفتیم و تمام تعطیلات را در ویلا می‌گذراندیم خسته شده بودم. با پدرم صحبت کردم و او هم از این سفر استقبال کرد.

همراه دوستم راهی کرمان شدیم. قرار بود چند روزی هم به یزد برویم و کلی جاهای دیدنی را ببینیم. خیلی هیجان زده بودم و بعد از مدتها داشتم از مادر دور می‌شدم و دغدغه‌هایش را نمی‌دیدم.

سیما دوستم خانواده بسیار با محبت و گرمی داشت. مهمان نواز بودند و من را مثل دختر خودشان می‌دیدند. بعد از چند روز به یزد رفتیم. سیما دایی پیری داشت که سالها بود در یزد زندگی می‌کرد. وقتی به آنجا رفتیم، بر حسب تصادف همسایه آنها هم برای عید مبارکی به خانه دایی سیما آمد و همان جا مرا دید و شروع به پرس و جو راجع به من کرد. فهمیدم که برادرش تازه از خارج آمده و می‌خواهد ازدواج کند.

دنبال یک دختر ساده و خانواده‌دار ومتین واهل زندگی می‌گردد و نمی‌دانم چطور همه این مشخصات را در یک نگاه در من دیده بود!!

خلاصه همان جا از من خواستگاری کردند، به پدرم تلفن کردند و اجازه گرفتند که چند روزی که در یزد هستیم من و برادرش با هم صحبت‌هایمان را بکنیم. پدرم بر خلاف مادرم که آنقدر ذوق زده بود که حاضر بود همان موقع عقد هم بکنم توصیه‌های پدرانه‌ای به من کرد و اجازه داد همراه سیما و خانواده‌اش با مهران مراوده داشته باشم.

خلاصه چند روزی همگی یزد و اطراف آن را گشتیم. مهران کم حرف بود ولی متوجه بودم که همه رفتارهای مرا زیر نظر داشت. روز آخر با هم به یک رستوران رفتیم و حرف زدیم.

به تهران که برگشتم مو به مو اتفاق‌هایی را که افتاده بود برای پدر و مادرم توضیح دادم. مادرم که توی ابرها بود ولی پدرم با حساسیت بیشتری به قضیه نگاه می‌کرد. دست آخر قرار شد مهران با خانواده‌اش به تهران بیاید و رسماً از من خواستگاری کند.

خلاصه بعد از تحقیقات پدرم و آشنایی بیشتر با مهران با هم ازدواج کردیم. او همیشه به من می‌گوید آرزوی داشتن همسری مثل من را داشته؛ دختری با درایت و ساده و مستقل.

ده سال از ازدواجمان می‌گذرد. یک پسر شش ساله داریم. مهران استاد دانشگاه است و من هنوز در آن شرکت تبلیغاتی کار می‌کنم.

توافقی و ردیف کردن مشکلات دروغین حکم طلاق صادر شد. ما رسماً از هم جدا شدیم و چهار ماه بعد او را به عقد موقت خودم در آوردم. حقوق پدر خانمم آمد توی سیستم ما و فرجی بود برای ما که بتوانیم از عهده اجاره‌های عجیب و غریب این روزگار بر بیاییم. خیلی هم خوشحال بودیم و فکر می‌کردیم زرنگ بازی در آورده‌ایم و گره‌های زندگی را باز می‌کنیم.

اما واقعیت چیز دیگری از آب در آمد. نمی‌دانم چرا رابطه من و نیّره مثل سابق نبود. دلش می‌خواست برای پولی که می‌گرفت تصمیم گیرنده باشد. حتی یک وقتهایی به رخم می‌کشید که چه فداکاری در حق من کرده من مدام حس می‌کردم مورد تحقیر قرار گرفته‌ام.

به یک سال نکشید که واقعاً از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. حس می‌کردم این پول برکت را از خانه ما برده. بیش از گذشته گرفتاری پیدا می‌کردیم. از همه بدتر رابطه من و نیّره بود که دیگر مثل سابق نبود.

از طرفی سالها قبل وقتی پدرم فوت کرد زمین‌هایی در ورامین برای ما به ارث گذاشت که هیچ وقت گرفتاری‌های این زمین‌ها حل نمی‌شد. شهرداری می‌گفت توی طرح قرار گرفته‌اند. اداره اوقاف می‌گفت وقفی هستند و چون سندهایش دست نویس بود، اداره ثبت هم دست روی آن گذاشته بود. می‌دانستیم که اگر به این زمین‌ها دسترسی پیدا کنیم رقم قابل توجهی است ولی بیست سالی بود که نتوانسته بودیم آن را به دست بیاوریم. نمی‌دانم از کجا به طور ناگهانی به ذهنم خطور کرد که به دروغ هم شده به نیّره بگویم زمین‌ها گره‌هایش باز شده. بهش گفتم اگر دوباره به عقد دائم من در بیاید نصف زمین‌ها را به نامش می‌کنم. در این سالها حس کرده بودم نیّره به شدت طمعکار است و اسم پول که بیاید حاضر است مطیع ترین زن عالم شود.

همین موضوع باعث شد نیّره قید حقوق پدرش را بزند و دوباره به عقد من در بیاید. قرار بود در کوتاه مدت زمین را به نامش کنم. مدام وعده می‌دادم. وعده‌هایی که اصلاً از عهده من بر نمی‌آمد. دست آخر هم بعد از سه ماه به او گفتم که زمین‌ها به مشکل تازه‌ای برخورده و نمی‌شود آنها را به دست آورد. نیّره خیلی از دستم دلخور شد. این بار به معنای واقعی می‌خواست از من جدا شود.

اولش فکر می‌کردم دارد تهدید توخالی می‌کند ولی وقتی احضاریه دادگاه آمد دم در خانه، تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار است.

حالا سه ماه است که به قهر رفته خانه برادرش. قسم خورده که دیگر بر نمی‌گردد و من هر روز در راهروهای این دادگاه بالا و پایین می‌شوم تا راهی پیدا کنم تا زندگی‌ام را به روال قبل برگردانم!!

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



۴۶

آفریقا و سختی هایش

خلاصه قسمت قبل:
ماجرای قرنطینه و درگیری کارمند آن بخش با آلبرت پودل بالاخره به نفع پودل ختم به خیر شد. او برای ادامه سفر یکی از جزایر تونگا را انتخاب کرد که آداب و رسوم غذا خوردن در آن بسی عجیب بود. مردم جزیره تونگاتاپو آدم های جالب و عجیبی بودند و بیشتر ساعت شبانه روز کنار خیابان می نشستند، رادیو گوش می کردند یا به شایعه ها دامن می زدند. آلبرت پودل بار دیگر می خواست هیجان را تجربه کند و این بار، زادگاه بانجی جامپینگ را برای این کار انتخاب کرده بود. اما نمی دانست مردم آن سرزمین برای نشان دادن شجاعت خود، هنوز به سبک و روش قدیمی ها از ارتفاع می پرند. پودل بعد از اینکه متقاعد شد که ترسو بودن بهتر از داشتن دست و گردنی شکسته است، به ساموآ رفت تا هیجانش را به گونه ای آرام تر و منطقی تر تخلیه کند...

بخدا جاسوس نیستم

بعد از اینکه ساموآ را ترک کردم، هنوز ۴۹ کشور دیگر در لیستم باقی بود و قصد نداشتم تا آنها را ندیده ام از سکویی که رویش ایستاده بودم به کشور خودم سقوط کنم. مقصد اولیه من آفریقا بود و می خواستم پشت سر هم، ۱۰ کشور مجاوری را که در لیستم خودنمایی می کردند، ببینم. آنطور که برنامه ریزی کرده بودم، یک فاصله زمانی ۵۵ روزه در پیش داشتم که از ژانویه تا مارس ۲۰۰۸ طول می کشید. چاد، نیجر، بورکینافاسو، و مالی از مقصدهای سفرم بودند تا به اقیانوس اطلس برسم و بعد به سمت جنوب دور بزنم و برآمدگی غرب آفریقا را دنبال کنم و به سه منطقه ای بروم که در سفر قبلی ام مجبور شدم از کارشان بگذرم و از مسیری فرعی به راهم ادامه بدهم. لیبریا و سیرالئون آن زمان درگیر جنگ داخلی بودند و بومیان سواحل ایوری در جنگ بین شمال و جنوب گیر افتاده بودند و می جنگیدند ضمناً هر کسی را که فرانسوی به نظر می رسید، از پا درمی آوردند. به نظر شان قیافه من هم یک جورهایی فرانسوی می زد و همین مرا به دردسر انداخت. اگرچه سرانجام غوغایی که به دلیل اغتشاشات آن زمان راه افتاد، مرا نجات داد و توانستم از مهلکه فرار کنم وگرنه معلوم نبود چه اوضاعی پیش می آمد و سرنوشتم چه می شد.

چند سال پیش سختی های سفر به آفریقا را تجربه کرده بودم و خوب می دانستم خوردنی های این کشورها چطور هستند، مامورهایش کجاها باج می گیرند، کیف قاپ ها و دله دزدها کجاها کمین کرده اند و روش کارشان چطور است. خوب دستم بود که اتوبوس ها معمولاً جاهایی از مرز را انتخاب می کردند که اصلاً امنیت نداشت و هر لحظه ممکن بود گروهی مسلح به اتوبوس نزدیک شوند و همه را به رگبار ببندند. با طوفان های صحرای بزرگ آشنایی داشتم. باد زمستانی منطقه را می شناختم. و می دانستم از آب آشامیدنی سالم و بهداشتی خبری نیست. همه این مشکلات را از بر بودم و اطلاع داشتم برخی از مسائل مردم این کشور هم مثل پیشرفت های علم و تکنولوژی کاملاً به‌روز شده اند و گروه های تروریستی جدیدی به مردم منطقه فشار می آورند. بیماری های جدیدی هم به منطقه آمده بودند و مسئولان و مقامات را حسابی گرفتار و درگیر کرده بودند. ابولا یکی از این بیماری ها بود که از خطراتش زیاد شنیده بودم.

سفرم را از خارطوم شروع کردم. پایتخت سودان که در محل تلاقی رود نیل آبی و نیل سفید قرار دارد. رفتن من به این کشور هم برای خودش حکایتی شده بود. سه سال تلاش کرده و به این در و آن در زده بودم اما موفق نشده بودم ویزا بگیرم. آخرش با کمک جوانی به نام نیکولاس موفق شدم ویزا بگیرم. دیگر از پیگیری خسته شده بودم و می خواستم از کوشش مجدد دست بردارم. چون هر بار به سفارت سودان در D.C مراجعه می کردم، همان جواب تکراری را می شنیدم: **"در خارطوم رسیدگی می کنند."** ۳۰ ماه تمام کوشش کردم و هر چه واسطه می شناختم، ردیف کردم. یک روز به یاد خانمی افتادم که در سازمان ملل کار می کرد و از دوستان قدیمی ام بود. با او تماس گرفتم و او هم بعد از کمی فکر، مرا به آشنایی معرفی کرد که می گفت می تواند کمکت کند. آن آشنا بعد از سوال و جواب های زیاد و پس از اینکه با پرس و جو متوجه شد به سازمان جاسوسی سیا، موساد، و به تشکیلاتی مثل تشکیلات مسیحیان که هدفشان تبلیغ دین و مذهب است، تعلقی ندارم و به هیچ گروه و حزب خاصی هم وابسته نیستم، ضمناً اصولاً از جاسوسی خوشم نمی آید، از طریق ایمیل مرا به جوانی به نام نیکولاس معرفی کرد. یک اروپایی که از سال ها پیش در خارطوم اقامت داشت و خودش همه کارها را سر و سامان داد و برنامه ها را ردیف کرد.

با کمال تأسف

من هم با دقت بسیار تمام دستورالعمل ها را اجرا کردم: مسیر تونس به قاهره را با پرواز آمدم، به ترمینال یک رسیدم. آنجا چمدان های مرا جمع کردند و به ترمینال دو منتقل کردند و از آنجا مستقیماً به باجه پرواز کنیا فرستاده شدم و آنجا هم کلمه به کلمه و کاملاً تحت اللفظی جمله ای را که به من دیکته کرده بودند، از بر گفتم و بلیت پروازی را درخواست کردم که "پنج دقیقه بعد از نیمه شب" به سمت مقصد راه می افتاد. این اسم رمز ما بود. کُدی که قرار بود با آن در پرواز KQ۰۳۲۳ خارطوم جایی داشته باشم. مامور هواپیمایی کنیا پاسپورتم را کنترل و همه چیز را با دقت بررسی کرد و به من متذکر شد که ویزای سودان ندارم. من هم همان طور که یادم داده بودند، گفتم: "همه چیز از قبل هماهنگ شده." مامور بار دیگر به پاسپورت نگاهی انداخت، لبخندی زد و برایم سفر خوشی را آرزو کرد.

یک و ۴۰ دقیقه بامداد به خارطوم رسیدم و در فرودگاه از هواپیما پیاده شدم. "واسطه" در فرودگاه منتظرم بود.



مردم آفریقا با وجود مشکلاتی که در بحران کم آبی داشتند، همیشه لبخند روی لبهایشان بود


حضور همزمان انسان و حیوانات اهلی در کنار هم و مشکلاتی که گاه پیش می‌آمد


طبیعت بکری که اجازه عکس گرفتن از آن برایم صادر شد و بی‌نظیر بود

برایم خیلی جالب بود. لباس عربی پوشیده بود و تا مرا دید، ویزایم را در هوا تکان داد. وقتی نزدیک شد، تعجب من هم بیشتر شد. به اروپایی‌ها هیچ شباهتی نداشت. کمی بعد فهمیدم اشتباه کرده‌ام و جوانی که به استقبالم آمده، بنجامین است. از آشناهای واسطه. ویزا را گرفتم و **بنجامین** برایم تاکسی گرفت و به هتلی که برای اقامت انتخاب کرده بودم، رفتم. با ورود به هتل متروپل، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، این بود که بخشی از نمای ظاهری ساختمان از بین رفته بود. به نظر می‌رسید یک بمب صاف به وسط هتل خورده و ظاهر آن را این طور درب و داغان کرده. از مسئول پذیرش پرس و جو کردم و او برایم از روی اکراه ولی با افتخار توضیح داد که بله، گروه تروریستی این کار را کرده اما در کمال تاسف، فقط موفق شده سه نفر از پرسنل آنجا را به کشتن بدهد! نمی‌دانم چرا از اینکه تعداد کشته‌ها کم بود، ناراحت بود و دوست داشت این رقم، دندان گیر باشد؟!

خانم مسئول پذیرش وقتی تردید و اضطراب مرا دید، با غرور خاصی گفت بهتر است نگران نباشم چون همان طور که آمریکایی‌ها می‌گویند، صاعقه دوبار به یک جا نمی‌زند. به یاد حملات تروریستی دیگری افتادم که آمریکایی و غیر آمریکایی را ترور کرده بودند اما حرفی نزدم. ترجیح دادم مساله را رها کنم و سعی کنم از سفرم تا جایی که می‌توانم لذت ببرم.

لابی هتل و سالن آن کاملاً پر بود حتی آن وقت از شب یا بهتر است بگویم نیمه شب. مهمانان هتل در گروه‌ها و دسته‌های چند نفری دور هم نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. رفتن توریست به سرزمینی مثل خارطوم معمولاً خیلی نادر و از اتفاق‌های غیر منتظره است. آنهایی که در هتل بودند همگی یا تاجر بودند یا روزنامه‌نگار و خلاصه برای کاری آنجا بودند اما چون در آن هتل من تنها توریست کوله پشتی دار بودم، کاملاً واضح بود که با من خوب نباشند و با تردید و سوءظن به من نگاه کنند و دلشان نخواهد مرا به هیچ گروهی راه بدهند. آخر کدام توریست عاقل، خارطوم را به عنوان مقصد سفرش انتخاب می‌کرد؟

شاید اگر وقتی دیگر بود و من در شرایط دیگری بودم همه اینها برایم مهم بود و کوشش می‌کردم جو را عوض کنم ولی اولویت‌های مهمتری داشتم که باید به آنها فکر می‌کردم. با تابیدن اولین اشعه‌های خورشید، حاضر شدم و با عجله خودم را به اداره پلیس رساندم. باید ورودم را ثبت می‌کردم و برگه سبز رنگی در پاسپورتم قرار می‌گرفت. می‌دانستم این کار علّافی زیادی دارد و حتماً قرار است پول زیادی هم برایش پرداخت کنم. یکی از مامورها شروع کرد به سخنرانی و برایم شرح داد که به خاطر ایمنی و حفظ جان خودم نباید در این مدت پایم را از خارطوم و اُمّ‌درمان بیرون بگذارم. اُم‌درمان بزرگترین شهر خارطوم است و آن سوی نیل در همسایگی خارطوم قرار دارد.

یک بار سعی کردم یواشکی از صحنه زیبایی عکس بگیرم اما سرباز با دیدن دوربین در دستم، فوراً به طرفم آمد و با فریاد مرا متوقف کرد

از آنجا مرا به اداره جهانگردی و گردشگری فرستادند تا یک کاغذ هزینه‌دار دیگر بگیرم. کاغذی که بالای آن عکس یک دوربین دهه ۱۹۵۰ داشت. در آن کاغذ برای من و توریست‌هایی مثل من بایدها و نبایدهایی تعیین کرده بودند. اجازه داشتم دور و اطراف خارطوم عکس بگیرم به شرطی که از مناطق ارتشی، پل‌ها، ایستگاه‌های قطار، بخش‌های خدمات عمومی و کارکنان آنها مثل کارمندان اداره برق، آب، پمپ بنزین و... عکسی نگیرم یا حق نداشتم از سوژه‌هایی مثل محله‌های فقیرنشین و کثیف، گداها و اصولاً سوژه‌هایی که باعث بدنام کردن منطقه می‌شود، استفاده کنم.

این سخت‌گیری و محدودیت و ممنوعیت شدید باعث شد ذوقم حسابی کور شود. وقتی که در خیابان‌های خارطوم قدم می‌زدم و هر چیزی که می‌دیدم سوژه‌ای بود درست و حسابی اما ممنوع، فهمیدم دل و دماغ ندارم. بیشتر آدم‌هایی که می‌دیدم به نظرم به قشر پایین و محروم جامعه تعلق داشتند و آنهایی هم که لباس درست و حسابی پوشیده بودند و فقیر به چشم نمی‌آمدند، سربازان یونیفرم‌پوشی بودند که اسلحه به دست داشتند و تجهیزاتشان واقعاً جرات خلاف قانون عمل کردن را از من می‌گرفت. یک بار سعی کردم یواشکی از صحنه زیبایی عکس بگیرم اما سرباز با دیدن دوربین در دستم، فوراً به طرفم آمد و با فریاد مرا متوقف کرد. سربازان منطقه چنان توجیه شده بودند که تصور می‌کردند هر گونه عکس گرفتن از شهر و مردمش و حتی خودِ آنها می‌تواند عواقب خطرناک و بدی داشته باشد. قبل از اینکه از سرباز اقدام عجولانه‌ای سر بزند، برگه را از جیبم بیرون آوردم و نشانش دادم و به او توضیح دادم که با محدودیت‌ها و حد و مرزی که برای عکسبرداری دارم کاملاً آشنا هستم و به هیچ وجه خلاف قانون رفتار نخواهم کرد.


خارطوم شهری زیبا در محل تلاقی رودهای نیل آبی و سفید

ادامه دارد

سیاهچک

محمد آزادی ـ تهران

"سیاهچک" نوشته نویسنده نام آشنا و توانمند "محمد آزادی" یکی از قوی ترین داستان‌هایی است که تا کنون برای این مسابقه فرستاده شده است.

درخشش "سیاهچک" که داستانی است چند لایه بازمی گردد به تجربه‌های غنی زند گی، استقلال اندیشه، دید گاه عمیق انسانی و خلاقیت و ابتکار و قدرت اکتشاف "محمد آزادی" در باز آفرینی واقعیت.

بابا دو تکه چوب بلند از درخت‌های توت دور گندمزار برید و به شکل علامت به اضافه وسط زمین کوبید. پیراهن مردانه‌ای را که من با تکه پارچه‌های کهنه وخشن سر هم بندی کرده بودم، گرفت و روی چهار چوب انداخت. پالتوی کهنه و کلاه زمستانی‌اش را هم روی آن پوشاند و با اطمینان گفت:

ـ پرنده‌ها و حیوانات که هیچ، آدمها هم از این مترسک می‌ترسند!"

از روی جوجه کلاغی که ظاهری مریض و ناتوان داشت سریع و ناگهانی پرید. از فکر اینکه اگر پا روی او می‌گذاشت وله می‌شد چندشم شد. بابا خوشحال از اینکه باعث صدمه و یا مرگ جوجه کلاغ نشده بود، او را برداشت و پرهایش را از هم باز کرد. نه جای زخم و شکستگی داشت و نه از انگل‌های خون آشامی که معمولاً به بدن و زیر بالهای پرندگان می‌چسبند و خونشان را می‌مکند اثری بود. بابا جوجه را در بالاترین شاخه‌ای گذاشت که دستش می‌رسید اما جوجه کلاغ سرش پیچ و تاب خورد و چند بال نصفه ـ نیمه زد و روی زمین افتاد. والدینش که روی یکی از بلندترین درختان از دور مراقبش بودند صدایی مثل جیغ از گلو بیرون دادند و روی سر و کول ما شیرجه زدند و در چند متری ما به زمین نشستند. بابا با لحنی تلخ گفت:

ـ "پرنده‌ای که از جلوی پای آدمیزاد نپرد، پرنده‌ای مرده است. پرنده وقتی پرنده است که از لانه‌اش بپرد و خودش آب و دانه پیدا کند..."

با سر و صدای والدین جوجه کلاغی که در چند متری ما گاهی به پرواز درمی آمدند و گاهی روی زمین حرکات خشن و بی‌قراری می‌کردند، دیگر کلاغها هم خبردار شدند و چنان به سمت ما حمله ور شدند که انگار می‌خواستند چشمانمان را از حدقه دربیاورند. بابا از جوجه کلاغ ناتوان و زمینگیر شده فاصله گرفت و گفت: هر چقدر برای ما زشت و بدشگون باشد برای پدر و مادرش عزیز است. البته یک مدتی سر و صدا می‌کنند، اما از او که ناامید شدند ساکت می‌شوند و به امان خدا رهایش می‌کنند."

آسمان از انبوه کلاغها سیاه و ترسناک شده بود. بابا در میان صداهای کر کننده کلاغها فریاد زد:

ـ "بیا زودتر از اینجا برویم صدیقه، کلاغها همین جوری هم بدشگون هستند..."

***

تا رسیدن به خانه غمی مادرانه وجودم را فرا گرفت. به خانه که رسیدیم از اتاق من و خواهرهایم صدای بگو بخند می‌آمد. بابا عصبی و ناراحت گفت:

ـ خیلی هار شده‌اند!

در حیاط را طوری باز کرد که لنگه‌های در دو بار به دیوار خوردند و برگشتند. صدای خنده خواهرهایم قطع شد. داخل حیاط که شدیم همان یک جفت کفش آشنا دم در اتاق مهمانی بود و همان صدایی که برایمان آشنا بود، بیرون می‌آمد. "حاجیه خانم" جلوی پای بابا بلند شد. لبخند چاپلوسانه‌ای زد و تا وقتی که بابا نشست سر پا بود. مادرم طوری نگاهم کرد که یعنی نباید آنجا باشم اما دور از چشم او پشت دیوار اتاق فالگوش ایستادم و به حرفهای حاجیه خانم که با حضور بابا صحبتهایش را پی گرفته بود گوش دادم:

ـ برای صدیقه هم خواستگار پیدا می‌شود؛ شما اجازه بدهید...

پدرم صدایش را بالا برد: "شما بزرگ و کوچکی سرتان نمی‌شود حاجیه خانم؟ خودتان باشید این کار را می‌کنید؟ حرمت خودتان و ما را نگه دارید. اصلاً به چه رویی این حرفها را می‌زنید؟ تا صدیقه شوهر نکند دخترهای دیگرم را شوهر نمی‌دهم!"

سرک کشیدم و دیدم مادرم صورت پرخون بابا را که دید چشمکی به حاجیه خانم زد که معنی‌اش را فقط خودشان می‌دانستند. حاجیه خانم مثل آدمهای پیروز از جا برخاست و گفت: "هرچی "حاج سردار" صلاح بدانند. هر وقت فرمایش کنند در خدمت هستیم. ناراحتی و اوقات تلخی شما را نمی‌خواهیم؛ هر چهار تا دخترتان گندم یک خوشه‌اند.

بابا کلمه‌ای حرف نزد تا وقتی دیگر صدای گامهای حاجیه خانم شنیده نشد. گر گرفته و آتشین به مادرم که مثل بچه‌های تقصیر کار سرش را پایین انداخته بود گفت: "بی چشم و رویی هم حدی دارد! خجالت نمی‌کشند، انگار کلاه ما اصلاً پشم ندارد! همه‌اش تقصیر توست که اجازه می‌دهی پایشان را توی خانه من بگذارند."

از جواب و طرز برخورد بابا خوشم آمد. حاجیه خانم مرا تحقیر کرده بود، روی غرور و بزرگی من پا گذاشته بود. مادرم خیلی زود تسلیم حرف و خواسته‌های مردم شده بود و خواستگاران را به خانه راه می‌داد شاید چون خودش زن بود و با واقعیت‌های زنانگی بیشتر آشنا بود. اما بابا همچنان سرسختانه بر سر موضع خودش پافشاری می‌کرد. مشکل فقط من بودم؛ من یک مزاحم بودم. من سد راه خوشبختی دیگر خواهرانم شده بودم...

کاملاً بی تقصیر بودم و فکر می‌کردم که ناخواسته سه خواهر دیگرم را پشت سر خودم نگه داشته‌ام فقط به خاطر اینکه قد کوتاهی دارم و رنگ پوستم سبزه است و صورت زیبایی ندارم. اوایل مادرم و خواهرهایم با بابا هم عقیده بودند و یک اتحاد بی‌نظیر خانوادگی را در مقابل مشکل پسندی و زیباپرستی خواستگاران تشکیل داده بودیم و مثل آن کلاغها همه حول یک محور و یک هدف می‌چرخیدیم و از جوجه وامانده حمایت و دفاع می‌کردیم، اما واقعیت این است که من انتخاب کننده نیستم و همیشه انتخاب می‌شوم. کاش یک پسر زشت بودم آنگاه حق انتخاب داشتم و با هر دختری که ازدواج می‌کردم مردم در نهایت می‌گفتند: "سیب سرخ و سفید نصیب شغال شده"... چند وقتی مقاومت کردیم اما بعد از رفت و آمد چند خواستگار به واقعیت پی بردیم و ابتدا مادرم و بعد خواهرهایم کم کم کوتاه آمدند و نظرشان را عوض کردند. حتی بابا طوری که از دیگران شنیدم گفته بود نصف دارایی‌اش را به نام کسی می‌کرد که با من ازدواج کند اما حتی با این شرایط هم کسی به خواستگاری من نمی‌آمد. همه آمده بودند پنهانی سه خواهر دیگرم را نشان کنند تا وقتی من کنار رفتم رسماً برای پسرانشان خواستگاری کنند. بابا مرا خیلی دوست دارد، شاید به خاطر اینکه فرزند اولش هستم، شاید هم چون در کارهای خانه و زمین نسبت به دیگر خواهرهایم بیشتر کمکش می‌کنم اما یادم هست از همان دوران کودکی بابا سه خواهر دیگرم را بیشتر بغل می‌کرد و می‌بوسید. هر جا می‌رفتیم مردم بیشتر لپ آنها را می‌کشیدند و نازشان می‌کردند. دست آخر دستی هم روی سر من می‌کشیدند و آنها که غریبه‌تر بودند می‌پرسیدند:

ـ این سیاهچک " ۱ " هم بچه شماست؟

انگار من وصله ناجور خانواده بودم فکر می‌کردم جرمی مرتکب شده‌ام که خودم از آن خبر ندارم. سعی می‌کردم با کمک کردن در کارهای خانه و زمین گناه خودم را جبران کنم و بیشتر جلب توجه کنم، اما هر وقت با کاردانی و هنرنمایی کاری را بهتر از دیگران انجام می‌دادم مردم پشت سرم می‌گفتند:

"میمونی که زشت‌تر است رقصش بیشتر است!"

بعد از رفتن حاجیه خانم مدتی سر و کله هیچ خواستگاری پیدا نشد تا اینکه بعد از تعطیلی مدارس یک روز که بابا از سر زمین‌ها برگشت، مادرم گفت:

"زن حاج عبدا... و مشهدی محمود برای عصمت و خدیجه جواب خواسته‌اند. حاجیه خانم هم که خودش در مورد طاهره با شما صحبت کرد... پیغام پس پیغام داده‌اند که اگر پدرشان اجازه بدهد...

بابا نگذاشت حرف مادرم تکمیل شود با نارضایتی و توپ و تشر گفت:

"بیجا کرده‌اند. خودت زبان توی دهانت نیست؟ جواب من همان جوابی‌ست که به حاجیه خانم داده‌ام!"

مادرم صبر کرد تا بابا چایی را که من برایش آورده بودم با اوقات تلخی بخورد. بعد که آرامتر شد، بر خلاف همیشه که مرا از اتاق به بهانه‌ای بیرون می‌فرستاد درست جلوی روی من گفت:

"این ده مگر چند تا پسر دارد؟ هر کی آمده جوابش کرده‌ایم. نمی‌شود که سه تا دختر پاسوز این یکی بشوند یکی بماند بهتر است تا چهار تا آیینه دق هر روز



روبرویمان باشند.

بابا چشم در چشم مادرم شد و گفت:

"سرکوفت مردم چی؟ سرشکستگی من چی؟ خجالت زدگی و غصه این دختره چی؟"

مادرم غصه دار و درمانده گفت:

"پس چه کار کنیم؟ مگر دست من و شماست؟ خواستگاران همه شان تا یکی دو ماه دیگر جواب قطعی خواسته‌اند. این سه تا که بروند برای صدیقه هم بالاخره کسی پیدا می‌شود. شاید خدا زد تو سر یکی!"

به دنبال گریه مادر من هم گریه‌ام گرفت. نه من و نه بابا نه مادر و نه خواهرانم هرگز فکر نمی کردیم دچار یک مشکل خانوادگی و خصوصی شده‌ایم که همه در حل آن عاجز مانده‌ایم و این مشکل فقط از بیرون و با سلیقه و خواست دیگران حل می‌شود!

بابا در جای خودش جابجا شد. بالش را پشت سرش صاف و میزان کرد. کمی عقب نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و از مادرم که هنوز گریه می کرد، پرسید: "حاجیه خانم کدامشان را می‌خواست؟"

مادرم اشکهایش را پاک کرد و با صدای در بینی گرفته، گفت:

"اسم نبرد، فقط گفت دومی؛ منظورش طاهره بود."

سرم را پایین انداختم. احساس کردم هر دو نگاهی به من انداختند اما خیلی زود هر دو چشم به زمین دوختند. بابا نفس بلندی کشید و خودش را برای تحمل غیر قابل تحمل ترین مشکل زندگی‌اش آماده کرد و گفت: "بگو بیایند."

دیگر توی اتاق نماندم. رفتم توی اتاقی که مخصوص ما دخترها بود. خواهرانم خوابیده بودند و سرشان را زیر پتو کرده بودند. نمی‌دانستم خواب هستند یا خودشان را به خواب زده بودند. تمام شب را بیدار ماندم و گریه کردم طوری که بالش زیر سرم خیس شده بود. تا صبح به انتظار ماندم بلکه طاهره و عصمت و خدیجه و یا حداقل یکی شان بروند توی اتاق بابا و با صدای بلند بگویند: "تا صدیقه شوهر نکند کسی حق ندارد اسمی از ما ببرد؛ بالاخره به قول حاجیه خانم ما گندم یک خوشه‌ایم!" دلم می‌خواست خواهرهایم به حاجیه خانم که اولین نفری بود که مرا سرشکسته و خفیف کرده بود بگویند: "حتی اگر موهایمان مثل دندانهایمان سفید شود تا خواهر بزرگمان شوهر نکند هیچ خواستگاری نباید پایش را دم در خانه ما بگذارد." اما خودم هم خوب می‌دانستم آنها مقصر نیستند و من توقع بیجا و غیر عادلانه‌ای دارم و از این به بعد باید منتظر بمانم تا یک نفر زنش را طلاق دهد یا پیرمردی زنش بمیرد تا یکی شان سراغ من بیاید. خودم را مثل همان جوجه کلاغ وامانده می‌دانستم... با درآمدن آفتاب، چشمانم می‌سوخت و سرم درد می کرد، منتظر ماندم تا بابا از اتاقش بیرون آمد. همیشه جمع و مرتب کردن رختخوابها از وقتی من دختر بزرگ خانواده شدم با من بود اما این بار بابا خودش برای اولین بار رختخوابش را جمع و مرتب کرده بود. چشمهایش سرخ و چهره‌اش خسته بود.

حالا بیشتر از من، این بابا بود که می خواست اول صبحی با من روبرو نشود و خوشبختانه درک مادری هم به کمک ما آمد و لحظه‌ای بعد دیدم مادرم لیوان چای به دست توی اتاق نشیمن رفت و سفره صبحانه را بدون رد و بدل کردن حتی یک کلمه، جلوی بابا پهن کرد. بابا چای را خورد و با گوشه سفره کمی بازی کرد. با بی‌میلی چند لقمه صبحانه توی دهانش گذاشت. خواهرهایم هم که بیدار شده بودند از اتاق بیرون نمی آمدند.

کاش حاجیه خانم و دیگر خواستگاران دشمن بودند تا بابا چنان درسی به آنها می‌داد که دشمن‌هایی که با توپ و تانک به خانه‌اش حمله کرده بودند، ما را بدون گذرنامه و فقط با کارت ملی به خانه‌شان دعوت کنند! اما خواستگاران دشمن نبودند. آنها مادرشوهران خواهرهایم بودند. آنها مادربزرگ بچه‌های خواهرانم بودند. بالاخره بابا از اتاق بیرون آمد. تیغه آفتاب چون شمشیری سوزان به یک طرف صورت و گردنش فرود آمد. از اینکه شب گذشته تصمیمی غیر عادی و خلاف میل و مسئولیت پدرانه‌اش گرفته بود خیلی معذب بود، بغض گلو گرفتگی صدا، قرمزی چشمهایش را به هیچ عنوان نمی‌شد به حساب حالات بعد از خواب گذاشت. برای در امان ماندن از اشعه سوزان آفتاب سرش را در جهت خلاف آفتاب برگرداند که چشمهایش به من افتاد. به نرمی و خیلی آهسته پرسید:

ـ "به گندمها سر زدی صدیقه؟"

معلوم بود که نه... اصلاً رسم نبود صبح به این زودی دختری در روستای ما پایش را به تنهایی از خانه بیرون بگذارد. بابا از این قانون شکنی و زیر پا گذاشتن اصولی که خودش یکی از پایه گذارانش بود، پشیمان شد و گفت: "بیا برویم به گندمها سر بزنیم. دیشب شغالها بدجوری غو می کشیدند. لابد کلی خرابکاری کرده‌اند. گندمها در این وقت سال خیلی ترد و شکننده‌اند."

وقتی یکراست از در بیرون رفت، فهمیدم که باید پیاده به دنبالش تا زمین‌هایمان بروم. در راه بابا حرفی نزد و مسیرش را طوری انتخاب می کرد که با دوست و آشنایی از مردم ده روبرو نشود. شغالها یکی دو جا روی گندمها غلتیده و ساقه‌ها را کوبیده و خوابانده بودند، اما هیچکدام از ساقه‌ها نشکسته بود.

بادی شاد و سرخوش لای گندمها پیچیده و ساقه‌های طلایی گندم را به رقص در آورده بود. خوشه‌ها لرزش خفیف و ظریفی داشتند و خارهای بلند و نازک آنها چون پشم خرگوش با حالتی سراب گونه مثل موج دریا عقب و جلو می رفتند. بابا بعد از لحظه‌ای تماشا بی‌مقدمه پرسید: "تو که راضی نبودی خواهرهایت توی خانه بمانند و هر روز به تو و ما چشم غره بروند و نافرمانی پدر و مادرشان را بکنند؟"

بهترین جواب فقط سکوت بود. پس صدا از سنگ در آمد و از من درنیامد. بابا جمله هزار بار تکراری برای دخترانی چون من را بر زبان آورد و گفت: "بالاخره برای تو هم کسی پیدا می‌شود. زرنگی و خانه داری تو را هیچ کس توی ده ندارد. هزار ماشاالله... از هر انگشت هزار هنر می‌بارد!"

یکباره طوفان و گندمزار در عروسی خیالی من به رقص در آمدند. بابا به بهانه اینکه چیزی توی چشمهایش فرو رفته چشمانش را مالید. خیلی سعی کرد مانند دوران کودکی گولم بزند تا خدشه‌ای به این ضرب المثل دروغین که می گوید "مردها گریه نمی کنند" وارد نشود، اما نه من دیگر آن کودک ساده دل و زودباوری بودم که ندانم جز خار تسلیم و رضا چیز دیگری در چشمهای بابا فرو نرفته و نه او دیگر آن بابای خوددار و مغروری بود که جز در عزای امام حسین (ع) جلوی دیگران گریه نمی کرد. اشکهای تند و درشت او لای گندمزار فرو می رفت و شانه‌هایش می‌لرزیدند. آستین‌های بی‌دست مترسک تکان شدیدی خوردند و صورتش مثل آدمی که سکندری خورده باشد بین زمین و آسمان رو به زمین متمایل شد.

بابا خوشه گندمی را از ساقه جدا کرد و توی مشتش گذاشت. کف دستهایش را به هم مالید. مشتش را که باز کرد باد کاه و پوسته را از دانه‌ها جدا کرد و برد. بابا یکی از دانه‌های گندم را زیر دندانهایش خرد کرد و خوب آن را مزمزه کرد و گفت: "صدیقه، این مترسک را از زمین بیرون بینداز. فردا گندمها را درو می کنیم..."

پانویس

۱ـ سیاهچک در اصطلاح محلی به معنای سن، یعنی آفت گندم است

جنایت در رودخانه!

۱۵

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبرتون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

"زو" بالاخره توانست دخترش را بالای درختی پیدا کند. "مولی" از زبان مدیر آشیانه حرفهایی شنیده و وحشت کرده بود. در راه بازگشت بازرس "الیس" را تنها روی نیمکتی نزدیک موزه پیدا کردند و کمی بعد متوجه شدند که او مُرده...

به حریم خانه‌ام تجاوز شده بود... درصدد ربودن "سوزان" برآمده بودند... مربی "اورت" و "تونی" پنهانی با یکدیگر، بر سر موضوعی مشکوک بگومگو می‌کردند، "مولی" حرفهایشان را شنیده بود و بعد... نوبت به شوهرم "نیک" می‌رسید. بیش از اندازه مرموز بود و چیزهایی را از من پنهان می‌کرد و این رفتار، بیش از پیش مرا نسبت به او بی‌اعتماد می‌کرد!

در این هنگام زنگ تلفن به صدا درآمد. تصمیم گرفتم پاسخ ندهم، اما یکریز زنگ می‌زد. نمی‌دانستم گوشی‌ام را کجا گذاشته‌ام. دنبالش گشتم. لعنت به این تلفن‌های بیسیم! عینهو لنگه جوراب می‌مانست که مرتب گم و گور می‌شد.

سرانجام گوشی‌ام را روی پیشخوان آشپزخانه پیدا کردم.

سوزان بود. با صدای لرزان فریاد زد:

ـ چرا گوشی را برنمی‌داری؟ می‌خواستم بگم که بازرس "الیس" را توی پارک به قتل رسانده‌اند.

خدای من! "سوزان" به این زودی از کجا فهمیده بود؟ چگونه از مرگ بازرس "الیس" مطلع شده بود؟ من که به او نگفته بودم! فقط به پلیس و "نیک" زنگ زده بودم. اما او از کجا به این خبر، دسترسی پیدا کرده بود؟ اگر می‌فهمید که جنازه بازرس "الیس" را قبل از همه، من در پارک پیدا کرده، اما به او خبر نداده بودم، از دستم حسابی دلخور می‌شد و از شدت خشم سرم فریاد می‌کشید، با حذف جزییات، فقط گفتم:

ـ بله، می‌دانم!

او گفت: خیلی بد شد. اگر آنها بتوانند یک مامور "اف بی آی" را به قتل برسانند هر کس دیگری را هم می‌توانند به آسانی از سر راه بردارند.

حرف او را تایید کردم و گفتم:

ـ بله هر کسی را می‌توانند سر به نیست کنند. از آن جمله، دو نفر را! بازرس "الیس" به ما هشدار داده بود. همین طور "سونیا" و اون کشیش قلابی، همگی به ما هشدار داده بودند. نظرت چیه؟

ـ می‌خوای چه نظری داشته باشم؟ دزد کی وارد خانه‌ات شدند، اتومبیل مرا دزدیدند و مامور "اف بی آی" را که به ما نزدیک شده بود به قتل رساندند و تازه، این تمام ماجرا نیست.

"سوزان" لحظه‌ای مکث کرد، سپس افزود:

ـ امروز با دایره اسقف نشین تماس گرفتم. آنها انکار نکردند که علیه قاچاق انسان فعالیت دارند، اما منکر وجود کشیشی به نام پدر "ژوزف زاویر" شدند.

ـ خب معلومه! این اسم مستعارش بود. خودشون گفتند که مخفیانه کار می‌کنند...

"سوزان" حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ به اداره مهاجرت "پنسیلوانیا" و اتحاد شهروندی هم زنگ زدم. آنها هم شخصی به نام "سونیا" و "لوسنیک" را نمی‌شناختند و یادآور شدند که اصلاً مامور مخفی ندارند. سازمانهای دیگری را هم به من معرفی کردند که در زمینه مبارزه با قاچاق انسان فعالیت دارند و با آنها نیز تماس گرفتم، اما همگی آنها نیز اظهار بی‌اطلاعی کردند.

ـ پس "سونیا" و پدر "ژوزف" چه کسانی بودند؟ چرا وانمود کردند که با این سازمانها همکاری دارند؟

پیش از آنکه جواب پرسش خود را دریافت کنم، خودم پاسخ را می‌دانستم. "سونیا" به ما گفته بود: مافیای قاچاق انسان ممکن است شخص یا اشخاصی را مامور کنند که از ما سوالاتی بپرسند! شاید خودش یکی از این اشخاص بوده. آیا این مادربزرگ کذایی و آن کشیش قلابی، هر دو برای شبکه قاچاقچیان انسان کار می‌کردند؟ و آن عکس هم از یک جسد سوخته که نشانمان داده بودند از اقدامات بی‌رحمانه خودشان بود؟ از این فکر، بدنم به لرزه افتاد. اگر یقین حاصل می‌کردند که ما چیز زیادتری درباره موضوع می‌دانیم، در جا ما را به آتش می‌کشیدند و یا به گونه‌ای دیگر به قتل می‌رساندند؟ بنابراین چون فهمیده‌اند ما بی‌گناهیم، دیگر کاری به کار ما نخواهند داشت و خطری ما را تهدید نخواهد کرد. اما "سوزان" رویای شیرین مرا در هم شکست و گفت:

ـ "زو" ما هر دو، توی دردسر بزرگی افتاده‌ایم... یک دردسر بزرگ!... با اکراه گفتم:

ـ اما "سوزان" تو که گفتی دست از سر ما برمی‌دارند و دیگر کاری به کار ما نخواهند داشت؟!

ـ آنچه من گفتم وحی مُنزل نیست. فقط می‌دانم آدمهای سنگدلی هستند که به هیچ کس و هیچ چیز رحم نمی‌کنند.

چشمانم را بستم. در حالی که سه علامت هلالی شکل را روی گونه بازرس "الیس" در نظر مجسم می‌کردم گفتم:

ـ نمی‌دونیم نفر بعدی کدام بخت برگشته‌ای خواهد بود.

"سوزان" گفت: شاید "نیک" بدونه!

ـ اما او در این پرونده، کاره‌ای نیست. "اف بی آی" پرونده را از او گرفته است.

ـ اما نه کاملاً!

منظورش از این حرف چه بود؟

"سوزان" همین که تعجب مرا دید، گفت:

ـ دوستی در اداره پلیس دارم به نام "اِد". او حرفهای جالبی به من زد. "اِد" گفت که پلیس محلی هنوز در تحقیقات دست دارد! می‌تونی حدس بزنی که رابطشان کیست؟

همین که اسم "نیک" را به زبان آورد، حسابی وارفتم! چرا "نیک" در این باره هیچ حرفی به من نزده بود؟ چرا نگفته بود که با "اف بی آی" همکاری دارد و نقش رابط را ایفا می‌کند؟ چگونه می‌توانستم به چنین مردی که شوهرم بود اعتماد کنم؟... در اتاق نشیمن خود را روی کاناپه انداختم و "سوزان" پرسید:

ـ آیا در این مورد هیچ حرفی به تو نزده است؟

او جز پیدا شدن یک کلاه "همبرتون" و نقش روی شانه زنان، چیز دیگری به من نگفته بود، اما در پاسخ "سوزان" گفتم:

ـ تو "نیک" را می‌شناسی. او درباره این گونه

پرونده‌ها معمولاً حرف نمی‌زند.

اما "سوزان" با اندکی تغیّر گفت:

ـ ولی این، با بقیه پرونده‌ها فرق دارد "زو"... نباید تو را که نزدیکترین فرد زندگی‌اش هستی و در این پرونده نقش داری در ابهام و بی‌خبری قرار دهد. به ویژه حالا که بازرس "الیس" هم از این ماجرا حذف فیزیکی شده است. "اِد" می‌گفت که سالانه در حدود یک میلیون زن و بچه را به همین ترتیب به بردگی می کشانند و با فروش آنها درآمد میلیاردی سرسام‌آوری دارند!

از دست شوهرم "نیک" لجم گرفته بود. اما نمی‌خواستم او را نزد "سوزان" خراب کنم. بنابراین، سکوت کردم. "سوزان" افزود:

ـ "اد" میگه راه برای ارتقاء مقام "نیک" هموار شده و امکان داره به زودی به یک ستاره تبدیل بشه.

گفتم: اما "نیک" دشمنان زیادی داره و من از همین می‌ترسم. ببین بر سر بازرس "الیس" چی اومد!

"سوزان" گفت: شوخی می کنی "زو"؟ نباید این دو را با هم مقایسه کنی. "نیک" در خط مقدم جبهه نیست که به سرنوشت بازرس "الیس" دچار بشه. اگه کارشو حساب شده انجام بده، به شهرت بالایی می‌رسه. مثل یک بازیگر، یا یک ویولونیست مشهور، اسم در خواهد کرد!

آهی کشیدم و گفتم: اما این افرادی که نام بردی، هیچ وقت در معرض خطر جانی قرار ندارند.

"سوزان" با لحنی اطمینان بخش گفت:

ـ "زو"، شوهرت یک پلیس است. کتمان نمی کنم که هر کار خطر خاصِ خودشو داره. اگه روی هر پرونده‌ای بجز این هم کار می کرد، وضع به همین منوال بود.

به اجبار خندیدم و گفتم:

"سوزان" خدا بگم چیکارت نکنه! اگه شوهرت "تیم" هم چنین شغل خطرناکی داشت باز هم همین دلاوری رو از خودت نشون می‌دادی؟

"سوزان" گفت:

ـ شوهرم یک خلبانه. باور کن هر وقت که خانه را ترک می کنه، دلم براش شور می‌زنه و از این می‌ترسم که هواپیماش سقوط کنه و دیگه به خونه برنگرده.

گفتم: سوزان، دیگه باید برم. خیلی خسته و بی‌خوابم. فردا بهت زنگ می‌زنم!

***

به آشپزخانه رفتم. "نیک" در ماجرای قاچاق برده نقش رابط را ایفا می کرد، اما در این باره هیچ حرفی به من نزده بود.

از پنجره به بیرون چشم دوختم. همسایه‌مان "ویکتور" را دیدم که او هم از پنجره روبرو به بیرون نگاه می کرد. آیا به من می‌نگریست؟ آیا فکر می کرد که من هم دارم او را نگاه می کنم؟ او همسایه گوشه گیر و بی آزاری بود. نگاهی به ساعت انداختم. ۱۱ شب بود و گرنه حالش را تلفنی می‌پرسیدم، اما می‌توانستم برایش با "ایمیل" پیامی بفرستم و برایش شب خوبی را آرزو کنم.

همین که کنار کامپیوتر روی صندلی نشستم، دیدم

ناگهان تمام بدنم به لرزه افتاد. خدای من! آیا منظورش از بچه، "مولی" من بود؟! آیا این زنِ دیوانه که خودش را "کیدو ۲" می‌نامید همان شخصی بود که به حریم خانه ما تجاوز کرده بود؟

ناگهان صفحه‌اش روشن شد. کامپیوتر چرا روشن مانده بود؟ یادم افتاد که شب قبل "نیک" داشت با آن کار می کرد که من وارد شدم و با هم کلی مشاجره کردیم. خواستم کار خود را شروع کنم که ناگهان چشمم به یکی از "ایمیل"های او افتاد. بی‌اراده "کلیک" کردم. از لحاظ اخلاقی کار درستی نبود که در کارهای مربوط به شوهرم مداخله کنم، اما سخنانی که آن روز از زبان "سوزان" شنیده بودم بیش از بیش مرا به این کار، کنجکاو کرد!

در حدود ۲۰ پیام از شخصی با نام عجیب "کیدو ۲" در کامپیوتر وجود داشت. برحسب تصادف یکی را باز کردم. نوشته بود:

"نیک، به پشت سرت نگاه کن... سایه مرگ را می‌بینی؟ سرانجام من اینجا هستم. می‌تونی پیدام کنی؟!"

بیش از بیش کنجکاو شدم و این پیام را بارها و بارها خواندم. کسی "نیک" را تهدید می کرد. مگر "نیک" چه کار کرده بود؟ این پیام از طرف باند قاچاقچیان انسان نبود. هر چه بود به زندگی گذشته "نیک" مربوط می‌شد، کسی که با او کینه و دشمنی یا حسادت داشت!

چشمانم را بستم. عکسهای بدون سر "نیک" از برابر دیدگانم رژه رفت. اوه خدی من! یکی دیگر از پیام‌ها را خواندم:

"تو کاری را که می‌خواستی بکنی انجام دادی. حال نوبت من است "نیکی"!"

آیا "کیدو ۲" نام یک زن بود؟ هر چه بود به گذشته "نیک" مربوط می‌شد، اما نه به دوران خدمت پلیسی او، بلکه به گذشته عشقی "نیک" بستگی داشت. ظواهر امر نشان می‌داد که فرستنده پیام، در عین صمیمیت، از او کینه زیادی در دل داشت!

یکی دیگر از پیام‌ها را خواندم. می‌خواستم سرنخی از فرستنده پیام به دست آورم. تاریخش به مدتها پیش از تجاوز به حریم خانواده‌ام برمی‌گشت. اما "نیک" در این باره حتی یک کلمه به من حرفی نزده بود. همه پیام‌ها را یک به یک خواندم.

این شخص ناشناس، در پایان نوشته بود: هر کجا بروی مثل سایه‌ای تو را تعقیب خواهم کرد. شاید گوشه خیابان کمین کرده باشم. شاید توی مغازه شیرینی فروشی یا توی باشگاه قایقرانی باشم. توی ماشینت... یا دم درِ خونه‌تون! خوب فکر کن "نیک" من چیزی برای از دَست دادن ندارم. دوباره مرا به زندان بفرست، باز هم بیرون می‌آیم.

اگر ده سال یا بیست سال و یا حتی به اندازه بقیه عمرم طول بکشه، بالاخره گیرت میارم و انتقام خواهر لعنتی‌ام را ازت می گیرم.

خواهر لعنتی؟ خواهرش دیگر چه کسی بود؟

به خواندن ادامه دادم، اما چیز تازه‌ای در آن پیامها پیدا نکردم تا آنکه به آخرین "ایمیل" رسیدم. نوشته بود:

"خانه قشنگی داری "نیک"... عکسهای قشنگی بود... اون بچه، دختر توست؟"

ناگهان تمام بدنم به لرزه افتاد. خدای من! آیا منظورش از بچه، "مولی" من بود؟! آیا این زنِ دیوانه که خودش را "کیدو ۲" می‌نامید همان شخصی بود که به حریم خانه ما تجاوز کرده بود؟ می‌دانست "مولی" چه شکلی است و کجا زندگی می کند!

این ماجرا مربوط به "نیک" بود، اما آیا این تهدید، دخترم "مولی" را هم شامل می‌شد؟ آیا همان زنی بود که "مولی" می‌گفت با اتومبیل آبی رنگش او را تعقیب می کرد؟ آه! خدای من... آیا می‌خواست بلایی سر نور چشم من بیاورد؟

"نیک" این زن را می‌شناخت، اما مرموز عمل می کرد. شاید به این خاطر حرفی نزده بود که نمی‌خواست ما را ناراحت کند و آرامشمان را به هم بریزد. می‌دانستم حواسش پیش همه چیز بود و نمی‌گذاشت به هیچ یک از اعضای خانواده‌اش آسیبی برسد. از این تفکر، اندکی تسلّی یافتم.

بقیه "ایمیل"ها را چک کردم. دیدم در یکی از آنها که مربوط به چند هفته قبل بود، شخصی به نام "بوسکاپ" در آن چنین نوشته بود:

"دوست عزیز من "نیک". بی‌تردید می‌دانی که "هیتر" از زندان آزاد شده. من به عنوان دوست قدیمی‌ات به تو هشدار می‌دهم که مراقب خودت باشی! او به سراغت خواهد آمد، و تا انتقام خواهرش را از تو نگیرد راحت نمی‌نشیند!"

پس موضوع، کاملاً خانوادگی بود و "کیدو ۲" به زندگی خصوصی "نیک" مربوط می‌شد! آیا خواهر زن سابق او بود؟ آیا همان "هیتر" بود که خود را با نام "کیدو ۲" معرفی کرده بود؟

"نیک" درباره همسر سابقش حرف زیادی به من نزده بود. فقط گفته بود که همسرش خودکشی کرده! اما ظاهراً آن زن، "نیک" را قاتل خواهرش می‌دانست. خودم توانسته بودم سر در بیاورم که پس از مرگ مشکوک همسرش، مدت کوتاهی به "نیک" ظنین شده بودند و حتی به این خاطر به دادگاه احضار و از او بازجویی شده بود اما "کیدو ۲" هنوز خیال می کرد که "نیک" قاتل خواهر اوست!

یک موضوع روشن بود، و آن اینکه در مورد ورود دزد کی به خانه ما، حق با "نیک" بود. این تجاوز ربطی به مافیای قاچاقچیان انسان نداشت، بلکه مسبب آن شخصی بود که به زندگی گذشته او مربوط می‌شد و حال می‌دانستم که این شخص، خواهر زن سابق اوست. اما "نیک" همه این چیزها را از من که همسرش بودم مخفی داشته بود!

ادامه دارد

سهراب صفادار



آخرین جرعه

در حادثه‌ای غم‌انگیز و ناگهانی، یک نوشیدنی سنتی کشور موزامبیک موجب مرگ ۵۶ نفر در این کشور شد. به گفته مقامات وزارت بهداشت این کشور که در نواحی جنوبی قاره آفریقا قرار دارد، تعداد ۴۹ نفر دیگر نیز روانه بیمارستان‌هایی در ایالتهای چیتیما و سونگو شدند، و ۱۴۶ نفر دیگر نیز برای آزمایش مسمومیت به بیمارستان رفتند. افرادی که این نوشیدنی را خورده بودند در یک مراسم خاکسپاری شرکت کرده بودند. این نوشیدنی که "پامبی" نام دارد از آرد ذرت تهیه می‌شود. نمونه‌های خون افراد بیمار و همچنین نوشیدنی مذکور برای آزمایش به پایتخت فرستاده شد اما متاسفانه حتی در آنجا هم ظرفیت آزمایش این تعداد نمونه را ندارند. مدیر وزارت بهداشت این استان "کارل موس" بیان کرد که احتمال می‌دهد که وضعیت از این هم بدتر شود زیرا امکانات منطقه به اندازه‌ای نیست که بتواند به این نوع حوادث رسیدگی کند. افرادی که در صبح آن روز نوشیدنی را خورده بودند هیچ گزارشی از بیماری یا ناراحتی نداشتند، اما آنهایی که بعد از ظهر از آن نوشیده بودند بیمار شدند. مسئولان می گویند که نوشیدنی در زمانی که افراد در قبرستان بودند مسموم شده است. زنی که نوشیدنی را تهیه کرده بود نیز جزء قربانیان است. پلیس همچنان در حال بررسی این حادثه غم‌انگیز و شوک آور است.

زنده شدن مادربزرگ



یک پزشک لهستانی وقتی که یک پیرزن ۹۱ ساله چند ساعت بعد از اینکه مرده اعلام شده بود، در سردخانه بیدار شد به شدت شوکه شد. این پزشک که "ویسلاواسی" نام دارد اظهار داشت که پس از معاینه دقیق و با توجه به عدم وجود علائم حیاتی در این پیرزن، مطمئن بوده که وی فوت شده است. دکتر ضربان دست و گردنش را بررسی کرده بود، صدای قلب و صدای تنفس او را هم بررسی کرده بود، مردمکهای چشمهایش را نیز برای واکنش به نور بازبینی کرده بود اما هیچ علامتی از حیات در او ندیده بود. اقوام این پیرزن که "جنینا کولکیویچز" نام دارد پس از اینکه متوجه شدند او بدون حرکت روی صندلی مانده و نفس نمی کشد با اورژانس تماس گرفته و پزشک بلافاصله در محل حاضر شده بود. معمولاً در این مواقع پزشک برای احضار آمبولانس اقدام می کند اما از آنجا که پیرزن هیچ کدام از علائم حیاتی را نداشت، پزشک مطمئن بود که فوت شده است و او را به سردخانه انتقال دادند. اما درست کمی قبل از نیمه شب، یکی از مسئولین سردخانه که در حال انتقال بدن فرد دیگری به سردخانه بود، متوجه شد که بدن پیرزن در داخل کیسه تکان می‌خورد! و وقتی آن را باز کرد، پیرزن از اینکه هوا آنقدر سرد است شاکی بود و از او خواست یک فنجان چای گرم برایش بیاورد! در کمال تعجب وقتی که پزشکان او را معاینه کردند به هیچ نشانه غیرعادی برنخوردند و او را به خانه فرستادند. تنها مشکل این است که باید مدارک مربوط به فوت او را لغو کنند زیرا امکاناتی مانند حقوق ماهانه‌اش قطع شده است. در واقع این خانم از نظر قانونی فوت کرده اما در واقعیت زنده است!

تفریح وحشیانه

به تازگی تصویر منتشر شده از یک توریست که صرفاً برای تفریح در حال مشت زدن به سر یک ببر است، شوک شدیدی به همه وارد کرد. مشخص شد که این نوعی رسم و تفریح نسبتاً رایج بوده که در محلی به نام یانگسن در کشور چین دیده شده است. آنها ابتدا مواد آرام بخش به ببرها تزریق می کنند تا خطری برای افراد ایجاد نکنند و سپس با خیال راحت و چهره خندان به آنها مشت می‌زنند! این محلها، مزرعه ببر نامیده می‌شوند؛ مجموعه‌هایی که فقط برای مقاصد اینچنینی به پرورش ببر می‌پردازند. این ببرها غیر از اینکه برای کتک خوردن و سرگرم شدن مردم پرورش داده می‌شوند، وادار به تولید مثل سریع می‌شوند. آنها توله ببرها را بلافاصله بعد از تولد از مادرشان جدا و ببر ماده را مجبور می کنند سریعاً بار دیگر تولید مثل کند. از توله ببرها برای عکس گرفتن پولدارها و توریست‌ها با آنها استفاده می کنند. همچنین تعدادی از ببرها را می کشند تا از استخوانشان برای تهیه "شراب ببر" که عقیده دارند بسیار مقوی است استفاده کنند. آمار نشان می‌دهد که نزدیک به ۲۰۰ مزرعه پرورش ببر در چین، تایلند و لائوس وجود دارد و حدود ۸۰۰۰ ببر در آنها نگهداری می‌شود. این در حالی است که تعداد ببرهای موجود در سرتاسر جهان که در حیات وحش زندگی می کنند، ۳۸۹۰ عدد است! آزار و اذیت ببرها به آسیا محدود نمی‌شود. آمار سازمان جهانی حیات وحش حکایت از زندگی نزدیک به ۵۰۰۰ ببر محصور در قفس در ایالات متحده دارد. اما منظور از محصور، زندگی در باغ وحش نیست. بلکه ۹۵ درصد آنها تحت تملک اشخاص هستند؛ افرادی که عموماً حتی روش نگهداری مناسب ببرها را هم نمی‌دانند. به دنبال این رویدادها، سازمان جهانی حیات وحش علاوه بر اعلام گزارشات و بیانیه‌های مجدد در مورد منع آزار حیوانات، به طور خاص هر نوع رفتار و تماس عموم با ببرها را کاملا ممنوع اعلام کرده است. امید است در آینده نزدیک شاهد جمع آوری مزارع ببر و رفتارهای نادرست با آنها باشیم.



۱۰رژیم در ۵۰روز



یک نویسنده به نام "اندی لیکس" در ۵۰روز حدود ۱۲ کیلوگرم وزن کم کرد و اطلاعات مربوط به رژیم غذایی خود را ثبت و منتشر کرد. اما آنچه در نوع رژیم او جالب است، این است که او برنامه گذاشت تا ۱۰ نوع رژیم را در این مدت امتحان کند. او می گوید: "من همواره در عرض ۱۵ سال اخیر سعی بر کاهش وزنم داشتم اما مدام رژیم را ترک می کردم و بعد از اینکه کمی وزن کم می کردم، رژیم را رها کرده و دوباره وزنم بالا می رفت". او می گوید در تمام این سالها مدام این روند تکرار می شده است و حتی بهترین و موثر ترین رژیم ها را نیز نتوانسته است ادامه دهد. اکنون که به عقب نگاه می کند می بیند که مهمترین عامل مشترک تمام رژیم ها، خسته کننده بودنشان بوده که باعث شده آنها را ادامه ندهد. برای همین تصمیم گرفت که این بار به رژیم خود تنوع دهد. به این صورت که هر ۵روز یکبار رژیم خود را تغییر دهد و رژیم دیگری را دنبال کند. او حدس می زد که تغییر مداوم رژیم ها می تواند به خسته نشدن و کسل نشدن او کمک کند، و موفق هم شد! تمام رژیم های غذایی مورد استفاده اش را هم از کتاب ها یا سایتهای اینترنتی استخراج کرده بود و هیچ کدام تجویز پزشک نبودند. او تمام اطلاعات مربوط به مواد غذایی مصرفی روزانه و تغییر روزانه وزنش را در کتابی به نام "من را کوچک کن: ۱۰ رژیم برای ۱۲ کیلو کم کردن در ۵۰روز" ثبت کرده است. تصویر سمت چپ، اندی را قبل از شروع رژیم نشان می دهد و تصویر سمت راست مربوط به بعد از رژیم است.

فسیل زنده



چند روز قبل یک نوع کوسه بسیار نادر، که تعداد دفعات مشاهده آن حتی به ۵بار هم نرسیده و تصور می کردند که همان هم اشتباه بوده است، در آب های ساحل شرقی ایالت ویکتوریا در استرالیا مشاهده شد. این کوسه در یک تور ماهیگیری که در این منطقه پهن شده بود به دام افتاد. "سیمون بوگ" از اداره ماهیگیری این ایالت اظهار داشت که اولین بار است چنین کوسه عجیب و غریبی را می بیند. ظاهر این کوسه هیچ شباهتی به تصوری که از این ماهی در ذهنمان داریم ندارد. پس از مشاهدات اولیه متوجه شدند که حدود ۳۰۰ دندان در آرواره های این کوسه است! هیچ یک از ماهیگیران کهنه کار نیز تا به حال آن را ندیده بودند. تحقیقات بعدی نشان داد که این گونه از جمله گونه های بسیار قدیمی کوسه ها بوده و نسل آن به ۸۰میلیون سال قبل برمی گردد، و در واقع این کوسه یک فسیل زنده است! کوسه شکار شده حدود ۲ متر طول داشته و شکل سر و بدنش بیشتر به یک مار ماهی شبیه است، البته در قسمت دم به کوسه های امروز شبیه تر است. حدود ۳۰۰ دندان در ۲۵ ردیف در دهان این کوسه وجود دارد. بنابراین بعید است که اگر ماهی داخل آن شود زنده بیرون بیاید! پیش از این آثاری از این گونه را تنها در عمق ۱۵۰۰ متری آب دیده بودند، آثاری مانند فسیلهای قدیمی. ظاهراً پیدا شدن آن برای کلکسیون داران نیز برای تکمیل مجموعه ماهی های آکواریومی خود جالب بوده است زیرا اندکی نگذشت که خبر فروخته شدن آن منتشر شد.

جعبه مقوایی جادویی



شاید در نگاه اول این جعبه مقوایی چندان خاص به نظر نرسد، و فقط جعبه‌ای با ارتفاع حدود ۱۳ سانتی متر باشد که لایه‌ای از چرم روی آن را پوشانده است و سوراخ دایره‌ای کوچکی در جلوی آن وجود دارد. این جعبه ساده و کوچک، "براونی" است، یعنی یکی از ابتدایی ترین و احتمالاً مهمترین دوربینی که ساخته شده. قبل از دوربین براونی، دوربین ها شکلهای بسیار عجیبی داشتند و بزرگ بودند، معمولاً از جنس فلز برنج و چوب ماهون ساخته می شدند و عکسهایی که می گرفتند را روی صفحات بزرگ شیشه‌ای یا فلزی ثبت می کردند. حتی مدت زمان گرفتن عکس نیز طولانی بود و گاه باید دریچه دوربین را تا چند دقیقه باز می گذاشتند! حال تصور کنید که افرادی که به هر دلیل مجبور به جابجایی برای عکاسی بودند و باید آن را همراه خود به این نقطه و آن نقطه می بردند چقدر برایشان دشوار بود. برای ثبت دوربین ها از مواد شیمیایی و سمّی هم استفاده می شد و عکاسی حتی حرفه‌ای خطرناک نیز به حساب می آمد! اما با ساخته شدن اولین فیلم عکاسی قابل انعطاف، دوربین عکاسی نیز متحول شد و شرکت کوداک دوربینی برای استفاده از این نوع فیلم ساخت. اما ساخت براونی، ۱۲ سال بعد از این زمان انجام شد. براونی نیز ساخت شرکت کوداک بود و اولین دوربینی بود که می شد پس از عکاسی، فیلم را برای چاپ از آن خارج کرد. حتی قیمت یک دلاری آن نیز نسبت به قیمت ۲۵ دلاری فیلم دوربینهای بزرگ و سنگین پیشین، پیشرفتی شگرف محسوب می شد. همین باعث شد که دوربین از یک کالای لوکس به کالایی تبدیل شود که برای عموم مردم و نه فقط ثروتمندان قابل استفاده است. بسیاری از تصاویر قدیمی و تاریخی و معروفی که از کشورهای مختلف، شخصیتهای معروف، وقایع مهم و... دیده‌اید توسط این دوربین ها ثبت شده‌اند.

●توماس مان

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

عجب شبی بود!

توی هواپیما داشتم غذا می‌خوردم که ناگهان متوجه شدم گوشه‌ای از دندانم شکست و فرو افتاد! اگر اهل خرافات بودم، بی‌درنگ این حادثه را به فال بد می‌گرفتم و مثلاً خیال می‌کردم قارقارک ما سقوط خواهد کرد!

اما من، نه اهل خرافات بودم و نه آنکه دردی احساس می‌کردم، اما به راستی نگران بودم. نگرانی‌ام از آن بابت بود که قرار بود در کشور مقصد یعنی بلغارستان در یک جلسه فرهنگی شرکت کنم. بنابراین امکان داشت این دندان کذایی، بعداً برایم دردسر ایجاد کند، تازه از آنجا هم خیال داشتم به چند کشور اروپایی دیگر، از آن جمله دانمارک و سوئد سفر کنم. در همین افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان خلبان اعلام کرد که بنا به دلایلی ناگزیر باید یک شب در "آتن" پایتخت یونان توقف داشته باشند. شرکت هواپیمایی از قبل حساب همه چیز را کرده بود و هتل نسبتاً آبرومندی برای مسافران رزرو کرده بود که به آنجا نقل مکان کردیم.

پس از آنکه آبی به تن و بدن خود زدم، تصمیم گرفتم قبل از تاریک شدن هوا از هتل بیرون بزنم و به یک دندانپزشک مراجعه کنم. این فرصت خوبی بود که می‌توانستم از بابت دندان خود اطمینان حاصل کنم. اما نمی‌دانستم چه مکافاتی در انتظار من بود!

هنگامی که خواستم از هتل خارج شوم، متصدی هتل هشدار داد که بهتر است این موقع، تنهایی بیرون نروم. دانستم که امنیت شهر، به ویژه برای خارجی‌ها زیر سوال است. اما من قصد هواخوری یا گشت زدن نداشتم، بلکه خروج من از هتل، یک ضرورت بود.

هنوز داشتم دو دو تا چهار تا می‌کردم که یک تاکسی خالی جلوی پایم ترمز کرد. سوار شدم و به راننده یونانی چاق و خپل ـ که کمی زبان انگلیسی می‌دانست ـ حالی کردم که مرا به یک دندانپزشک برساند. او گفت:

ـ good...good (خوب... خوب)

او از زبان انگلیسی، بجز کلمات بله و خیر، فقط همین یک کلمه را بلد بود، اما با زبان اشاره می‌توانست کار خود را پیش ببرد.

اتومبیل به راه افتاد و راننده زبل یونانی، مدتی مرا در خیابانهای "آتن" چرخاند. کیلومتر شمار همان طور پشت هم شماره می‌انداخت. عاقبت سر کوچه‌ای توقف کرد. پرسیدم:

ـ اینجا مطب دکتر است؟

پس از آنکه چند تا "گود" تحویل داد، به من فهماند که عینکش را برای تعمیر داده و می‌خواهد بگیرد. مقابل یک مغازه دیگر هم توقف کرد که فهمیدم لباسشویی است و لباس خانمش را از آن مغازه تحویل گرفت!

هر چند شنیده بودم که یونانی‌ها مثل برخی از فروشندگان خودمان در مواجهه با خارجی‌ها، جنسشان خرده شیشه دارد، اعتراضی نکردم. زیرا خودم هم بدم نمی‌آمد که در این فرصت، شهر "آتن" را ببینم. بعضی از خیابانهایش عینهو شبیه خیابان لاله زار خودمان بود! هر چند نباشد ما هم در گوشه‌ای از تاریخ، به یونانی‌ها گره خوردیم!

سرانجام پس از یک ساعت پرسه زدن، مقابل ساختمانی ایستاد. پرسیدم: مطب دکتر اینجاست؟

گفت: نه، اینجا اداره پلیس توریست است.

اشاره کرد که همراهش بروم. ناگزیر پیاده شدم و به دنبال او، قدم به اداره پلیس توریست ـ که کارش رسیدگی به امور جهانگردان خارجی بود ـ گذاشتم. سه افسر خوش قیافه یونانی با یونیفرم سفید آنجا نشسته بودند و قفسه‌ها پر از جزوه‌های تبلیغاتی به زبان‌های گوناگون از آن جمله انگلیسی بود. خوشحال شدم که دست کم، آنها زبان مرا می‌فهمند، اما محض رضای خدا، هیچ کدام از آنها زبان انگلیسی نمی‌دانست!

خدا را شکر که زبان راننده را می‌فهمیدند! راننده، خواسته مرا برایشان عنوان کرد و آنها به او گفتند که بهتر است مرا به بیمارستان شهر برساند.

دوباره سوار شدیم. راننده شکم گنده در حالی که "گود... گود" می‌کرد مرا چند قدم بالاتر به بیمارستان شهر رساند.

دکتر بیمارستان، مرد سالدیده خوشرویی با موهای سفید بود. قیافه‌اش بیشتر به پرفسورها می‌خورد. از دیدن او خیالم راحت شد. خدا را شکر کردم که بالاخره با یک آدم حسابی روبرو شده‌ام که می‌توانم مشکل خود را با او در میان بگذارم، اما زهی خیال باطل! خیلی خوش خیال بودم، چون گول ظاهر طرف را خورده بودم!

وقتی مشکل خود را برای این پرفسور بیان کردم، دفتر بزرگی آورد و از من خواست که اسم و ملیّت خود را نوشته امضا کنم. هر چند با دقت به سخنان من گوش کرد، اما یقین داشتم که یک کلمه از حرفهای من سر در نیاورده است! گفتم: درد ندارم، فقط می‌خواهم نگاهی به دندان من بیندازید تا مطمئن شوم که بعداً برایم مشکل ساز نخواهد شد. اما او گفت اول باید دفتر را امضا کنم. بعد هم بی آنکه دندان مرا بازبینی کند، گذاشت و رفت و تا مدتها خبری از او نشد! راننده هم بیرون اتاق منتظر بود و هر از چند گاه به داخل سرک می‌کشید و می‌گفت:

ـ گود... گود؟

در این فاصله، چند تن از پرستاران، یکی پس از دیگری آمدند. یکی به زبان انگلیسی می‌گفت:

ـ open your mouth please! (لطفاً دهانتان را باز کنید.) من هم باز کردم. سپس دیگری آمد و می‌گفت:

ـ mr close your mouth please.

(آقا! لطفاً دهانتان را ببندید!)

باور کنید شوخی نمی‌کنم. کم کم متوجه شدم که اینها هیچ کاره‌اند و فقط دارند تمرین زبان انگلیسی می‌کنند!!

عاقبت سر و کله دکتر موسفید پیدا شد. بی آنکه دندان مرا وارسی کند، دستور داد به اتاق دیگر بروم که گوشه‌اش یک تختخواب گذاشته بودند. هنوز نمی‌دانستم برای چه منظوری مرا به آن اتاق برده بودند! ناگهان چشمم به مرد سبیل کلفتی با کلاه و روپوش سفید افتاد که آمپول به دست، به سوی من می‌آمد. قیافه‌اش بیشتر به نوروزخان چلوکبابی نایب در بازار می‌خورد! اعتراض کنان گفتم: "نه، نه، آمپول لازم نیست. من درد ندارم که آمپول بزنم!"

او بلافاصله از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد، با دو پرستار گردن کلفت‌تر از خودش وارد اتاق شد. قوای کمکی آورده بود تا دست و پای مرا بگیرند و آمپولی که دکتر تجویز کرده بود تزریق کنند! با خود گفتم: "این خلایق چقدر زبان نفهم هستند! من دردی ندارم که بخواهم آن را با تزریق آمپول تسکین دهم. پرفسورشان از همه بدتر بود!!

همان طور که به طرف من می‌آمدند، یک دفعه زدم زیر دستشان و خود را از اتاق بیرون انداختم!

پرستارها که بیشتر دختر و زن بودند، بیرون اتاق توی سالن، به صورت نیم دایره صف کشیده بودند. آمپول زن که به مرادش نرسیده بود، به زبان یونانی چیزی به دکتر گفت که همه دخترها زدند زیر خنده! من ندانستم چه گفت، اما حدس زدم به دکتر گفت که بیمار از آمپول می‌ترسد!

دکتر زبان نفهم، دستور داد محتوی آمپول را به داخل لیوانی بریزند و به خورد من بدهند. برای آنکه از شرّ آنها و آن بیمارستان کذایی خلاص شوم، جام زهر را سر کشیدم و همراه راننده از آنجا گریختم و گفتم صد رحمت به پزشکان و بیمارستانهای خودمان!

توی ماشین، راننده در حالی که دستش را به یک طرف صورت خود می‌گذاشت پرسید: "گود... گود؟"

پاسخ دادم: جان عمه‌ات، خیلی "گود"!

دیگر شبگردی در این سرزمین مهد تمدن کافی بود. می‌خواستم هر چه زودتر به هتل برگردم. راننده شکم گنده یونانی، سرانجام مقابل هتل توقف کرد و کرایه کلانی از من گرفت که دندانم به راستی به ذوق افتاد!!

صبح زود، از هتل خارج شدم تا کمی پیاده روی کنم. ناگهان با منظره عجیب و خنده‌داری روبرو شدم. دیدم اداره پلیس توریست که راننده زبل یونانی ـ پس از ساعتها پرسه زدن در شهر ـ مرا به آنجا رسانده بود، تا هتل من بیش از ۵۰ قدم فاصله نداشت که پای پیاده هم می‌توانستم به آنجا بروم!

و کمی آن طرف‌تر هم بیمارستان شهر قرار داشت!! در حالی که راننده یونانی، ساعتها مرا در شهر چرخانده بود و سرانجام هم بی‌نتیجه به هتل بازگردانده بود!

به قول معروف اگر این سفر شبانه برای من آب نداشت، برای او نان داشت!

کریم ملکی

دامی برای همسران موقت

زن تبهکاری که با طرح سناریویی همسران موقت خود را با همدستی یک مرد به دام انداخته و نقشه آدم ربایی و سرقت از آنها را اجرا می کرد، دستگیر شد.



چند روز پیش مرد میانسالی به دادسرای جنایی تهران رفت و با ارائه شکایتی گفت: حدود یک سال قبل با زن جوانی به نام "فرانک" آشنا شدم، مدتی بعد او را به عقد موقت خود درآوردم و برایش خانه‌ای اجاره کردم، اما با پایان مدت صیغه نامه از هم جدا شدیم، پس از مدتی او با من تماس گرفت و گفت صاحبخانه او را جواب کرده و باید از آن خانه نقل مکان کند. از آنجا که اجاره نامه خانه به نام من بود و به عنوان مهریه این پول را به او داده بودم خواست تا برای لغو قرارداد و گرفتن پول اجاره خانه به آنجا بروم. اما سر قرار، به جای فرانک سه مرد جوان را دیدم. آنها پس از ضرب و شتم و با زور مرا سوار خودروی پژو کرده و به یکی از شهرهای شمالی بردند و پس از شکنجه وادارم کردند تا پای چک‌ها و سفته‌های زیادی را امضا کنم، در نهایت پس از سه روز مرا رها کردند. پس از شکایت مرد میانسال تحقیقات پلیسی برای دستگیری عاملان این آدم ربایی آغاز شد و کارآگاهان در نخستین گام به سراغ زن جوان رفته و او را دستگیر کردند که در بازجویی گفت: در دوران نوجوانی با پسری به نام فرشید دوست شدم، اما بعد از مدتی فرشید ازدواج کرد و از او بی خبر ماندم. چند سال بعد هم من ازدواج کردم، اما مشکلات زندگی باعث جدایی‌ام شد و بعد از آن به عقد مرد پولداری به نام ارسلان درآمدم تا اینکه چند ماه قبل زمانی که مدت صیغه‌ام با ارسلان تمام شد، فرشید را پیدا کردم و دوستی ما شروع شد. فرشید وقتی از وضعیت زندگی‌ام باخبر شد نقشه‌ای مطرح و پیشنهاد کرد تا با ترفندی ارسلان را بدزدیم و از او چک و سفته بگیریم بدین ترتیب با ترفندی او را سر قرار کشاندم، اما من تاکنون خبری از فرشید ندارم و نمی‌دانم کجاست. در حالی که زن جوان چنین اظهاراتی داشت، در ادامه تحقیقات مشخص شد این زن پرونده‌ای مشابه در دادگاه دیگری هم دارد که از مردی که قبلاً صیغه‌ای‌اش بود، مبلغ زیادی پول گرفته است. از آنجا که احتمال می‌رود افراد دیگری نیز به این شیوه در دام این زن و همدستانش گرفتار شده باشند، بازپرس جنایی دستور داد تحقیقات بیشتری در این باره انجام گیرد. در حال حاضر تلاش برای دستگیری فرشید و دو متهم دیگر ادامه دارد.

مسافر قلابی که راننده‌ها را بیهوش می‌کرد



چندی قبل مرد میانسالی به اداره پلیس مراجعه کرد و گفت: ساعت ۳ بعدازظهر با خودروی پرایدم در حال مسافرکشی در محدوده خیابان اشرفی بودم که مرد جوانی از من خواست به صورت دربستی او را به امامزاده حسن (ع) ببرم. مرد مسافر در طول مسیر به بهانه گرمای هوا در دو نوبت اقدام به خرید آبمیوه کرد که هر بار نیز یکی از آبمیوه‌ها را به من می‌داد، اما در نوبت دوم دچار سرگیجه شدم و خودرو را متوقف کردم، اما وقتی به هوش آمدم، فهمیدم تمام پولهای نقد به همراه عابربانک و گوشی تلفن همراهم به سرقت رفته است. با طرح این شکایت کارآگاهان در تحقیقات متوجه شدند از حساب بانکی مالباخته در چندین نوبت بیش از ۸۰ میلیون ریال پول برداشت شده است. بدین ترتیب با شناسایی محل برداشت پول در بانکها و مغازه‌ها در تهران و حومه آن تصاویری به دست آمد و کارآگاهان موفق شدند مرد سارق را در ملارد کرج دستگیر کنند. در بازرسی از مخفیگاه وی نیز علاوه بر کشف مقداری اموال مسروقه، مقداری زیادی طلا و جواهرات و پودری مشکوک به مواد بیهوشی کشف شد. متهم در بازجویی گفت: این پودرها را برای بیهوشی افراد به کار می‌برده است. پلیس آگاهی تهران با توجه به اعتراف صریح متهم به سرقتهای مشابه و داشتن سوابق متعدد وی، با درخواست انتشار بدون پوشش تصویر متهم از مردم خواست در صورت شکایت از او به اداره پنجم پلیس آگاهی تهران واقع در خیابان وحدت اسلامی مراجعه کنند.

پایانی خودخواسته برای زندگی

زن جوان آمریکایی که مبتلا به بیماری لاعلاجی بود در یک اقدام باورنکردنی و قبل از پایان دادن قانونی به زندگی‌اش، دوستان و نزدیکانش را به یک مهمانی دعوت کرد، تا قبل از مرگ با آنها خداحافظی کند.



البته میهمانی "بتسی دیویس" ۴۱ ساله با دیگر میهمانی‌ها بسیار متفاوت بود. این زن جوان از سال ۲۰۱۳ به بیماری "**اسکلروز جانبی آمیوتروفیک**" مبتلا شد که بیماری سیستم عصبی مغز و نخاع است و در شرایط پیش رونده، باعث فلج و زندگی بسیار سخت و دردناکی می‌شود. ضمن اینکه در حال حاضر هیچ درمانی برای این بیماری وجود ندارد. "بتسی" نخستین شهروند "کالیفرنیا" است که از قانون پایان دادن به زندگی خودخواسته استفاده کرد و به همین دلیل از میهمانانش خواست در این جشن گریه نکنند و با لبخند از او خداحافظی کنند. وی در دعوتنامه خود تاکید کرد که جشن او با دیگر جشن‌ها متفاوت است و میهمانان باید بسیار پرطاقت باشند و هیچگونه ناراحتی از چهره آنها نمایان نباشد. پس از این جشن زن جوان به تپه‌ای برده شد و با خوراندن دارویی که دکترش با رضایت بیمار برایش تجویز کرده بود، پس از ۴ ساعت خواب به آرامی جان سپرد.

زندگی قبیله‌ای با مرده‌ها

قبیله‌ای عجیب در منطقه "پاپوا" گینه نو در آفریقا وجود دارد که مرده‌های خود را با دود آغشته و سپس مومیایی کرده و برای سالها با آنها زندگی می کنند.

اعضای این قبیله در روستایی جنگلی و دورافتاده همانند انسانهای نخستین زندگی می کنند و از هیچ امکانات ابتدایی برای زندگی برخوردار نیستند و فقط از طریق شکار و مصرف گیاهان جنگلی زندگی می گذرانند. در اطراف روستا هم اجساد اعضای خانواده به شکل مومیایی‌های عجیب و غریب دیده می‌شود که به اجداد و نیاکان آنها تعلق دارد.



مردم قبیله برای مومیایی کردن عزیزانشان ابتدا شکم آنها را خالی می کنند، مثل ماهی دودی و سپس آنها را در اتاقی پر از دود به مدت ۷ روز قرار می‌دهند تا کاملاً خشک و مومیایی شوند. لباس زنان و مردان روستا از الیاف بافته شده گل ارکیده است و همزمان با مرگ یک مرد زنان وی قطعه‌ای از انگشت خود را به نشانه از دست دادن شوهر خود قطع می کنند و در کنار او قرار می‌دهند.

• آنتونی رایتز

به خاطر داشته باشید که حواس خود را به هر چه متوجه کنیم همان را به دست می آوریم

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی، آخرین گفتار درباره رضاشاه

هفته پیش وقایع شهریور ۱۳۲۰ را خواندید که متفقین ایران را اشغال کردند و به رضاشاه فرمان دادند استعفا بدهد. سپس او را واداشتند از ایران برود. او و همراهانش را به جزیره موریس بردند و چند ماه بعد به ژوهانسبورگ تبعید شد و همانجا در مرداد ۱۳۳۲ با سکته درگذشت. مرگش در ایران بازتاب زیادی نداشت. جسدش را به مصر بردند و در مراسم تشییع شمشیر گرانبهای ایران گم شد. این را نیز گفتم که دولت آمریکا که دوست نداشت ایران در بست انگلیس باشد، کاری کرد که دولت انگلیسی ساعد سقوط کرد و دولت آمریکایی منصور روی کار آمد. جسد رضاشاه را هم به ایران آوردند و در آرامگاهی که در شهرری بود، دفن شد. پس از انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ جسد را از ایران بردند. دو سال بعد آن آرامگاه بی‌جسد ویران شد. تخریبش با دینامیت بیست روز وقت گرفت.

سلامی به دوستان

تلفن‌ها و پیام‌های بی‌نظیری از شما به من رسید و از اینکه تاریخ تاراج می‌خوانید و آن را می‌پسندید، متشکرم. خودم هم با شما موافقم که این نخستین تاریخی است که سانسور ندارد و حقیقت را نوشته ضمناً تاریخ ایران را از پیشدادیان تا نیمه پهلوی در خود جمع کرده و تا آخرش هم خواهد رفت. اگر شما این تاریخ تاراج را دوست دارید، فقط به خاطر صداقتی است که در آن هست و نخواسته کسی را ضایع یا کسی را بی‌خودی بزرگ کند. اجر و پاداش من برای زحمتی که چند سال است می‌کشم، همین پیام‌های خوب شماست که حالم را خوب می‌کند. برخی از دوستان می‌پرسند تاریخ تاراج کی چاپ می‌شود؟ پاسخش را قبلاً داده‌ام: این تاریخ تاراج اگر کتاب شود، حجم حجیمی پیدا خواهد کرد و هزینه چاپ کردنش زیاد می‌شود پس گمان نکنم ناشری حاضر باشد ریسک کند. پیشنهاد می‌کنم صبر کنید وقتی که آن را تمام و کامل نوشتم، به انتشارات موسسه اطلاعات که روبروی مترو ی حقانی است بروید و سی.دی آن را بگیرید.

کارنامه رضاشاه

رضاشاه نه به آن بدی است که در سریال کلاه فرنگی معرفی شده و نه به آن خوبی است که برخی از متعصب‌ها از او حرف می‌زنند. او هم مثل بیشتر سرسلسله‌ها این قدرت را داشت که سلسله ایجاد کند و حکومت را از ته‌سلسله قبلی بگیرد و خودش سرسلسله بعدی شود. در تاریخ ما و همه تاریخ‌ها برخی از سرسلسله‌ها افرادی باهوش و قدرتمند و با کاریزمای بالا بوده‌اند. مثل بنیان گذاران هخامنشیان، اشکانیان، ساسانیان، سلجوقیان، صفویان و... اینها سرسلسله‌هایی بودند که کاریزما و هوشیاری بالایی داشتند و موفق شدند سلسله‌هایی قدرتمند تأسیس کنند. برخی دیگر نیز کاریزمایی متوسط داشتند و توانستند سلسله‌ای کوچک یا کم‌دوام بسازند. مثل سرسلسله‌های صفاریان، طاهریان و چندین سرسلسله دیگر که یا حکومت‌هایی منطقه‌ای داشتند یا دولتشان فیروزه بواسحاقی بود و زود از درخشش افتاد مثل افشاریان و زندیان و پهلویان.

رضاشاه از آنهایی بود که خودش مقداری کاریزما داشت، مقداری هم انگلیس به او پشتگرمی می‌داد، اوضاع هم نابسامان بود و توانست از سر احمدشاه قاجار تاج بردارد و بر سر خودش بگذارد. در پانزده سالی که حکومت کرد، شیوه‌اش دیکتاتوری بود. کسانی که اعتراض می‌کنند و می‌گویند دیکتاتور نبود، نظر محمدرضاشاه را بخوانند: "رضاشاه در دوره پادشاهی خود تمام امور مملکتی را در دست داشت و کشور را مانند یک نظامی اداره می‌کرد." و طبیعی هم هست که کشور را مانند یک نظامی اداره کند زیرا از کودکی وارد نظام شده بود و روحیه‌ای نظامی پیدا کرده بود از سویی قبلاً هم گفته‌ام: اگر چنین روحیه‌ای نداشت، نمی‌توانست کشور را اداره کند و آن را از سبک قاجار به سوی سبک جدید ببرد. در دنیا تحولات زیادی اتفاق افتاده بود و ایرانیان از اواسط قاجار با اروپا و افکار آنها آشنا شده بودند. در ایران روزنامه و تئاتر و سینما و کمی بعد رادیو رواج یافته بود و مردم داشتند اخبار و افکار جدیدی می‌شنیدند. کمال آتاترک توانسته بود


اسکناس پنجاه ریالی در زمان رضاشاه

سیستم قدیمی عثمانی را تغییر دهد و ترکیه‌ای بسازد که به سمت اروپایی شدن گرایش داشت. رضاشاه هم خواه ناخواه در جهت این تغییرات قرار گرفته بود و می‌خواست ایران را از سیستم قدیمی قاجار وارد سیستمی اروپایی کند.

او با دولت آلمان روابط خوبی داشت و آلمان بزرگترین شریک تجاری ایران بود طوری که سه هزار و خوردی آلمانی در ایران زندگی می‌کردند. انگلیس و شوروی از این موضوع نگران شدند و یکی از بهانه‌های حمله متفقین به ایران همین موضوع بود. رضاشاه در عرصه سیاست خارجی چالش‌هایی داشت. گفته شده در سال ۱۹۳۵ میلادی سفیر ایران در مریلند آمریکا به جرم سرعت زیاد بازداشت شد و ایران رابطه‌اش را با آمریکا قطع کرد. در سال ۱۹۳۷ میلادی هم عکسی در نشریه‌ای فرانسوی چاپ شد و رضاشاه سفیر خود را از فرانسه به ایران احضار کرد و با فرانسه قطع رابطه کرد. در سال ۱۹۳۹ بار دیگر روابط ایران و فرانسه و آمریکا عادی شد. من در منابع مختلف جست‌وجو کردم ولی سند معتبری پیدا نکردم که نشان دهد ماجرای عکس چه بوده.

رضاشاه به انگلستان بسیار بدبین بود و معتقد بود همه مشکلات دنیا زیر سر بریتانیاست. او حتی مدتی هم به پسرش محمدرضاشاه سوءظن داشت و معتقد بود دستش در دست انگلیسی‌هاست. وقتی که رضاشاه در ژوهانسبورگ بود، محمدرضا شاه یکی از دوستانش را که سوئیسی بود، فرستاد تا از احوال او باخبر شود. رضاشاه به اطرافیانش گفت: "حالا این پسره را فرستادند بیاید اینجا! معلوم است از کجا آب می‌خورد. همه اینها را انگلیسی‌ها تدارک می‌بینند. محمدرضا خودش دست انگلیسی‌هاست." اگر سریال دایی جان ناپلئون را دیده باشید یا کتابش را خوانده باشید، یک دایی جان ناپلئونی آنجا هست که مال دوره رضاشاه است و مثل او فکر می‌کرده و هر اتفاقی که می‌افتاد، دست انگلیسی‌ها را در آن دخیل می‌دانست و حتی اگر راه آب حوض گیر می‌کرد، می‌گفت این تقصیر انگلیسی‌هاست! شماها که خبر ندارین این انگلیس چه نیرنگهایی بلده. این تفکر ضد انگلیسی بودن، به محمدرضا شاه هم سرایت کرده بود و او نیز معتقد بود انگلیسی‌ها از همه مکارترند. یکی از دلایل بدبینی محمدرضاشاه به انگلستان، تلقینات آمریکا بود به او زیرا آمریکا مایل بود جای انگلستان را در ایران بگیرد و گرفت.

رضاشاه در دوران حکومتش و قبل از آن در زمان نخست‌وزیری، کارهایی کرد:

تأسیس دانشگاه تهران، ساختن جاده مخصوص پهلوی (ولیعصر (عج))، یک‌شکل کردن لباس مردها واجباری کردن کت و شلوار و کلاه پهلوی، کشف حجاب اجباری و تغییر لباس زنان از جامه‌های سنتی به لباس‌های فرنگی، تهیه و تصویب نخستین قانون مدنی ایران... قبل از او دادگاهها فقط از قوانین شرعی پیروی می‌کردند. طبق قوانین حقوقی جدید، به جای افراد روحانی، کسانی قضاوت می‌کردند که درس حقوق خوانده باشند.

از کارهای دیگری که در زمان او انجام شد: ایجاد اداره ثبت اسناد، لغو کاپیتولاسیون، ملی کردن جنگل‌ها و مراتع، براندازی حکومتهای ملوک‌الطوایفی یا خان‌سالاری، تصویب قانون نظام وظیفه و متحد کردن نیروهای نظامی و تشکیل ارتش ایران، تأسیس

بانکهای سپه و ملی و بانک فلاحتی ایران، تأسیس بیمه ملی ایران، توجه به راهسازی و کشیدن راه‌آهن سراسری از خزر تا خلیج فارس، گسترش صنایع، تأسیس رادیو ایران و خبرگزاری فارس (ایرنا)، تأسیس فرهنگستان، تغییر تقویم رسمی ایران از هجری قمری به تقویم خورشیدی جلالی، تغییر دادن نام ماهها برای مثال از عقرب و جوزا و سرطان و سنبله به نامهای فارسی مثل فروردین و اردیبهشت و... تغییر نام رسمی ایران در زبان بین‌المللی از پرشیا به ایران، توجه به نگه‌داری و بازسازی جاهای تاریخی، تأسیس اولین موزه ایران به نام موزه ایران باستان، توجه به یکپارچه کردن اقوام.


فرزندان رضاشاه و تاج‌الملوک زن دوم رضاشاه

رضاشاه و دین

یکی از کارهای رضاشاه مسلط کردن خود بر نهادهای مذهبی بود. او که از قبل دیده بود که جامعه روحانیت بر مردم و در نتیجه بر سیاستهای کشور تأثیر گذار است، برنامه‌هایی طراحی کرد تا قدرت و نفوذ روحانی‌ها را کم کند و خودش بر آنها مسلط شود تا نتوانند جلو سیاستهایش را بگیرند. با وجود تمام تلاش‌هایش نتوانست حوزه‌های علمیه قم و اصفهان را مطیع خود کند و آنها خودمختار باقی ماندند ولی دانشکده الهیات دانشگاه تهران و مسجد سپهسالار که امام جمعه منتخبِ دولت آن را اداره می‌کرد، از کسانی که می‌خواستند طلبه علوم دینی شوند، امتحان می‌گرفتند و اگر قبول می‌شدند، به آنها اجازه می‌دادند لباس روحانیت بپوشند و این نخستین بار بود که در ایران دولت می‌توانست به طلبه‌ها اجازه بدهد لباس بپوشند و مردم را ارشاد کنند.

رضاشاه در ظاهر نشان می‌داد که شیعه‌ای معتقد است و برای پسرانش نامهای شیعی انتخاب کرد مثل محمدرضا، غلامرضا، علیرضا، احمدرضا، حمیدرضا... او به آموزش و پرورش دستور داد که دروس مذهبی را در مدارس اجباری کند. واعظان سرشناس را به رادیو دعوت کرد تا سخنرانی کنند و از شریعت سنگلجی که واعظ مشهور مسجد سپهسالار بود، خواست مردم را توجیه کند که شیعه به رفورماسیون نیاز دارد تا جوابگوی مسائل روز باشد. و شریعت سنگلجی هم در منبرهایش تأکید می‌کرد که اسلام با تجدد در تضاد نیست و با علوم، دانش پزشکی، سینما، رادیو و حتی با سرگرمی رو به رشدی که تازگی‌ها باب شده، هیچ مخالفتی ندارد. منظور شریعت سنگلجی از "سرگرمی رو به رشد"، ورزش فوتبال بود. رضاشاه از یک طرف جلو روحانیت می‌ایستاد تا بتواند لباس مردم را اروپایی کند و زن‌ها بی‌حجاب شوند، از طرفی سنتی را که در زمان قاجار رایج بود، زنده نگه داشت و بودجه مدرسه‌های علمیه را از خزانه شاهی می‌پرداخت. او برای سفرهای زیارتی تسهیلاتی قائل شد. به آیت الله عبدالکریم حائری که از مجتهدان بسیار محترم بود (که البته هرگز زورش به او نمی‌رسید)، پیشنهاد کرد در قم مجاور شود و قم را مانند نجف به مرکزی معتبر تبدیل کند. در همان زمان لقبهای جدیدی مثل حجت الاسلام و آیت‌الله بین مردم رواج یافت. رضاشاه طلبه‌ها را از سربازی معاف کرد و از آنها خواست با بی‌دینی و مادی گرایی مبارزه کنند. در نظر آنها مادی گرایی و ماتریالیسم همان کمونیسم بود. رضاشاه البته روحانیون سرشناس و سلیم‌النفس بسیاری را نیز که با سیاستهایش همراه نمی‌شدند تبعید، زندانی و یا ممنوع المنبر کرد و از آزار و اذیت آنها چیزی فروگذار نکرد.

رضاشاه در آغاز پادشاهی نشان می‌داد که به مذهب گرایش دارد ولی از همان روزها در فکر جدا کردن دین از سیاست بود. به نظر محققان تاریخ، رضاشاه در آغاز کار و حتی قبل از نخست‌وزیر شدن، از هویت قومی و مذهبی و جذب کردن ارامنه استفاده کرد تا رقیبش سیدضیا را از میدان بزند. بعداً که به قدرت رسید، با قوم گرایی و مذهب‌سالاری مبارزه کرد. رضاشاه به ارامنه خودمختاری فرهنگی داد و آنها می‌توانستند در مجلس شورای ملی نماینده داشته باشند اما مدتی بعد مدرسه‌های ارامنه را تعطیل کرد و اجازه نداد وارد شغلهای دولتی شوند. او نام بسیاری از روستاهای آذربایجان را که ارمنی بودند، فارسی کرد. دوران رضاشاه بسی تحت تأثیر جامعه زرتشتی ایران بود و بااینکه مدرسه‌ها و عبادتگاههای آنها را هم زیر فشار گرفته بود، همین جامعه زرتشتی برای او بهترین وسیله بود تا ایدئولوژی ناسیونالیستی خودش را رواج دهد. در همین زمینه درباره شاهان ایرانیِ قبل از اسلام تبلیغات وسیعی شد.

در زمان او مدرسه‌های بهایی هزار و پانصد دانش آموز داشتند و در سال ۱۳۱۳ به مناسبت سالروز اعدام باب مراسمی برگزار کردند. رضاشاه همین موضوع را آتو کرد و دستور داد مدرسه‌های بهایی تعطیل شدند. در سال ۱۳۱۰ ساموئل حَیّم که در مجلس شورای ملی نماینده یهودیان بود، به دلیلی که هرگز اعلام نشد، اعدام شد. شاهرخ ارباب کیخسرو هم که نماینده زرتشتیان بود و از سال ۱۳۰۰ ثابت کرده بود از طرفداران پر و پاقرص رضاشاه است، با تیراندازی پلیس کشته شد. می‌گویند علتش این بود که پسر کیخسرو در آلمان به سود نازیسم سخنرانی کرده بود.

رضاشاه قبل از اینکه مدرسه‌های ارامنه را هم تعطیل کند، دستور داد که در این مدرسه‌ها حق ندارند زبانهای اروپایی را تدریس کنند. در سال ۱۳۱۷ هم دستوری داد و همه مدرسه‌های ارمنی‌ها تعطیل شدند. در همان سال روزنامه اطلاعات که تقریباً دولتی شده بود، مقالاتی چاپ کرد به اسم جنایات خطرناک و شخصیت‌های جانی و بدِ آن مقاله‌ها نامهای ارمنی و آسوری داشتند و با این کار تبلیغات شدیدی علیه اقلیت مذهبی مسیحی راه انداخت.

با توجه به آنچه که خواندید، رضاشاه مسلمان و غیر مسلمان و ترک و کرد و بلوچ و لر سرش نمی‌شد و دنبال این بود که ایرانی بسازد مثلاً چل ستون چل پنجره که ارتش و اقتصادی نیرومند داشته باشد ضمناً مکتبش ناسیونالیستی باشد و از طرفی مانند ترکیه رنگ اروپایی شدن به خودش بگیرد. آنهم با این تصور که راه حلش برداشتن حجاب زنان به زور سرنیزه و برقراری یک دیکتاتوری تمام عیار است ضمناً معلوم شد ارتشی که ساخت هم نتوانست چند روز در برابر حمله متفقین دوام بیاورد و خیلی زود از هم پاشید.

شاهنشاه ثروتمند

وقتی که رضاشاه را تبعید کردند و داشت سوار کشتی می‌شد تا از ایران برود، به مأموران گمرک گفت او را بگردند تا ببینند که چیزی با خودش نبرده است. حالا به این کار نداریم که همان موقع، به جیبش دست کرد و خواست پانزده سکه طلا انعام بدهد. انگار پول خوردِ تهِ جیبش سکه‌های طلا بوده. فعلاً به این کار داریم که او چقدر ثروت داشته. می‌گویند هنگام مرگ سه میلیون پوند و بیش از یک میلیون هکتار زمین مرغوب داشته. آبراهامیان در کتاب تاریخ ایران مدرن گفته بیشتر این زمین‌ها در مازندران بود. برخی از املاکش هم در همدان و گرگان و ورامین بود. بخشی از این زمین‌ها بایر بودند و او با آب‌رسانی در آنها کشت و کار کرد. البته نه خودش بلکه به دستور خودش. سفارت بریتانیا در سال ۱۳۱۱ برابر با ۱۹۳۲ میلادی به دولتش گزارش داد: "رضاشاه به داشتن زمین بسیار حریص است و اگر زمینی را بخواهد و مالکش حاضر به فروش نشود، خانواده او را زندانی می‌کند... هفته آینده محمدرضا پهلوی را خواهید خواند.


فرزندان رضاشاه و رشید یاسمی هنگام اعزام به اروپا برای تحصیل

ادامه دارد

کارهای تکراری ما نشان دهنده شخصیت ماست • ارسطو

نویسنده: مصطفی گلیاری

قصهٔ عجیب اکبر اتریشی



برای رفتن به مجله عجله داشتم. سر چهارراه ایستگاه تاکسی های خطی بود. یکی از راننده‌ها را که به قول مشهدی‌ها قدوبالایی خُردوداشت، انتخاب کردم و گفتم: "دربست متروی حقانی." لبخند زد: "بریم!" سوار شدم و گفتم: "نپرسیدی چند؟" گفت: "هرچی به بقیه میدی، قبوله." پرسیدم: "از کدوم مسیر میری؟" با همان لبخند گفت: "بلد نیستم. از هر راهی که بگی، میرم." گفتم: "لهجه‌ت میگه بچه تهرونی. چطور راه رو بلد نیستی؟" گفت: "تازه برگشتم... تهرون خیلی عوض شده." پرسیدم: "تازه از کجا برگشتی؟" گفت: "اتریش!" پرسیدم: "چطور شد از ایران رفتی؟ اونجا شغلت چی بود؟ چند سال کمپ بودی؟" گفت: "جوون بودم. شغل مناسبی نداشتم. یکی از فامیلای زنم رفته بود آلمان پناهندگی گرفته بود. زنم مشتاق شد که ما هم بریم. منم مخالفتی نداشتم و می گفتم چیزی نداریم که از دست بدیم پس بریم. دار و ندارمون رو فروختیم. مقداری هم از خونواده‌هامون قرض گرفتیم و گفتیم برسیم اونجا، پس میدیم. ما فکر می کردیم پامون که به اونجا برسه، توی خوشبختی و پول غرق میشیم.

با بدبختی و مصیبتی که تا ندیده باشی و نکشیده باشی، نمی تونی حس کنی چقدر سخت بوده، از راه قاچاق رفتیم و به اروپا رسیدیم. آخرای پاییز بود. خیلی سرد بود. دو روز دنبال راهنما راه افتادیم و به جایی نرسیدیم. روز سوم راهنما فرار کرد و ما رو به امون خدا گذاشت. سه روز توی جنگل سرد و خالی سرگردان بودیم و حتی نمی دونستیم وارد کدوم مرز شدیم. بیست و پنج نفر بودیم. گشنه و خسته و مریض. دیگه داشتیم از رمق می‌رفتیم که شانس آوردیم و افتادیم دست جنگل‌بان‌ها. ما رو بردن به جایی و بهمون گرما و غذا دادن. فهمیدیم وارد اتریش شدیم. دو روز بعد ما رو با اتوبوس به یه کمپ نسبتاً کوچیک بردن. گشتیم و دو نفر ایرانی پیدا کردیم که می گفتن دو ساله تو کمپ هستن و هیچ امیدی نیست. منم خیلی ناامید شدم ولی چاره‌ای نبود.

دو هفته بعد یه گروه اومدن کمپ. دوستای ایرانی گفتن اینا مال مؤسسه‌های خیریه هستن و گاهی میان چند نفر و با خودشون می‌برن. مسئول کمپ اعلام کرد کسانی که تو این یک ماه به کمپ منتقل شدن، بیان محوطه به صف واستن. بیرون خیلی سرد بود. من و زن و بچه‌هام به اون هوا عادت نداشتیم و مثل گنجشکِ خیسِ زمستون می‌لرزیدیم. کسانی که از خیریه اومده بودن، یه نگاهی به لیست‌ها انداختن بعد اومدن ما رو از نزدیک دیدن. خونواده من و یه خونواده دیگه رو انتخاب کردن و با خودشون بردن. خونواده من رو به یه کلیسا منتقل کردن که توی حیاط پشتی یه سوئیت کوچیک داشت. به من گفتن اینجا محل زندگی شماس. با انگلیسی غلط غلوطی که بلد بودیم، فهمیدیم گفتن اینجا سیگار کشیدن ممنوعه. لازم هم نیست براشون کار کنیم ولی اگه دلمون خواست، می تونیم تو یه کارایی کمک کنیم مثل برف پارو کردن، تمیز کردن حیاط و از این جور کارگری‌ها. اولش نگران بودم که مبادا از ما بخوان تغییر دین بدیم ولی هیچ کاری با عقاید ما نداشتن و حتی از اینکه می دیدن نماز می خونیم، ما رو تشویق می کردن و می گفتن قلبی که ایمان الهی توش نباشه، مریض میشه. وقتی خیالم راحت شد که با دین و ایمان ما کار ندارن، به کشیشی که بهش می گفتن پدر ویکتور گفتم کاری که درآمد داشته باشه، واسه من پیدا میشه؟ گفت شاید بشه. دنبالم بیا. باهاش رفتم دفترش. به جایی زنگ زد و بعد از حرفایی، به من گفت: "فردا صبح میان دنبالت بری سرِ کار. حقوقش کمه ولی برای تو و خونواده‌ت بد ک نیست. کارت هم از صبحه تا یک بعد از ظهر."

خیلی خوشحال شدم و این مژده رو به زنم دادم. فردا ساعت هشت صبح من رو به یه ساختمان بردن که خارج شهر بود. دورش سیم خاردار کشیده بودن. محیطش مثل آزمایشگاه بود. یه خورده هم شبیه بیمارستان بود. یه قسمت اونجا محل نگهداری حیوونایی مثل موش و خرگوش و خوکچه هندی بود. کار من این بود که جای حیوونا رو تمیز کنم. روزهای اول نفهمیدم توی این آزمایشگاه چکار می کنن. تو یه بخش دیگه‌ش هم ده نفر مریض داشتن که هر کس می‌رفت اونجا ماسک می‌زد و دستکش می‌پوشید. من زیاد کنجکاو نیستم و نخواستم بدونم کارشون چیه. چند روز بعد فهمیدم اونا درباره ایدز تحقیق می کنن. اون چند مریض هم ایدزی‌هایی هستن که خودشونو وقف کردن تا روشون آزمایش بشه. ترسیدم و با خودم گفتم اینا چه نامردن که هیچ اطلاعاتی بهم ندادن تا اقلاً حواسم باشه که خودم آلوده نشم. بعدشم فهمیدم که چون مردم خودشون حاضر نمی‌شن اینجور جاها کارگری کنن، آدمایی مثل من رو اجیر می کنن که چاره‌ای هم جز قبول نداشتیم.

من ده سال اونجا کار کردم و به زن و بچه‌م نگفتم شغلم چیه. صاحب بچه سوم هم شده بودم. هنوز هم تو حیاط پشتی کلیسا زندگی می کردیم. در این ده سال مقداری پول پس‌انداز کرده بودم ولی حقوقم واسه چرخوندن زندگی کافی نبود. شانس آوردم و تو یه فرش‌فروشی که مال ایرانی‌ها بود، یه شغل سیا پیدا کردم. تو اتریش به زبون خودشون به شغل‌های قاچاقی میگن سیا. ما حق نداشتیم جایی شغل بگیریم. آدمایی مثل ما رو قاچاقی استخدام می کردن تا کمتر مزد بدن.

هر روز صبح می‌رفتم آزمایشگاه، بعدش می‌رفتم فرش‌فروشی تا هشت شب. یک سال بعدش خونه کوچیکی اجاره کردیم و مستقل شدیم. البته به ما خونه اجاره نمی‌دادن. همکارهام توی فرش‌فروشی راههایی بلد بودن و یه خونه برام پیدا کردن. اون خونه مشکل قانونی داشت و بیمه بهش تعلق نمی گرفت بنابراین کسی طالبش نبود ولی واسه من خوب بود.

یه روز بعد ازظهر که رفتم فرش فروشی، دیدم بسته و پلمپ شده. فهمیدم که پلیس فهمیده به افراد غیر مجاز کار دادن و کارشون به دادگاه کشیده. این اتفاق روی زندگی من خیلی اثر گذاشت و زنم بداخلاق‌تر شد

چند ماه بعد زنم هم کاری پیدا کرد ولی شغلش سیا نبود چون با یه گروه مدد کار آشنا شده بود و اونا یه کار مجاز بهش دادن. بیمه داشت، سختی کار واضافه کار و حقوق مصوب داشت بنابراین سه برابرِ من که دو جا کار داشتم، می گرفت. شاید همین که حقوقش از من بیشتر بود، باعث شد کم کم اخلاقش عوض شه. بهانه گیر و پر خاشگر شد. منم که کلاً آدم ساکت و بسازی هستم، چیزی نمی گفتم.

یه روز بعد از ظهر که رفتم فرش فروشی، دیدم بسته و پلمپ شده. فهمیدم که پلیس فهمیده به افراد غیر مجاز کار دادن و کارشون به دادگاه کشیده. این اتفاق روی زندگی من خیلی اثر گذاشت و زنم بداخلاق تر شد. شیش ماه بعد از تعطیلی فرش فروشی، آزمایشگاه هم تعطیل شد چون اسپانسر شون دیگه حاضر نبود بهشون بودجه بده و معتقد بود تا حالا کلی هزینه شده ولی نتایج تحقیقات راه به جایی نبرده. وقتی این خبر و به زنم دادم، گفت طلاق!

دادگاه با طلاق موافقت کرد و به من گفت باید از خونه بری. یه حقوق بیکاری هم بهم تعلق گرفت. بعدش سختی‌های زیادی کشیدم که خودش یه قصه دیگه‌س. آخرش هم من رو برگردوندن ایران."

خاموش شد و سیگار روشن کرد. انگشت کوچک دست راستش از وسط کج شده بود و جای بریدگی داشت. پرسیدم: "این چیه؟" سرعت ماشین را کم کرد و پرسید: "بپیچم به راست یا مستقیم برم؟" تابلو راهنما را نگاه کردم و گفتم: "راست." پیچید و گفت: "خودت بگو از کدوم راه برم. من بلد نیستم." گفتم: "به تابلوها نگاه کن برو طرف میدون ونک... انگشتت چی شده؟" خندید: "مال زور گیر هاس. یه شب ماشین همکارم رو قرض گرفته بودم که فردا صبح زود، خواهر زاده‌مو ببرم بیمارستان. زایمانش بود..." در حرفش نشستم: "همکارت؟" گفت: "من چون آلمانی بلد بودم، تو یه هتلی کار می کردم. اون روزها شیفت شب داشتم. ماشین همکارم رو که مثل همین پراید بود، گرفتم و اومدم طرف خونه. البته اونم یه خورده داستان داشت چون می گفت ماشین به اسم خانمشه. به خانمش زنگ زد و اجازه گرفت. می خواستم قبول نکنم ولی چون به خواهرم قول داده بودم، ماشین رو گرفتم.

داشتم از بالای جیحون میومدم پایین. دو نفر اشاره کردن مستقیم. سوارشون کردم. گفتن دربست هم میری؟ پرسیدم تا کجا باشه؟ گفتن تهرانسر. گفتم مسیر شو بلد نیستم. خودتون راهنمایی کنین. آدرس دادن و از چپ به راست و از راست به راست تا رسیدیم به یه اتوبان. حس کردم آدرس رو اشتباه دادن. پرسیدم: راه رو درست میریم؟ یکیشون یه شیشه شکسته گذاشت بیخ حلقم گفت مقصد همین جاس... بزن رو ترمز! منم یه هو فرمون رو به راست پیچوندم و زدم رو ترمز. خودم کمربند بسته بودم ولی اونا تعادلشون به هم خورد. بعد سعی کردم کمربندم رو باز کنم. یکیشون حلقم رو از پشت گرفت، اون یکی هم پیاده شد و از در جلو داخل شد و با شیشه حمله کرد. با دست مانع شدم. شیشه به انگشتم خورد و بدجور بریدِ. خون زد بیرون. داد زدم: "بپا خونم روت نریزه!" یارو متوجه نشد چی گفتم و گفت: پیاده شو! کمربند رو باز کردم و گفتم: "حتماً برو بیمارستان داروی ضد ویروس بگیر. البته گمان نکنم پیدا کنین." هر دوشون ماتشون برد. گفتم: "روی داشبورد یه کارت هست. اگه دارو رو پیدا نکردین، به شماره‌ای که با خود کار روی کارت نوشتم، زنگ بزنین بیاین بهتون بدم. این دارو رو از اتریش با خودم آوردم." اونی که منو با شیشه زده بود، به دست خودش که خونی شده بود، نگاه کرد. گفتم: "روی دستت یه خراش هست. خون من حتماً وارد بدنت شده." بالحنی که هم می‌لرزید هم پر از خشم بود، پرسید: "مگه خونت چِشه؟" گفتم: "متأسفانه من ایدز دارم. تو اتریش گرفتم. مقداری دارو با خودم آوردم که اگه چند ساعت بعد از ورود ویروس به بدن، استفاده بشه، ویروس ایدز رو نابود می کنه." رفیقش که عقب نشسته بود، زد تو سرم و گفت: "خالی می‌بنده... بندازش بیرون بریم!" و منو با لگد انداختن بیرون و رفتن.

از دستم بدجوری خون میومد. تاکسی گرفتم و رفتم بیمارستان. برام بخیه زدن ولی بعداً اینجور شد که می‌بینی. کج شد. به خاطر دستم ناراحت نبودم. واسه ماشین خیلی استرس گرفتم. امانت بود و هیچ جوابی نداشتم بدم. هیچ توجیهی هم نداشتم چون همکارم می‌تونست بگه تو ماشین منو گرفتی خواهر تو ببری زایشگاه ولی رفتی مسافر کشی! چه جوابی داشتم بدم؟ فقط واجب بود که بهش خبر بدم تا مدارکی رو که داره، واسه گزارش دادن به پلیس آماده کنه. این بهترین کار بود بنابراین بهش زنگ زدم و اصل داستان رو براش تعریف کردم. با صبر و حوصله به حرفام گوش کرد و گفت: "همونجا جلو بیمارستان باش تا بیام." اومد و گفت بریم کلانتری.

تو کلانتری به افسر نگهبان گفت: "من از این آقا شاکی هستم. بی اجازه من ماشینم رو برده و پس نمیده." افسر پرسید: "چرا بردی و چرا پس نمیدی؟" براش توضیح دادم که قصه‌ش اینجوری نیست که همکارم میگه و اصل ماجرا رو گفتم. دستم رو هم نشونش دادم. افسر یه خورده براندازم کرد و به همکارم گفت: "راست میگه؟" همکارم گفت: "من ماشینم رو بهش امانت دادم و حالا اومده واسه من قصه می‌بافه. من ماشینم رو می‌خوام." افسر گفت: "کوتاه بیا و فرم سرقت خودرو پر کن. ایشالا پیداش می کنیم. این بنده خدا هم که کارش عمدی نبوده." همکارم اخم کرد و گفت: "این ماشین مال زن منه. راضی نبود ماشین رو به اکبر قرض بدم. حالا اگه بهش بگم اکبر ماشین رو به باد داده، پوست از سرم می کنه. این آقا رو باید زندونی کنین تا زنم فکر نکنه من میذارم سرم کلاه بذارن!" بعد یه خورده سرفه کرد و گفت: "به من هم ربط نداره که ماشین رو ازش دزدیدن. من شاکی هستم که ماشین رو امانت گرفته و حالا باید پسش بده!" گفتم: "مگه شما ماشین رو تا فردا به من امانت ندادی؟ هنوز که فردا نشده!" گفت: "سفسطه نکن! یا ماشین رو میدی، یا میری زندون!" گفتم: "اگه خودم بهت خبر نداده بودم، نمی‌فهمیدی ماشین رو دزدیدن. حالام لازم نیست خانمت همین امشب بفهمه. فردا بهش بگو." افسر پرسید: "مگه قراره تا فردا ماشین رو پیدا کنی؟" گفتم: "نمی‌دونم..." همکارم عصبی‌تر شد و آخرش حکم بازداشت من صادر شد. همکارم سرشو انداخت پایین و رفت. یه خورده بعد یه سرباز اومد و به افسر گفت: "این آقایی که الان رفت، اینو داد گفت بدم به زندانی اکبر." بیست تومن پول بود. پرسیدم چرا داد؟ گفت: "خب لابد فکر کرده پول ندارم و لازمم میشه." پولو نگرفتم و دادم به افسر گفتم هر وقت دیدیش، بهش بده. افسر گفت: "این بنده خدا هم تقصیر خودش نیست. از زنش حساب می‌بره. به دل نگیر! ضمناً به یکی از فامیلات زنگ بزن فردا برات سند بیارن." گفتم: "گوشیم رو دم در گرفتن. شماره‌ها توی گوشیمه." افسر به سرباز هَم گفت: "برو برای من و این اکبر آقای گل شام بیار. شامش رو که خورد، ببرش بازداشتگاه تا ببینیم آخرش چی میشه. به دمِ در هم بگو گوشیش رو بیارن." گفتم: "شام نمی‌خورمَ. اشتها ندارم." نگام کرد و گفت: "منظورت اینه که همین حالا بفرستمت بازداشتگاه؟ می‌تونی شام خوردن رو یه ساعت طول بدی و یه ساعت دیرتر بری زندون." گفتم: "اشتهام برگشت. شام می‌خورم." سرباز خندید و رفت شام و گوشی را آورد. وقت شام از زندگیم پرسید. براش خلاصه تعریف کردم. گفت: "ایشالا ماشین پیدا میشه. گزارش سرقت رو اعلام کردم و دنبالشون هستن."

سرباز چای هم آورد. افسر گفت: "با آرامش چایی تو بخور. عجله نکن. ولی بعدش دیگه معذورم و باید بری بازداشتگاه." گوشیم از توجیبم لرزید. رووبیره بود. اسمس بود: "اون قرص رو گیر نیاوردیم." به افسر نشون دادم و گفتم: "خودشونن!" جواب دادم: "هنوز توی ایران توزیع نشده فکر نکنم گیر بیارین. دو ساعت هم بیشتر وقت ندارین و گرنه قرص اثر نمی کنه." افسر گفت: "آفرین! همین که نوشتی خوبه." دزده اسمس زد: "فکر نکن می‌تونی به بهونه قرص، ماشین رو پس بگیری." نوشتم: "این دیگه به خودتون ربط داره که ببینین ایدز بگیرین و یه ماشین دزدی داشته باشین بهتره یا ماشین دزدی رو پس بدین ایدز هم نگیرین. انگشتم درد می کنه نمی‌تونم زیاد اسمس بزنم." دزده پرسید: "حالا کجایی؟" افسر روی دستم زد و گفت: "نگی کلانتری هستی!" خندیدم و نوشتم "درمانگاه لولاگر." افسر روی شانه‌ام زد و گفت: "دمت گرم!" دزده جواب داد: "یه نفرو می‌فرستم جلو درمونگاه قرصا رو بهش بده." براش نوشتم: "اگه قرصا پیشم

بقیه در صفحه ۵۷

مانع یعنی عزم خود را برای رسیدن به هدفها جزم کنید

● آنتونی رابینز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

چشمان تو

داد چشمان تو در کشتن من دست به هم
فتنه برخاست چو بنشست دو بد مست به هم
هر یک ابروی تو کافی‌ست پی کشتن من
چه کنم با دو کماندار که پیوست به هم
شیخ پیمانه شکن توبه به ما تلقین کرد
آه از این توبه و پیمانه که بشکست به هم
عقلم از کار جهان رو به پریشانی داشت
زلف او باز شد و کار مرا بست به هم
مرغ دل زیرک و آزادی از این دام محال
که خم گیسوی او بافته چون شست به هم
دست بردم که کشم تیر غمش را از دل
تیر دیگر زد و بر دوخت دل و دست به هم
هر دو ضد را به فسون جمع توان کرد، وصال
غیر آسودگی و عشق که ننشست به هم
وصال شیرازی

نمونه شعر نو

خواب

دیشب دوباره
گویا خودم را در خواب دیدم:
در آسمان پر می کشیدم
و لابه‌لای ابرها پرواز می کردم
و صبح چون از جا پریدم
در رختخوابم
یک مشت پر دیدم
یک مشت پر، گرم و پراکنده
پایین بالش
در رختخواب من نفس می‌زد
آن گاه با خمیازه‌ای ناباورانه
بر شانه‌های خسته‌ام دستی کشیدم
بر شانه‌هایم
انگار جای خالی چیزی...
چیزی شبیه بال
احساس می کردم
قیصر امین پور

تقدیم به حضرت ولی عصر "عج"

لبخندش

بهشت نیست جز اردیبهشت لبخندش
گل آفریده خدا از لبان چون قندش
گلی که آینهٔ هرچه حسن و زیبایی ست
گلی چنان که بدو بسته دل، خداوندش
نموده روی و گشوده است شور فروردین
نموده ماه و دل مهر، آرزومندش
جهان و هر چه در آن است مستی آغازد
اگر به صبحدمی یک نفس برآرندش
ندیده‌ام منش امّا ندیده می‌دانم
نیافریده گلی روزگار مانندش
چو نقشبند ازل، نقش قامتش می‌بست
دل آفرید و بر آتش نهاد در بندش
شنیده‌ام که می آید میان ما گاهی
و دیده‌های پریشان نمی‌شناسندش
سرشک منتظران است جاری اروند
و دستهای زمین در دعاست الوندش
غبار رهگذری می‌رسد، خبرهایی ست
چو دل بر آتش عشق افکنید، اسپندش
من آن "کویر" حزینم که با عنایت عشق
تنیده بر دل من رشته‌های پیوندش
دکتر غلامرضا محمدی ـ اردکان



دو دوبیتی از سما روشنایی

۱) کتاب دل

مرا درگیر حسی تازه کردی
زنی شاعر، بلندآوازه کردی
کتاب رفته بر باد دلم را
تو با دستان خود شیرازه کردی

۲) دلتنگی

هوا هم بوی دلتنگی گرفته
دوباره این دل سنگی گرفته
گرامافون، بنان، باران، صدایت
شبم با تو چه آهنگی گرفته

۱) چندیست

چندیست که من کلافه‌ام می‌فهمم
برگشته کمی قیافه‌ام می‌فهمم
از طرز نگاه کردنت معلوم است
بین همه من اضافه‌ام می‌فهمم

۲) تقسیم

خوشی‌ها، دردها تقسیم بر دو
چه با هم یا جدا تقسیم بر دو
خدایی زندگی با عشق یعنی:
شبیه ما دو تا تقسیم بر دو
بهرام مژدهی

نگاه

به دل نشاط می‌دهد کلام عاشقانه‌ات
صفا به روح می‌دهد نگاه پرفسانه‌ات
به نغمه‌های دلنشین، پر از شکوه دلبری
چه عارفانه می‌شود، نگاه عاشقانه‌ات
شکوفه زار چشم تو چه باشکوه و دیدنی‌ست
به آینه نظر کنی، روَد غم زمانه‌ات
ای آفتاب صبحدم، کمی کنون به من بدم
ز چشم آشنای خود، نهان مکن نشانه‌ات
چه صادقانه آمدم فقط برای دیدنت
بگیر زیر پر مرا، ببر به آشیانه ات
به گوش من نمی‌رسد نوای جانفزای تو
خموشی تو می کند حکایت از بهانه‌ات
نشسته‌ام که باز هم در این دیار بی کسی
مرا به اوج خود بَرَد طراوت ترانه ات
به غمزه‌ای دو چشم خویش باز کن
همای عشق را ببین، نشسته روی شانه‌ات
ز آستان آسمان، ستاره چیده‌ام که باز
سوار مرکب نسیم، بیاورم به خانه‌ات
دوباره روح تازه‌ای به "فخر" می‌دمد ز عشق
به گوش من اگر رسد نوای جاودانه‌ات
اسدا... حیدری "فخر" ـ بندرانزلی

زیبایی تو

وقتی که ریخت دست تو بر روی شانه‌ام
یعنی: شکست بغض غریب شبانه‌ام
زیبایی تو آینه را ریخت در دلم
لبریز از تو شد نفس شاعرانه‌ام
مثل بهار آمدی آن سوی پنجره
گل داد در حضور تو گلدان خانه‌ام
ای چشم تو زلال‌ترین شعر من، هنوز
شاعر از آن شدم که بخوانی ترانه‌ام
آتش، چقدر آتش عشق تو در من است
کی می‌شود بلند ز چشمت زبانه‌ام
شعبان کرم دخت ـ بابلسر
مرداد ۹۵

خوشتر از عشق

دل سودازده از فقر حکایت نکند
سائل از سلطنت شاه شکایت نکند
ره چو موسی نتوان برد به سرچشمهٔ عشق
در طریقی که در آن خضر هدایت نکند
غنچه از فرط ادب پیش تو لب می‌بندد
"پسته خود کیست که این شیوه رعایت نکند"
سوختم از تب هجران تو در خاموشی
عاشق از محنت معشوق شکایت نکند
غم ندارد که شود کشته سحر شمع و کس‌اش
همچو فانوس در این خانه حمایت نکند
دل به یک بوسه کجا سیر شود از لب تو؟
قطره بر تشنگی باغ، کفایت نکند
خوشتر از عشق ندیدم به جهان غمازی
جز حدیث سخن یار روایت نکند
اکبر حمیدی "شایق" ـ کرج

آزاد

آزاد آزادم
آدم
باید از خیلی چیزها سر در بیاورد
از خودش
خدا
انسان...
گاهی باید سر از سنگ در آوَرَد
سر از چیزهایی
که می‌شناسد و نمی‌شناسد
من تنها
سر از
چشمهای تو
درمی‌آورم
بنی احمدی ـ آبدانان

جوانه های ادبی

*** خانم بهاره شجاعی ـ تهران**
دفتر با کلماتی چون کفتر و بستر قافیه می‌شود.

*** آقای مجید سلامی ـ تهران**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و به دل دوست دارمت
وزن این بیت: "مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن" است:
ای غای = مفعول
ب از نظر ب = فاعلات
خدا می‌س = مفاعیل
پارمت = فاعلن
جانم بـ = مفعول
سوختی و = فاعلات
به دل دوست = مفاعیل
دارمت = فاعلن

*** خانم گلچهره داودی ـ اصفهان**
سروده‌اید:
جاده
مرا می‌خواند
و من
همراه باد و باران
به طرفش می‌روم
شاید به مقصد برسم
تلاش کرده‌اید که از نثر معمولی فاصله بگیرید و این خوب است، اما باید ظرافتها و ظرفیتهای دیگری را در شعر کشف کنید به اضافهٔ مضمونی بکر و دست نخورده.

*** آقای سجاد امینی ـ ساری**
شمع با کلماتی چون جمع و قمع قافیه می‌شود، بعید می‌دانم بتوانید از آن به عنوان قافیه یک غزل استفاده کنید و از پس آن برآیید.

*** آقای حسین اکبری ـ کازرون**
دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی در قید حیات هستند و ساکن تهران.

فردا

گیسوان طلایی خورشید را
شانه می کنم
و نشانهٔ فردا را
از او می‌پرسم
می گوید
فردا
در چشمان توست
نگاهش کن
سمیرا حسامی ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
ساسان خادمی
مرتضی غلام نژاد دوانی
اسدا... حیدری فخر ـ بندرانزلی
انباز نوری ـ مشهد
اصغر ره انجام ـ تهران
اسکینی ـ خرم آباد لرستان
جمشید غلامی شیل سر ـ تهران
فرشاد حسینی
رضا پنبه کار ـ جویبار

خواهی که تو را چو تاج بر سر دارند
دست همه گیر و خاک پای همه باش
● ابوسعید ابوالخیر

بقیه از صفحه ۱۵

از طریق یکی از دوستانم که موقعیت خوبی داشت، هر طور بود آخرین آدرس خانواده مرادی را پیدا کنم و به سراغشان بروم و... اما هرچه جلوتر می‌رفتم ماجرا عجیب‌تر می‌شد، چرا که وقتی زنگ منزلشان را زدم، مادر شایان بی‌معطلی گفت: "شایان شش سال قبل فوت کرد..." بعد هم در را بست! نوع برخورد آن زن طوری بود که جرات نکردم سراغ خواهر دوست مرحومم را بگیرم، اما من که حاضر نبودم حالا که تا اینجا آمده‌ام بقیه ماجرا را نفهمم، به سراغ چند تا از همسایه‌ها رفتم و... تا بالاخره یکی از آنها پرده از رازی برداشت که گیجم کرد:

ـ شایان چند سال قبل یکدفعه غیبش زد... تا جایی هم که یادمه این خانواده فقط دو تا پسر داشتند، که پسر بزرگشون اسمش "شهرام" بود و الان تو شرکت گاز کار می‌کنه و خانواده مرادی هیچ وقت دختر نداشتند... هر چند که پسر دومشون، یعنی همان شایان "دوجنسی" بود!

یکمرتبه همه چیز برایم واضح شد. با گفتن جمله آخر همسایه، تازه شایان را به یاد آوردم؛ همان پسری که همکلاسی‌ام بود و به خاطر رفتار ظریف و دخترانه‌ای که داشت، اکثر بچه‌های مدرسه اذیتش می‌کردند! حتی بعضی از معلمان و مسئولان مدرسه هم به او توهین می‌کردند و "آوا خواهر" صدا می‌زدند و بالاخره آن روزی یادم آمد که یکی از بچه‌های قلدر مدرسه که همه از او حساب می‌بردند، آنقدر سر به سر شایان گذاشت تا او گوشه حیاط نشست و چنان گریه تلخی سر داد که دل همه برایش سوخت. و تنها کسی که جرات کرد مقابل آن "قلدر مدرسه" بایستد من بودم که جلو رفتم و به خاطر رفتار زشتی که کرده بود سیلی محکمی به صورتش زدم، اما این آخرین ضربه من بود، چرا که "قلدر" مدرسه آنقدر مشت توی سر و صورتم زد که لب و دماغم پر از خون شد و کار به دفتر مدیر کشید و... و این آخرین روز حضور شایان در مدرسه بود!

با کشف این رموز، ساعتها توی خیابانها چرخیدم و فکر کردم، اما هر بار که به پاسخ می‌رسیدم با خودم می‌گفتم: "نه... امکان نداره"!

در حالی که امکان داشت و این را دو هفته بعد فهمیدم، که از طریق همان دوستم ـ که موقعیت اجتماعی خوبی دارد ـ موفق شدم با پیگیری "کد اقتصادی شرکت" آدرس جدید محل کار "شیما" را پیدا کنم و برخلاف روزهای اول که به منشی‌اش اصرار می‌کردم تا مرا راه بدهد، سرم را پایین انداختم و علیرغم اعتراض خانم منشی، یکسره وارد اتاق مدیر شدم!

شیما که با دیدنم شوکه شده بود کارمندش را از اتاق بیرون فرستاد تا من بدون مقدمه چینی بگویم:

ـ اول بگو که باید "شیما" صدات کنم یا شایان؟

یک لحظه رنگ صورت شیما مثل گچ سفید شد، در حالی که نمی‌توانست بغضش را پنهان کند، به آرامی گفت:

ـ او مدی اینجا که مثل همه کسایی که از گذشته من باخبر هستن تحقیرم کنی؟ خب من هم این رو می‌دونستم که هیچی بهت نگفتم... لعنت به اون منشی مطبت که اگه اون شب تو رو "اسکی" صدا نکرده بود هیچکدوم از این اتفاقها نمی‌افتاد!

شیما اینها را گفت و به هق هق افتاد و قبل از اینکه من سوالم را بپرسم، او پاسخش را داد:

ـ آره... من تغییر جنسیت دادم...! درسته که تو پزشکی و مثلاً روشنفکر، چون اشکال نداره که تو هم تحقیرم کنی، اما من از کاری که کردم خجالت نمی‌کشم... هیچکس نمی‌تونه بفهمه من چقدر زجر کشیدم... همونطور که کسی نمی‌خواد بفهمه من حاصل یه اشتباه ژنتیک بودم. این اتفاق می‌تونست برای همه رخ بده اسکندر... اما فقط برای بعضیها رخ میده که من هم یکی از اونها بودم... تو همه اون سالهایی که زجر می‌کشیدم و تحقیر می‌شدم، مدام با خدا درد دل می‌کردم که: چرا من...؟" تا اینکه یک روز یک روحانی که مومن واقعی بود جوابی بهم داد که آرامش پیدا کردم... اون سید روحانی در جوابم گفت:

ـ داری اشتباه می‌کنی... اگر خدا می‌خواست تو و امثال تو تا آخر عمر زجر بکشید... هرگز علم ژنتیک رو در مغز دانشمندان و پزشکان بارور نمی‌کرد، تا با یک جراحی، حقّ‌ت رو از زندگی پس بگیری... من دکتر نیستم و نمی‌دونم که در مورد تو چنین عمل جراحی امکان داره یا نه؟ اما اگر مقدور بود، مطمئن باش خواست خدا در موردت همین بوده"

شیما ـ یا همان شایان قدیمی ادامه داد: "با حرفهای اون روحانی با معرفت، چنان آرامشی قلبی پیدا کردم که دیگه به هیچی اهمیت ندادم و ماشینی رو که خانواده‌ام برایم خریده بودن فروختم و با وامی که از بانک گرفتم، هر طور بود هزینه جراحی رو جور کردم. صبح اول وقت دو رکعت نماز خواندم و بعد با خیال راحت به اتاق جراحی رفتم و... اگر چه خیلی سخت بود و چندین عمل جراحی کردم، اما سرانجام شدم شیما! البته کار به همین سادگی تمام نشد، پدر و مادرم اسمم رو از توی شناسنامه شون خط زدن و به همه گفتند "شایان مرده". بسیاری از اعضای فامیل و دوستان و آشنایان هم طردم کردن، درست مثل کسی که خلاف کرده، اما برام مهم نبود، من حالا قلبم آروم بود، چون خدا رو داشتم!

حرفهای شیما که تمام شد نفهمیدم چند دقیقه در سکوت نگاهش کردم، اما او هم زل زده بود به صورتم و انگار منتظر واکنش من بود، در حالیکه هنوز پاسخ یک سوالم را نگرفته بودم:

ـ همه اینهایی که میگی درست... میگی روزهای اول خجالت کشیدی به من حقیقت رو بگی... اما بعداً چی...؟ چرا یکدفعه فرار کردی شیما؟

او که با شنیدن اسم "شیما" اعتماد به نفس پیدا کرده بود، از جا برخاست و گفت: "بهت میگم... اما وقتی گفتم باید بری و دیگه برنگردی! یعنی مطمئنم برنمی‌گردی... واقعیت اینه که احساس کردم دارم عاشقت میشم..."

جوابی ندادم و از جا برخاستم و به طرف در اتاق راه افتادم. قسمتی از حرفهایش درست بود، من همان لحظه و بی خداحافظی از او جدا شدم، اما قسمت دوم حرفهایش اشتباه بود، چرا که سه ماه بعد، دوباره به سراغش رفتم. در آن سه ماه لحظه‌ای هم آرامش نداشتم. خیلی سعی کردم خودم را قانع کنم که نمی‌شود، اما بدبختی من، و شاید خوشبختی‌ام این بود که بلد نبودم خودم را فریب بدهم؛ چون من هم عاشق شده بودم!

وقتی این را به خودش هم گفتم فریاد زد، دشنامم داد، گفت که دارم تصمیم احمقانه‌ای می‌گیرم... گفت که خیلی زود پشیمان می‌شوم و... اما انگار او هم از نگاه من فهمید که واقعاً دوستش دارم و با این جمله قانعش کردم: به قول اون روحانی بزرگوار... وقتی خدا کمکت کرده تا حقت رو از زندگی پس بگیری... من هم قصد دارم به کمک همون خدا سهمم از خوشبختی رو به کمک عشق تو پس بگیرم!

***

روز اولی که فهمیدم مائده همه چیز را در مورد شیما و دوجنسی بودنش و تغییر جنسیت دادنش و... به خانواده‌ام گفته از او نفرت پیدا کردم، اما بعداً گفتم: "وقتی همه پزشکان تایید کردند که شیما از ابتدا هم مونث بوده و فقط در اثر یک اتفاق سالها زجر کشیده، من چرا خجالت بکشم؟"

آنطوری که مائده می‌گفت، او که از همان ابتدا ماجراهای من و شیما را دنبال می‌کرده، فقط به این نیّت که مرا از دست ندهد ماجرا را به خانواده‌ام گفته، اما دیگر مهم نبود. حتی وقتی پدر و مادرم مرا از این وصلت منع کردند هم به هیچ چیز اهمیت ندادم و با شیما ازدواج کردم، خیلی هم سعی کردیم مشکلات را تحمل کنیم، اما نشد...! دوستان، آشنایان و خانواده و... چنان زندگی را برایمان جهنّم کردند که سرانجام آنچه را دلمان نمی‌خواست انجام دادیم؛ مهاجرت به کشوری دیگر... آری، من و زنم علیرغم اینکه این خاک مقدّس را دوست داریم، فقط به خاطر نوع نگاه کسانی که نمی‌خواهند حقیقت را بپذیرند، سه روز دیگر از این مملکت می‌رویم آقای طبیب، و اگر این حرفها را که به شما زدم، فقط به خاطر بقیه بود... به خاطر آدمهای دیگری مانند "شیما" که بیگناه هستند و همه آنها به شکلی دیگر می‌بینند... آری، من و شیما سه روز دیگر ایران را ترک می‌کنیم و به جایی می‌رویم که هیچکس نشناسدمان و آزارمان ندهد، اما خیالمان راحت است که نزد خدا روسفید هستیم!

***

مؤخـرّه: آنچه را خواندید رنجنامه مردی بود از دیار و سرزمین خودمان... شاید شما هم ـ به قول خود اسکندر ـ او را دشنام بدهید... اما با واقعیت نمی‌توان جنگید. پس هر کس، هر گونه دوست دارد این زندگینامه را تفسیر کند.

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۰۶

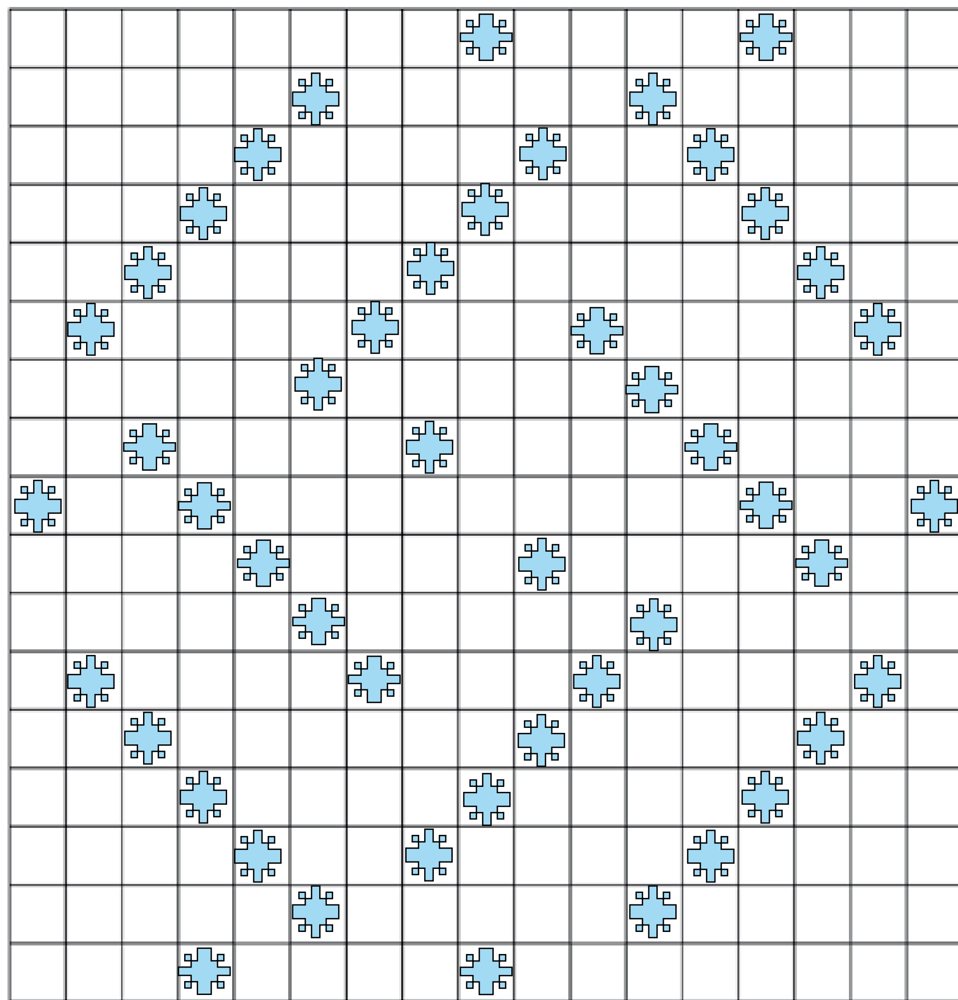
۱ـ الهام ابراهیم پورفیلی ـ کاشان

۲ـ مسلم محمودی ـ ساری

۳ـ محمدرسول براری ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟



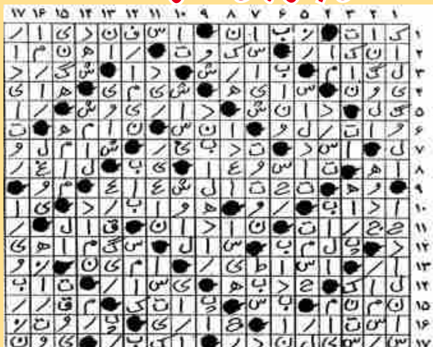
افقی:

۱ـ گریزنده ـ شخصیت، ذات ـ یکی از سه آتشکده بزرگ عهد ساسانی ۲ـ از توابع هرمزگان ـ خالق رمان مسخ ـ فصلی ۳ـ دردناک ـ قرص ـ مهر، صداق ـ میوه سالادی ۴ـ حرف بیست و پنجم الفبا ـ مسلک ـ بندگی ـ فضا، جو ۵ـ آب بند ـ بی نظم و ترتیب ـ همراه با پورت هم می آید ـ رودی در اروپا ۶ـ توانایی داشتن ـ قرار دادن ـ آشفته ۷ـ تورم رگ ها ـ شیاد ـ نوعی نان شیرینی ۸ـ باد خنک ـ بیم ـ کساد ـ شعله ۹ـ از علایم بیماری ـ مرکز اسلوونی ـ من و شما ۱۰ـ ام الخبائث ـ پسر مازنی ـ جاوید ـ دایی ۱۱ـ از آبزیان بسیار باهوش ـ عارضه‌ای در چشم ـ ماده تبدیل مس به طلا ۱۲ـ پیشوا ـ گلی معطر ـ مرکز کشور اردن ۱۳ـ فرار حیوان ـ لکه‌هایی روی پوست بدن ـ بچه شیر ـ نام قدیم اصفهان ۱۴ـ جامه‌ای گشاد و بلند ـ از همسران ابراهیم نبی (ع) ـ عذاب ـ مراد، مقصود ۱۵ـ از رودهای مرزی ـ رییس مدرسه ـ رفوزه ـ درختی با برگ هایی مانند پنجه انسان ۱۶ـ ایوان مشهور عهد ساسانیان ـ خواهش های شیطانی ـ نوعی مرغابی کوچک و سفیدرنگ ۱۷ـ شب آخر ماههای قمری ـ دنیا ـ از یک پدر

عمودی:

۱ـ گروههای همفکر در مجلس ـ منتخب هیأت مدیره ۲ـ فرزندان ـ فلزی ضدزنگ ـ تازه کار ۳ـ پایه و رکن اساسی موسیقی ملی ایران ـ نزدیک ـ نت چهارم ـ دریاچه‌ای در آسیا ۴ـ مادر ـ همدم ـ احتمال خطر ـ حاکم ۵ـ نفس خسته ـ ماه سوم میلادی ـ سیستم عاملی رایانه‌ای و متن باز ـ سیم منفی برق ۶ـ عزت و آبرو ـ قاصد ـ پادشاه بلندهمت ۷ـ یک دفعه، یک مرتبه ـ عنوانی در ارتش ـ عمل، کار ۸ـ حرف فاصله ـ یکی پس از دیگری ـ حرف ندا ـ اشاره ۹ـ آرواره ـ پیاز تیره مغز ـ نشان مفعول صریح ۱۰ـ بزرگتر ـ شامه نواز ـ سازمان علمی، فرهنگی و تربیتی وابسته به سازمان ملل متحد ـ رده، صف ۱۱ـ حسی که به وسیله آن طعم و مزه درک می شود ـ پشه ـ شاه مشهور حبشی که وصفش در قرآن آمده ۱۲ـ غلاف شمشیر ـ حشره چسبنده ـ رها ۱۳ـ ناپیدا ـ فضانورد زن مشهور روسی ـ از ادعیه معروف ـ اشاره به دور ۱۴ـ خوشحال و زنده دل ـ زاییده شدن ـ وهم و گمان ـ پدر ۱۵ـ متضاد نقد ـ واریته ـ پناهگاه ـ بیزاری ۱۶ـ وسیله‌ای برای جوش آوردن آب ـ مقدار جرم موجود در واحد حجم ماده را گویند ـ آهو ۱۷ـ از شهرهای مرزی در غرب کشور ـ فرستنده و گیرنده‌ای بابرد محدود

حل جدولهای شماره ۳۷۰۶





جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

میزراه پزشکی - ساعی - ابزار بنایان - شعبه - هواپیمای عجول - برخوردار - شهر برج ایفل - پیشانی - نشانه نفی - طرف - قطعه‌ای الکترونیکی - فرزندان

تل خاک - فراوان - سلطان

نوعی مسابقه اتومبیلرانی - فوج - بایگانی - مخترع تلفن - گشاده - گروه هم آوازی

دلیل - پسر کیکاووس - شهری در آلمان - رغبت

به نفع او - عددورزشی - زن آرام - ملکه - خوک نر - گوهر

چای فرنگی - گل صد برگ - آفت گندم - قدم یکپا - اسب - تیر پیکاندار - ماه سرد - منقار کوتاه

تیمسار - نوعی شیرینی خشک - دفتر شعر - لاغر - استادیوم

تحریم - دستیار کارگردان

امانت دار - انبار غله - رزمایش - ویتامین انعقادی - قومی ایرانی - ترمز چهارپا - اساس - چهره - علف هرزه

شهری در گیلان - چین دار - دریای مازندران - واحد گوسفند

اشاره به دور - رود آرام - فردوس - خط کش کفاشان - طرز - پیغامبر - رسم‌ها

جسر - چاشنی غذا - معاون هیتلر - نشان مفعولی - بوی رطوبت - واحد سطح - مزه دهان جمع کن - حرف فاصله

مسری - دموکراسی - از فصول سال - کشوری در اروپا

فلز پرمصرف

برادر بزرگ حضرت علی (ع) - کلمه تعجب - کتابی از ابوعلی سینا - پول ژاپن - داغ جگرسوز

واحد تنیس - کوچ کردن - ساییدن

سودای ناله - ضمیر متکلم وحده - نشستن - زمان مرگ

خاندان - گل سرخ - وی - پنبه پاک نکرده

ارجمند - خانه

حرف شانزدهم الفبا

جدول سودوکو ۳۷۱۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۹			۱				
		۶	۹			۵	۴	۱
				۵				
۶								۳
۸		۳	۶	۷				۵
							۲	
				۲			۱	۴
		۱	۷	۴	۵	۳	۶	۹
۳	۴							

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ شبح

در اینجا یک شبح می بینید که می خواهیم از نقطه بالا سمت چپ وارد آن شده و از سمت راست پایین خارج بشویم.

شکلهای پنهان در تصویر خرسهای خوشحال

خرسها به همراه حیوانات دیگر و پرندگان خوشحالی می کنند. اما در این تصویر شاد، ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که برای یافتن آنها با توجه به اسامی و شکلهای داده شده در تصویر اصلی به دنبالشان بگردید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است نقاط را از شماره یک تا ۱۱۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید. اما هر وقت به یک ستاره رسیدید کار را متوقف کرده و ادامه را از شماره بعدی ادامه بدهید. در پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر شد.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

عاقبت کار



–حاج خانم، عروس آوردی قاتق نونت بشه، قاتل جونت شد؟ آخه این دیگه چه جور شه؟ ما به جهنم، تو توی اون خونه چی می کشی؟ می خوای چیکار کنی؟

این را همسایه‌ها می گفتند. حاج خانم یک چشمش اشک بود و چشم دیگرش خون. یک سال نمی شد که برای پسرش "نصیر" زن گرفته بود ولی روزی نبود که صدای شکستن شیشه و بشقاب و داد و هوار تا هفت خانه آن طرف تر نرود. دیگر تمام همسایه‌ها به این فریادهای وقت و بی‌وقت عادت کرده بودند. حاج خانم می گفت: "عروسم دیوانه‌ست، صرع داره. مشکل روحی و روانی داره، بیچاره پسرم... چیکار می تونم بکنم؟ خودم کردم. انتخاب خودم بود. نصیر از روز اول گفت نمی خوام، گفتم عشق بعد از ازدواج به وجود میاد. گفتم ایرادی نداره که دختره یه بار توی دوران عقد جدا شده. دختر خوب و نجیبیه، از یه خانواده فقیر و با آبروست. نصیر می گفت "طیّبه" لقمه دهن ما نیست، من سماجت کردم. نه اینکه دختره آش دهن سوزی باشه، پسر من تنبل بود. کنج خونه می‌نشست و برای کار بیرون نمی‌رفت. توی خونه پای میز کامپیوتر هی بالا می‌رفت و پایین می‌اومد. خواب و خوراکش پشت همون میز بود. سنش داشت بالا می‌رفت. ترسیدم بمیرم و دستم از گور بیرون بمونه. اگه من نبودم کی می‌خواست به داد تنهاییش برسه؟ یکی رو می خواست جمع و جورش کنه. طیّبه رو توی یکی از روضه‌ها دیدم. رفتیم خواستگاری. پدرش فقط گفت که این پسر کار و بار نداره، طیّبه هم گفت هر چی باشه قبول می کنم. راست می گفت بیچاره، الان پای همه چیز ایستاده اما چه فایده؟ مریضیش رو از مون مخفی کردن. سر همین هم نصیر خیلی بدقلقی می کنه و طیّبه هم لام تا کام حرف نمی زنه. شب و روز دعا می کنم بلکه اینا با هم سازگار بشن اما از خجالت شما همسایه‌ها دیگه نمی تونم سرم رو بالا بگیرم. تو رو خدا حلالم کنین. خدا هیچ کس رو دچار این چه کنم چه کنم، نکنه. روزگار سختیه. تنها پسرت، تنها بچه‌ت، گیج و منگ روزی صدبار آرزوی مرگ کنه!"

دلمان برای حاج خانم می‌سوخت. پیرزن هیچ وقت نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد. تا به حال کسی صدای بلندش را نشنیده بود اما حالا روزی نبود که توی حیاط خانه نقلی‌اش دعوا نباشد.

***

سال‌ها بود که در همسایگی حاج خانم زندگی می کردیم اما من کمتر نصیر را دیده بودم. حالا که مادرش می گفت «پسر خانه نشین» معنی حرفش را می فهمیدم. دخترهای محل را حداقل یک بار در روز توی کوچه و خیابان می دیدیم اما نصیر را نه! انگار همان گاهی گداری هم دم غروب بیرون می آمد تا با هیچ آدمی روبرو نشود. حالا اما آن قدر جانش به لبش رسیده بود که داستانش نقل زبان‌ها بود و دیگر همه می‌دانستند توی خانه‌شان چه خبر است. بارها و بارها از خودم پرسیده بودم که این دختر خوب و نازنینی که حاج خانم آن همه تعریفش را می کرد که بساز است و آرام، چرا در این زندگی مانده؟ و چرا با این شرایط سر می کند؟ وقتی نصیر به هر زبانی به او می فهماند که زندگیشان جهنم شده و او را دوست ندارد و از زندگی مشترکشان راضی نیست، چرا طیّبه اصرار دارد بماند و بسازد؟

از طرفی خودم نیز که یک ازدواج ناموفق داشتم و از همسرم به دلیل داشتن اعتیاد جدا شده بودم، تشنه باخبر شدن از حال و روز مردم بودم. هر روز در محله سرک می کشیدم تا یک جورهایی خبر همه را داشته باشم اما بیشتر از همه داستان نصیر برایم جالب بود که این همه سال خودش را از چشم ما پنهان کرده بود. حالا هم که به زور مادرش ازدواج کرده و بیرون آمده بود، به یک موجود عجیب و غریب تبدیل شده بود.

یک روز که مادرم آش نذری پخته بود، در خانه تمام همسایه‌ها را زدم و سهم آنها را دادم اما حاج خانم با اف اف در را باز کرد و مجبور شدم داخل خانه بروم. او در بستر بیماری خوابیده بود و از من خواست کمی کنارش بمانم.

کتمان نمی کنم که داشتم از فضولی خفه می‌شدم. در این فرصت کوتاه می‌خواستم همه چیز را ببینم و بفهمم. به بهانه جمع و جور کردن کمی این طرف و آن طرف کردم و خانه را که خیلی ریخت و پاش شده بود، مرتب کردم. انگار روزها بود که هیچ زنی به این خانه رسیدگی نکرده بود. حاج خانم بیچاره هم که نای تکان خوردن نداشت. دلم می‌خواست بدانم با این همه لوازمی که مرتب به کف حیاط پاشیده می‌شود و می‌شکند هنوز هم چیزی مانده تا نصیر و طیّبه با آن زندگی کنند؟ ناخودآگاه به سمت اتاقی رفتم که در آن بسته بود. از روی کنجکاوی آن را باز کردم. نصیر را دیدم که روی مبل راحتی لم داده بود. وقتی مرا دید خشکش زد، من هم همینطور. نمی دانم چرا در آن لحظه با او احساس همدردی کردم. می‌خواستم کمکش کنم تا از این حال و روز بیرون بیاید. از همان موقع که آن طور دمغ دیدمش، با زندگی نابسامان نصیر گره خوردم.

شاید این همان چیزی باشد که به آن عشق در نگاه اول می گویند اما این احساس را در خودم پنهان کردم و بعد بلافاصله از خانه بیرون آمدم. بی‌هیچ حرفی. برخورد آن روز از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. دلم می‌خواست نصیر را دوباره ببینم. آن چشم‌های گرد و گیرا به نظرم پر از راز بود. نگاه آن روزش خیلی مشکوک بود. شاید هم او نسبت به من حسی پیدا کرده بود. باید دوباره می دیدمش و این را می‌فهمیدم مخصوصاً حالا که طیّبه قهر کرده و به خانه پدرش رفته بود. بیماری حاج خانم بهانه خوبی بود تا بتوانم رفت و آمدهای خودم را به آن خانه توجیه کنم. نصیر که هنوز هیچ کار و باری نداشت و از حقوق پدر خدابیامرزش می‌خورد، برایم مثل یک راز بود که می‌خواستم کشفش کنم و به عاقبت این کنجکاوی فکر نمی کردم. رفت و آمدهای مکرر من مقدمه‌ای شد برای آشنایی با نصیر و همدلی و همدردی با او. این روابط یک سطح داشت که حاج خانم آن را می دید و یک عمق که حاج خانم آن را نمی‌دید و من دستی دستی با علم به اینکه نصیر در زندگی مشترکش شکست خورده، به او دل بستم. آن موقع خودم را آن قدر قوی می‌دیدم که بتوانم هر مشکلی را حل کنم و هر سنگی را از پیش پایم بردارم. زندگی با نصیر و بودن در کنار او همه خواسته‌ام بود. خودم را صاحب قدرتی می دیدم که می‌توانستم از او یک مرد کامل بسازم. یک مرد ایده آل. تنها مانع ازدواج اولش بود. به نصیر فهماندم که برای بودن با همدیگر اول باید طیّبه را طلاق دهد. انگار حرف دلش را زدم چون گفت: "من خیلی وقته که طیّبه رو طلاق دادم. فقط هنوز رسمی نشده." نصیر

مطمئـن بود که دیگر طیّبه را نخواهد پذیرفت و اینکه واقعـاً دلش می‌خواسـت تا راز ما را همـه بفهمند. او می‌خواسـت همه بدانند که بالاخره زن زندگی‌اش را پیدا کرده. خودش را سـرزنش می‌کرد که چرا مرا که در چنـد قدمی‌اش بـودم هیچ وقت ندیده و در عوض خودش را در این مخمصه گیر انداخته است!

حاج خانم در این بین فقط می‌گفت: "من سالهاست تـوی ایـن خونه نماز می‌خونـم. نمی‌تونم کار حرومی رو بپذیـرم. لااقل یـه صیغه بخونین تا کارا درسـت بشـه." همیـن که صداها افتاده بـود و به قول خودش پسـرش سـر به راه شـده بود، برایش کافی بود. من و نصیـر حاضر نبودیم به هیچ قیمتی از هم بگذریم. باید به این کابوس که بیش از یک سـال روی زندگی نصیر سـایه انداخته بود خاتمه می‌دادیـم. طیّبه هنوز خانه پـدرش بـود. منتظر بود که حاج خانـم و نصیر بروند دنبالش. دیگر چشم دیدنش را نداشتم. هر چه زودتر باید جل و پلاسـش را جمـع می‌کرد و از زندگی نصیر بیـرون می‌رفت. طیّبه همچنـان در قهر بود که نصیر و حـاج خانم به خواسـتگاری‌ام آمدنـد. خانواده‌ام به شـدت مخالف بودند. نصیر که در گیر دادخواسـت و انجـام کارهای طـلاق بود، قول داد هـر چه زودتر از طیّبـه جدا شـود. مادرم می‌گفـت: "آه او دختر دامن گیر زندگیت میشه." این حرفها برایم اهمیتی نداشت. روی خواسـتن نصیر پافشـاری کردم و به عقد نصیر درآمدم و با لباس‌های تنم راهی خانه حاج خانم شدم. زندگـی کردن با حاج خانم و نصیر واقعاً شـیرین بود. حاج خانم روزی صدهزار بار خدا را شـکر می‌کرد و از اینکه فضای خانه‌اش آرام و همه چیز عادی شـده بود، خوشـحال و راضی بود. من نیـز با وجود اینکه نصیر از صبح تا شب توی خانه بود و هیچ مسئولیتی را به عهده نمی‌گرفـت، خودم را خوشـبخت‌ترین زن دنیا حس می‌کردم. درست زمانی که دادخواست به دست طیّبه رسـید و پرونده رفت روی میز قاضی، همه چیز به هم خورد. طیّبه حامله بود. او آمد. گریان و نالان. به دست و پـای حاج خانم افتاد و گفت: "تو رو خدا طلاقم ندین. من که مشـکلی ندارم بـا ازدواج دوباره نصیر. بذارین بمونـم تا بچه‌م رو بزرگ کنم." و بعد به دسـت و پای مـن افتاد که: "تو رو به همه مقدسـات عالم قسـمت میـدم بذار مثل یـه کنیز کنارت باشـم. پدرم من رو نگه نمی‌داره. به خاطر مریضیم قبلاً طلاق داشـتم ولی این بار نور علی نور شـده. یه بچه هم توی شکمم دارم. پـدرم گفته دیگه من رو نگه نمـی‌داره. تو رو خدا بذار اینجا بمونم." زبانم بند آمده بود. چطور می‌توانسـتم او را توی زندگی‌ام تحمل کنم؟ گر چه می‌دانسـتم نصیر چشم دیدنش را ندارد. ولی حالا پای یک بچه در میان بود. شـاید با وجود آن بچه بین آنها علاقه‌ای شـکل می‌گرفـت. اگـر هم تصمیم می‌گرفتـم او در آن خانه نماند و بیرون برود، تا ابد عذاب وجدان روی دوشـم سنگینی می‌کرد که یک زن بی‌پناه را از خودم رانده‌ام. واقعا نمی‌دانسـتم چه کنم؟ پس از چند ماه زندگی‌ام به جهنم تبدیل شد. کابوس طیّبه تمامی نداشت. همه چیـز را به حاج خانم واگذار کردم. این طوری دیگر بار تصمیم نادرسـت روی دوشم سنگینی نمی‌کرد. حاج خانم بعد از کلی فکر کردن حرف آخرش را زد: "طیّبه تـا وقتی بچه‌ش رو به دنیا بیاره توی این خونه می‌مونه بعـد هم نصیـر باید تصمیم بگیره که نگهش می‌داره یا طلاقش میده!"... به نظر منطقی می‌آمد ولی من چطور می‌توانسـتم او را تحمل کنـم و ببینم که بچه نصیر را در شـکم دارد؟ از اینکه جلوی چشـمم حتی راه برود، عذاب می‌کشـیدم. از طرفی گذشـتن از نصیر که به حد پرستش دوسـتش داشتم، برایم مساوی با مرگ بود. زندگی خوبم داشت خراب می‌شد و همه‌اش زیر سـر طیّبه بود. با آمدن بچه تصمیم گیری سـخت‌تر شـد. بچه را چه کسـی می‌خواست بزرگ کند؟ حتی اگر طیّبه برای همیشـه از زندگی ما می‌رفت، بچه‌اش مثل آینه دق جلوی چشمم باقی می‌ماند. خیلی اشک ریختم. خیلی زجر کشـیدم تـا بالاخره تصمیم گرفتم از زندگی نصیر خارج شـوم. من نه می‌توانستم بچه او را بزرگ کنم و نه می‌توانسـتم همسر اولش را در کنار خـود بپذیرم. بهترین انتخـاب رفتن من بود. چرا که مـن حداقـل هنوز خانه پدر را داشـتم تا در آن بمانم و زندگـی کنم، ولی طیّبه همین را هم نداشـت. بعد از طلاق اولی، اگر می‌خواسـت دوباره جدا شـود دیگر پـدرش او را نمی‌پذیرفت و نصیر آخرین پناهش بود. نصیـر علیرغم میـل باطنی‌اش با اصرار من به جدایی راضی شـد. من و نصیر در حالی از هم جدا شـدیم که مثل ابر بهار اشـک می‌ریختم و آخرین حرف نصیر این بود: "صبر کن. من و تو دوباره زیر یه سقف زندگی خواهیم کرد"!

***

ورود مـن بـه زندگی نصیر اشـتباه بـود، این را با گذشـت زمان نفهمیدم. نصیر اکنون چنان به پسرش علاقه‌منـد شـده که به خاطـر او از عیبهای طیّبه هم گذشته و دیگر حتی جواب سلام مرا هم نمی‌دهد!

معرفی کتاب

حافظ شیرین سخن

درباره حافظ و کتاب ارجمند غزلیاتش تحریرها و تفسـیرهای گوناگونی به چاپ رسیده است و لذا تا نام حافظ می‌آید چنین به نظر می‌رسد که باز صحبت تکراراست و کلیشه، اما این دریا آنقدر صدف دارد که هر کس به قدر وسع خود به غواصی برود و صدفهای قیمتی شـکار کند و درّ بهره برد. اخیراً به کوشـش حسـین معلم و آزاد معلـم اثری به بازار نشر آمده با نام «حافظ شیرین سخن» که در ابتـکاری جدید ۴۰ غـزل از غزلیات شیرین حافظ به انتخاب مولفان برگزیده و شـرح و بسط داده شـده است تا معنی ومفهوم آن به زبان سـاده در اختیار همه دوستداران لسان‌الغیب قرار گیرد. کتاب حاضر با مقدمه استاد بهاالدین خرمشاهی در ۴۸۸ صفحه با جلد گالینگور و به بهای ۲۵۰۰۰ تومان روانه بازار نشر شده است کـه مطالعه آن برای علاقه‌مندان خالی از لطف نیست.



ره‌آورد روزگار



انتشارات اطلاعات اخیراً دست به انتشار کتابی زده است به نام «ره‌آورد روزگار». این کتاب گزیده خاطرات و زندگی و نقل‌های کوتاهی درباره زندگی شـخصی و همینطور اوضاع سیاسـی و دیپلماسی ایران در سالهای قبل از انقلاب است. نویسنده که خـود از جمله کارکنـان و صاحب منصبان دیرپا و کاربلد آن روزگار بود و از سال ۱۳۲۶ به استخدام وزارت امور خارجه در آمده بود خاطرات نزدیک به سـی سـال خدمت خود را در دسـتگاه وزارت خارجه به رشـته تحریر در آورده است که مطالعه آن بـرای همه خوانندگان جالب توجه اسـت. آنچه کـه از جمله ویژگیهای کتاب به حساب می‌آید نقل خاطرات به زبان ساده و همراه با ماجراهایی است که مطالعه آن را برای خواننده شیرین می‌کند. نویسنده که خود در دستگاه وزارت خارجه از کارمندی تا مدیر کلی و سفارت را تجربه کرده و نیز در دهه پنجاه مدتی سفیر ایران در عراق هم بوده از جمله کسـانی اسـت که در تنظیم قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر که در تعیین تکلیف ارونـد رود نقش مهمی ایفا کرد سـهم قابل اعتنایی داشـت. چـرا که این قرارداد در زمان سفارت او در بغداد به تصویب رسید. در بخش انتهایی کتاب که حدود پانصد صفحه دارد عکس‌ها و اسنادی آمده تا به استناد بیشتر مطلب کمک کند. این کتاب را انتشارات اطلاعات در پانصد و چهار صفحه و به بهای ۱۸۰۰۰ تومان اخیراً روانه بازار کتاب کرد که مطالعه آن را به همه علاقه‌مندان توصیه می‌کنیم.

استاد نادر مشایخی

موسیقی ام اس را از من دور کرد

گفت‌وگو: علی کیانی موحد - هادی نصیری رحیمی
عکس: شهرزاد جودی

سی سال زندگی با بیماری "ام اس" باعث نشده که استاد نادر مشایخی از کار بیفتد. پسر استاد جمشید مشایخی که به توصیه پدر سمت موسیقی رفت، از بیست و چهار سالگی به بیماری ام اس مبتلا شد اما همین بیماری باعث شد انگیزه‌اش برای موسیقی دوچندان شود و امروز جزء برترین رهبران ارکستر جهان است. یک روز گرم تابستانی در منزل استاد مهمان بودیم تا زندگی‌اش را از کودکی تا به امروز مرور کنیم. زندگی پرهیجان و جالبی که می تواند الگوی بسیاری از جوانان باشد.

نزدیک ده سال است به ایران باز گشته‌اید...

بله، اما در رفت و آمد هستم. حدود ده سال پیش آمدم و قبل از سال ۸۸ به اتریش رفتم و چهار سالی آنجا بودم. سپس به ایران بازگشتم و امروز هم در رفت و آمد هستم. برخی دوستان وقتی فکر می کنند که در ایران ماندگار هستید، کمی عکس العمل منفی دارند.

هنرمندان روحیه آرامی دارند. برای من جای تعجب است که شما چگونه کونگ فو کار کردید؟!

(می خندد) زمانی کونگ فو برای جوانان مهم بود. (با هیجانی خاص) اکران فیلم قیصر به جوانان این پالس را داد که برخی وقتها قانون حق تو را نمی گیرد و خودت باید از حقت دفاع کنی! قیصر جوّ جالبی بین جوانان راه انداخت. بعد از آن فیلمهای بروس لی اکران شد. او بدون اسلحه از حقش دفاع می کرد. به یکباره همه سراغ کونگ فو و کاراته رفتند. من هم همانند همسن های خودم، دچار تب بروسی لی شده بودم. همانقدر که آن تب به سرعت در من به وجود آمد، به سرعت هم از بین رفت.

موسیقی را با پیانو و در کودکی آغاز کردید؟

یک روز پدر من را سر تئاتری که در آن بازی می کرد، برد. مجبور شدم پشت صحنه بنشینم و همانجا برای اولین بار پیانو را دیدم. صدایش برایم جذاب بود. از سوی دیگر در اطرافیان تنها دایی من سمت موسیقی رفت که تنبک می نواخت. من دنبال یک ساز جذابتر بودم. شاید اگر در اطراف من فردی تار می نواخت، شروع کار من با تار بود. به هر حال جذب پیانو شدم و به تدریج آن را فرا گرفتم.

علاقه‌ای هم به فیلم و فیلمسازی داشتید...

درست است. با اطلاعات کامل آمده‌اید. (می خندد) پس از آنکه همراه یکی از دوستان در نوجوانی اولین فیلم کوتاه خود را ساختم، آن را به پدر نشان دادم. پدر هم با اشتیاق تماشا کرد و سپس به من گفت: "نادر اینگونه نمی شود، یا باید موسیقی را انتخاب کنی یا فیلمسازی. همزمان با هم نمی توان کار کرد." من هم کمی فکر کردم و متوجه شدم علاقه‌ام به موسیقی بیشتر است. از سوی دیگر در فیلمسازی باید بسیار اجتماعی باشی چراکه دائم با تیم در حال کار هستید. آن زمان فکر نمی کردم بتوانم کار تیمی انجام دهم و سمت موسیقی رفتم. پس از چند سال که سراغ رهبری ارکستر رفتم، متوجه شدم که می توانم کار تیمی و گروهی هم انجام دهم! البته آن زمان در سن جوانی خیلی خجالتی بودم و همین باعث می شد از کار تیمی فراری باشم. (باخنده) هنوز هم همانقدر خجالتی هستم. به همین دلیل دنبال هنری بودم که خودم را با آن نشان دهم.

برادر و خواهرتان چطور؟

خواهرم روانشناسی کودک خواند و برادرم سراغ تهیه کنندگی رفت.

نظر پدر درباره کار موسیقی چه بود؟

پدر نظر خاصی نداشت چون می گفت در این زمینه تخصصی ندارم! اما وقتی متوجه شد که پیشرفت خوبی داشته‌ام، حمایتهای فراوانی از من کرد و انرژی خوبی به من می داد.

شما قبل از انقلاب از ایران خارج شدید؟

بله، یک سال پیش از انقلاب. دلیل مهاجرتم به اتریش این بود که موسیقی که دوست داشتم را نمی توانستم در ایران از کسی فرا بگیرم. کتابهای موسیقی که در ایران می خواندم هم دیگر به پیشرفت من کمک نمی کردند چرا که احتیاج به کسی بود که ایرادهای من را بگیرد. به همین دلیل به وین رفتم و سی سال در آنجا ماندگار شدم.

ده سال اول تنها در حال یادگیری بودم. هر روز از ۹ تا ۱۲ رهبری فرا می گرفتم. سپس به خانه می آمدم و درسهایی را که یاد گرفته بودم تمرین می کردم. برخی مواقع ده ساعت در روز موسیقی کار می کردم و از آن ده ساعت حدود شش ساعت پیانو می زدم.

در این ده سال برای گذران زندگی چه می کردید؟

تا پیش از انقلاب پدر برایم پول می فرستاد. تا دو



سال بعد از انقلاب اجازه نمی‌دادند پول خارج شود و به همین دلیل در آنجا خالتور می‌زدم! دوست گیتاریستی داشتم. یک روز به من گفت چقدر به تو پول می‌دهند که بتهوون می‌زنی؟! گفتم هیچی، چطور مگه؟ گفت بیا خالتور بزن، هم کار راحتی است و هم پول خیلی خوبی دارد. گفتم بلد نیستم! گفت بهت یاد می‌دهم. چند روزی به من خالتور زدن یاد داد و اولین عید نوروز پس از انقلاب اجرایم شروع شد. یک روز هنگام تمرین قطعه‌ای را خواندم تا نتش را مشخص کنیم، دوستم گفت چقدر صدایت خوب است، باید خودت هم بخوانی! گفتم بلد نیستم و آبروریزی می‌شود. گفت نه، از پسش بر می‌آیی. چشمتان روز بد نبیند! اولین اجرا جمعیت فراوانی آمده بود. من هم که همه شعرها را نمی‌توانستم حفظ کنم و آنها را جلویم چیده بودم. ده پانزده دقیقه از اجرا گذشت و همه چی خوب بود. دوستم گفت عزیز جون رو بریم، سه چهار! موسیقی شروع شد. در حال گشتن متن ترانه عزیز جون بودم که کاغذها از دستم افتاد. تصور کنید ساز می‌زنم، متنها هم افتاده و خواننده گروه هستم. تنها قسمت "عزیز جون! به خدا دل شده پاره پاره" را حفظ بودم. این را خواندم و مشغول گشتن بودم. همان یک مصرع را تکرار کردم. چهار، پنج، شش، هفت بار در حال خواندن "عزیز جون! به خدا دل شده پاره پاره" جمعیت مهمانی را فراموش کرده و تا آخر آن کار همه فقط می‌گفتند: "عزیز جون! به خدا دل شده پاره پاره" این هم خاطره روزهای خالتور زدن من که تا به امروز برای فردی فاش نکرده بودم!

خالتور زدن پول خوبی هم داشت؟

بله! هر اجرا نزدیک هفتصد شیلینگ برایم داشت. در آن زمان با دوهزار شیلینگ در ماه می‌توانستید زندگی خوبی داشته باشید. من هم هر هفته به کافه‌ها و رستورانها و مجالس مختلف می‌رفتم و خرج زندگی‌ام را در می‌آوردم.

این سبک زندگی چه مدت ادامه داشت؟

حدود یک سال و نیم. پس از آن در انتشاراتی نت برایم کار پیدا شد. پس از مدتی به عنوان ویراستار در آن انتشاراتی مشغول فعالیت شدم. اکثر نتهایی را که امروز در ایران منتشر شده من در وین ویراستاری کردم. همین ویراستاری به شدت در آهنگسازی من موثر بود چرا که باید تمام نتها را چک می‌کردم که مشکلی نداشته باشد تا هنگام چاپ کتاب همه چیز درست از آب دربیاید. همین مرور و چک کردن باعث شد بسیار خوب کار یاد بگیرم. به همین دلیل اعتقاد دارم موسیقی را باید مکتب خانه‌ای یاد گرفت، خودم هم اینگونه یاد گرفتم یعنی با کپی کردن‌های فراوان. این کپی کردن زیاد باعث می‌شود خودتان راهتان را یاد بگیرید. فکر می‌کنید باخ چگونه موسیقی را به شاگردانش یاد می‌داد؟ به همینگونه. نتها را به شاگردهایش می‌داد تا از آن رونویسی کنند، هنگام همان رونویسی اگر مشکلی بود شاگرد می‌پرسید و به تدریج مشکلاتش برطرف می‌شد.

در دانشگاه هم مدل مکتب خانه‌ای موسیقی یاد می‌دادند؟

خیر! من به طور کامل با روش آموزش موسیقی در اروپا مشکل دارم. اصلا مناسب نیست. در ایران هم خیلی بد است. به طور کل این شیوه تدریس اشتباه است. به عنوان مثال زمانی که هارمونی یاد می‌دهند، این هارمونی قوانین همیشگی ندارد. هارمونی در زمان در حال تغییر است و هر بیست یا سی سال تعریف مجدد دارد. در دانشگاهها با این تغییرات کاری ندارند و یک روش و اسلوب قدیمی را می‌خواهند به همه یاد دهند. یادم هست سال ۲۰۰۰ به دانشگاه موسیقی اتریش اعتراض کردم که چرا این دانشگاه رشته پرفورمنس ندارد؟ ما از دهه ۸۰ در حال پرفورمنس کار کردن بودیم اما هیچوقت این رشته در دانشگاه تدریس نشد و پس از اعتراض من در اتریش یادشان افتاد که باید این رشته هم تدریس شود. این جاهای خالی در دانشگاه‌های مختلف همه جهان وجود دارد.

در اتریش خالتور می‌زدم! دوست گیتاریستی داشتم. یک روز به من گفت چقدر به تو پول می‌دهند که بتهوون می‌زنی؟! گفتم هیچی، چطور مگه؟ گفت بیا خالتور بزن، هم کار راحتی است و هم پول خیلی خوبی دارد



در این همه سال که خارج بودید، به ایران بازمی گشتید؟

خیر. تا سال ۹۸ میلادی که پیشنهاد رهبری ارکستر داشتم به ایران بازنگشتم. تا سال دهم که در حال فراگیری بودم. بعد از آن که درس تمام شد تازه به این فکر کردم که چه کار باید انجام دهم؟! دچار خلا و به قول معروف یاس فلسفی شدم!

برای برون رفت از خلا چه کردید؟

همسر اول من آلمانی بود و جز و بهترین فلوتیستهای آلمان بود. او که این حال من را دید گفت چرا شروع به نوشتن نمی‌کنی؟! من هم یک موسیقی نوشتم و همسرم از روابطش استفاده کرد و با ولفگانگ شولتس که از بهترین موزیسینهای دنیاست، آن کار را اجرا کردند. شولتس همان کار را به نیکوله داد و نیکوله با ژان پیر رامپال کار من را در ژاپن اجرا کردند. همین اتفاق باعث شد که اسم من سر زبانها بیفتد. اینکه یک موزیسین جوان پیدا شده و کارهایش را بهترین موزیسین‌های جهان اجرا می‌کنند باعث شد که توجه بسیاری سمت من جلب شود.

فرزند هم دارید؟

بله، یک پسر دارم که او هم گرفتار موسیقی شده است. (می‌خندد)

همسر شما در اتریش است؟

بله، البته از همسرم جدا شدم. بعد یکبار دیگر ازدواج کردم، باز هم جدا شدم. سپس باز هم ازدواج کردم و دوباره جدا شدیم. (می‌خندد)

واقعاً؟! سه بار؟!

(باخنده) بله دیگر! قسمت من اینگونه بود. باید اعتراف کنم زندگی با یک آهنگساز بسیار سخت است. به آنها حق می‌دهم که بخواهند جدا شوند.

شما از سال ۶۱ به بیماری ام اس مبتلا شدید. برای من جالب است که شما بیش از سی سال است با ام اس زندگی می‌کنید اما در ایران بسیاری از مردم وقتی متوجه ام اس می‌شوند، خودشان را از دست رفته می‌دانند و همه چیزشان را خراب می‌کنند.

علاقه شخصی من این بود که پیانیست شوم و آهنگساز. معلم من در اتریش گفت که ام اس داری و نمی‌توانی پیانیست شوی! انگشتهای من به تدریج توان حرکتشان را از دست می‌دادند و به همین دلیل نمی‌توانستم حرفه‌ای کار کنم. از سوی دیگر دکتر من تاکید داشت پیانو را رها نکنم، به همین دلیل مجبور شدم پیانو را برای خودم بزنم و رهبری ارکستر را حرفه‌ای دنبال کنم.

پس موسیقی باعث شد که این همه سال با ام اس به راحتی کنار بیایید...

بله، دکتر به من گفت خدا را شاکر باش که اینگونه دنبال موسیقی هستی. اگر حرفه‌ای موسیقی را دنبال نمی‌کردی سالها پیش زمینگیر می‌شدی! به من گفت موسیقی تو را از بیماری دور کرده و درگیری و استرسها را از تو جدا می‌کند.

ام اس برای کار مشکلی به وجود نیاورد؟

برای کار نه اما به کل بدنم ضعیف شده است. مثلاً اگر الان چند دقیقه پیاده روی کنم، ممکن است غش کنم.

برای من جای تعجب است که شما دکترای موسیقی نگرفتید...

(می‌خندد) اتفاقاً چند مدتی دنبالش بودم و بعد گفتم برو بابا! دکترا به چه درد موسیقی می‌خورد؟!

لطفا ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

مدرک تحصیلی که در موسیقی شما را موفق نمی کند، شما باید روی سن نشان دهید چه کاره هستید. بعد یک ترم از دکترا انصراف دادم. مگر بتهوون و موتزارت و باخ دکتر بودند؟! برای من تعجب دارد برخی در ایران بر روی این مدرک تحصیلی تاکید دارند!

در مصاحبه‌ای گفتید که در ایران دو مدل موزیسین داریم. یک مدل آنها که دور خود آیینه چیده و به خود می گویند استاد و فکر می کنند چه خبر است و نوع دوم افرادی که سالیان سال در موسیقی هستند اما اگر سمت شغل دیگری می رفتند، در آن موفق تر می شدند. یعنی نوع سوم نداریم؟!

نوع سوم که موزیسین واقعی هستند داریم اما خیلی کم هست. حرف من درباره موسیقی سنتی نیست چرا که پر از اساتید است. صحبت من درباره موسیقی کلاسیک است.

و در ادامه گفتید برخی نخود هر آش هستند. هنوز هم شرایط موسیقی کلاسیک ما اینگونه است؟

بله، شرایط تغییر نکرده است. واقعا شرایط خوبی وجود ندارد. مسأله این است که برخی فکر می کنند برخی مسائل در موسیقی وحی منزل است! قواعد موسیقی در حال تغییر است. اصلاً قواعد برای زیر پا گذاشتن درست شده است. متاسفانه برخی دوستان نمی خواهند با این قضیه کنار بیایند. کاملاً مسئولان را درک می کنم که سراغ افرادی می روند که به آنها اعتماد دارند اما آدمهای دیگری هم برای اعتماد کردن وجود دارند! بسیاری هستند که دلشان برای موسیقی در ایران می سوزد اما متاسفانه مسئولان این افراد را نادیده می گیرند. اگر افرادی که به آنها اعتماد دارید، بیش از چهار پنج سال در یک پست بمانند ممکن است شرایط مافیایی به وجود آید و دوستان خود را مشغول به کار کنند و...

شما سال ۸۵ رهبری ارکستر سمفونیک تهران را قبول کردید اما به سرعت شما را کنار گذاشتند.

جالب آنکه خود من پیشنهاد دادم که ارکستر سمفونیک باید شورا داشته باشد. یعنی نوازنده‌های ارکستر عضو شورا باشند و به امور خودشان رسیدگی کنند. این شورا قرار نبود در مسائل هنری نظر دهد. این شورا را من در ایران راه اندازی کردم. پس از مدتی اساسنامه‌ای برای این شورا تهیه شد. اساسنامه را که مطالعه کردم، شرح وظایف ارکستر و اختیارات شورا بود و هیچ شباهتی به اساسنامه نداشت. با این اساسنامه مخالفت کردم چرا که شورا کاره‌ای نیست به من بگوید قطعه‌ای را رهبری کنم یا خیر؟! رهبر دائم خودش مدیر هنری ارکستر است. جالب آنکه این مشکل در ده سال گذشته هنوز پابرجاست. افرادی برای شورا انتخاب شدند که به جز دو نفر، هیچکدام صلاحیت حضور در این شورا را ندارند! این جریان باعث ضربه زدن به ارکستر تهران شده و اجازه کار به کسی نمی دهد. شورایی که خودم تشکیل دادم بعد تر شد شرط من که اگر شورا باشد، من نیستم!

اساساً ذهنیت عامه مردم نسبت به موسیقی کلاسیک، ذهنیتی فانتزی است. فکر می کنند فردی یک چوب را تکان می دهد و صدای سازی در می آید. برای عوض کردن این ذهنیت کاری انجام داده اید؟

رسالت زندگی من این است. موسیقی برای من نه تفریح است و نه سرگرمی و نه تجارت! موسیقی نیاز است. نیازی که در همه جامعه وجود دارد و کارهای تو باید الهام بخش مردم باشد. من همه تلاشم را کرده‌ام که عامه مردم با موسیقی کلاسیک بیشتر آشنا شوند. شاید باورتان نشود، در اروپا رفتن به کنسرت برای من یک هیجان بود که حتی در انتخاب لباس هم دقت می کردم. اما در ایران! ترافیک، پیدا کردن جای پارک، تهیه بلیت و از همه بدتر اینکه در سالن نشسته‌اید و یکباره اعلام می کنند کنسرت لغو شده است! متاسفانه تا نگاه مسئولان به موسیقی عوض نشود و حس نکنند که موسیقی نیاز جامعه است، این مشکلات نیز برطرف نخواهد شد.

شما علاقه زیادی دارید که کارهای مولوی و در کل ادبیات کهن ایران را روی صحنه ببرید. دلیل این انتخاب چیست؟

برخی وقتها اتفاقی در ایران می‌افتد که در جامعه مشاهده می کنید همه درباره آن صحبت می کنند. مثلا به یکباره همه جامعه درباره وزنه برداری یا کشتی و یا فوتبال دچار اتفاق نظر می شوند. این جزء خصلتهای جالبی است که ما ایرانی ها داریم. برای من ایرانی بودن افتخار است. من دوست دارم به زبان فارسی صحبت کنم و با هموطنان خودم ارتباط خوبی برقرار کنم. از سوی دیگر اگر نگاهی به غرب بیندازیم و بخواهیم از آنها تقلید کنیم، اشتباه محض است. از من می پرسند چه کنیم موسیقی ایرانی، جهانی شود؟! اما احتیاجی نداریم موسیقی ایرانی جهانی شود! همین که ما ایرانیان از شنیدن این موسیقی لذت می بریم عالی است. اگر یک آمریکایی از شنیدن این موسیقی لذت ببرد چه نفعی به حال موسیقی دارد؟! نکته دیگر اینکه در حال حاضر بسیاری از مردم دیگر به ادبیات کهن و اصیل ایرانی توجهی ندارند. به همین دلیل وظیفه خود می دانم که سراغ اشعار کهن بروم و آنها را برای مردم اجرا کنم.

سرانجام پرونده کیارستمی

پرونده پزشکی عباس کیارستمی برای اولین بار به رویت خانواده و وکیل اش رسید. وکیل خانواده عباس کیارستمی درباره موارد مطرح شده در جلسه یکشنبه ۳۱ مرداد ماه سازمان نظام پزشکی توضیح داد: روز گذشته شکوائیه‌ای را از طرف خانواده آقای کیارستمی همراه با وکالت نامه ارایه کردیم و امروز ۳۱ مرداد ماه درخواست مشاهده پرونده از طرف بنده به عنوان وکیل پرونده مطرح شد که بعد از این درخواست، هم بنده و هم خانواده آقای کیارستمی برای اولین بار پرونده را رویت کردیم و تقاضا کردیم که تصویر کاملی از پرونده آقای کیارستمی و همین طور پرونده بالینی ایشان که بر اساس آن کیفرخواست صادر شده است را داشته باشیم که این تقاضا ثبت شد و قرار است در روزهای آینده کل پرونده را به ما ارایه دهند.



او درباره پرونده توضیح داد: پیش از این از سوی قائم مقام معاونت انتظامی سازمان نظام پزشکی گفته شده بود، دو مورد قصور پزشکی و دو مورد قصور انتظامی رخ داده است، اما در کیفرخواستی که ما مشاهده کردیم، معلوم شد ۳ مورد قصور انتظامی و یک مورد قصور پزشکی بوده است.

شکایت فریدون آسرایی از اپراتور تلفن همراهش



فریدون آسرایی برای پیگیری مبلغ برداشت شده بعنوان ارزش افزوده، از اپراتور تلفن همراهش شکایت کرد. فریدون آسرایی خواننده پاپ موسیقی کشورمان در خصوص انتشار پیام اینستاگرامی خود مبنی بر سوءاستفاده اپراتور تلفن همراهش گفت: مدت‌هاست که به دلیل ارسال دو پیامک، بی اجازه از حسابم برداشت می‌شود و من به تازگی از این قضیه اطلاع پیدا کرده و به دنبال یک وکیل خوب برای شکایت هستم. تا چند وقت پیش ریز مکالمات، تماس داخلی و خارجی در قبوض تلفن می آمد ولی دیگر اثری از آن نیست و فقط مبلغ نهایی را می‌زنند. من اتفاقی به این موضوع پی بردم و آن زمانی بود که برای تبدیل G۳ به G۴ به یکی از مراکز مراجعه کردم و دوستم مرا در جریان گذاشت.

وی با انتقاد شدید از این موضوع گفت: مردم باید خیلی مراقب باشند و هر پیامکی را دنبال نکنند. این اتفاق به طور قطع فقط برای من نیفتاده است و فکر می کنم یک خبرنگار هم از این موضوع شکایت کرده بود. فروردین ماه "شب کوک" تمام شد اما هنوز بدون اطلاع از حساب من برمی‌دارند و من تازه متوجه شده‌ام.

نگاهی به فیلم سینمایی "دختر"

باز هم تقابل سنت و مدرنیته

دختر فیلمی است با بازی مریلا زارعی،ماهور الوند و فرهاد اصلانی. این فیلم هشتمین ساخته "رضا میر کریمی"کارگردان و نویسنده مطرح کشور است که برنده بهترین بازیگر نقش اول مرد و بهترین فیلم در جشنواره مسکو شده است. داستان فیلم درباره دختری است که در شهر آبادان در خانواده ای سنتی و مذهبی زندگی می کند و برای رفتن به یک مهمانی قصد دارد به تنهایی به تهران سفر کند و...

شقایق ایروانی

شروع بی‌نظیر

این روزها کافه گردی به یکی از سرگرمی های اصلی زندگی جوانها تبدیل شده است. شاید به همین دلیل است که سکانس آغازین فیلم در یک کافه می گذرد. کافه‌ای که رضا میرکریمی به خوبی آن را نشان داده و توانسته فضاسازی فوق العاده‌ای به وجود آورد.میرکریمی برای نشان دادن دغدغه‌های نسل جوان، سعی کرده دیالوگهایی در زبان بازیگرانش بگذارد که سناریوی فیلم دچار شعارزدگی نشود. در این دیالوگها تفاوتهای تربیتی و سطح فرهنگی نسل جوان به چشم می‌خورد؛ مانند نگاه آنها به ازدواج، مهاجرت، آزادی اندیشه، پوشش، تحصیلات، آینده شغلی و...

نکته مهمی که در همین شروع فیلم می‌توان به آن توجه کرد، این است که میرکریمی دهه هفتادی‌ها را در این فیلم نشانه گرفته و می‌خواهد داستان زندگی آنها و دغدغه‌هایشان را به تصویر بکشد. دهه هفتادی‌هایی که نسبت به دهه شصتی‌ها، از پختگی بیشتری برخوردارند و دنبال استقلال از خانواده هستند. کارگردان می‌خواهد نشان دهد، دهه هفتادی‌ها دو رو دارند.یک رو بسیار مطیع خانواده و روی دیگر که برای استقلال خویش و رهایی از سنت‌ها، تلاش می کنند.

شخصیت اصلی دختر فیلم را در بین دیالوگهای ابتدایی می‌توان شناخت. اینکه در خانواده مذهبی و سنتی بزرگ و به شدت سرکوب شده و از بیان کردن احساسات و افکار خود می‌ترسد.دیالوگهایی مثل آزادی به این نیست که فقط تاپ و شلوارک بپوشیم یا اگر ادامه تحصیل بدیم تهش آینده نداریم و باید بچه داری کنیم و....

از سوی دیگر باید به این نکته اشاره کنیم که کارگردان برای آنکه تماشاگر با شخصیت ستاره ارتباط بهتری پیدا کند، مشکلات و بیماری تنفسی را در کاراکتر وی نهاده تا استرس‌ها و فشارهایی که در طول فیلم به او وارد می‌شود بسیار ملموس‌تر باشد.

تفاوت مدرنیته و سنت

شروع فیلم به خوبی نشان می‌دهد بسیاری از دخترها از طریق هنجار شکنی به دنبال جلب توجه دیگران هستند و متفاوت بودنشان را به این صورت می‌خواهند نشان دهند. مثل بلند کردن صدای آهنگ ماشین در خیابان و خواندن همراه با خواننده و یا شلوغ کردن در فضای کافه برای جلب توجه پسرها...

البته دختر داستان آرام و ساکت است و همیشه طبق اصول و چهارچوب پدر سنتی‌اش زندگی کرده اما یکبار تصمیم می‌گیرد خلاف خواسته‌های پدر عمل و به دوستان و خودش ثابت کند که می‌تواند برای خودش زندگی کرده و تصمیم بگیرد .دختر نماد جامعه مدرن و پدر نماد جامعه سنتی است. دختر ۱۹ ساله داستان به دنباله کسب تجربه‌های جدید است و خودش پرانرژی بوده و هیجان بالایی دارد اما پدر نمی‌خواهد قبول کند که او بزرگ شده و باید روش تربیتی خود را تغییر دهد. بیشتر برای دخترش وقت گذاشته و دیوار بین خود و دخترش را از میان بردارد اما به تدریج متوجه می‌شویم که وی در محیط کاری‌اش هم انسان مستبدی است.

کارگردانی به دنبال حل معضل

دختر حاصل اعتماد به نفس بالای میر کریمی است. میر کریمی داستان دختر را باشکوه و دقت خاصی تعریف می‌کند. برخلاف "به همین سادگی" که خود را درگیر جزئیات نکرده بود، در این فیلم به جزئیات روزمره زندگی توجه بیشتری می‌کند. تنها از کارگردانی همچون میرکریمی انتظار می‌رفت که موضوع نسبتاً خشک دختر را در لوکشین‌های مختلف، دیدنی و جذاب کند.

رضا میرکریمی از "زیر نور ماه" تا به امروز نشان داده به عنصر انسان توجه خاصی دارد و در تمام فیلمهایش ما را به درون فرد می‌برد. این اتفاق در فیلم دختر به خوبی مشخص شده و دنیای درونی دختر و پدرش را نشان می‌دهد.

از سوی دیگر فیلمهای میر کریمی توجه خاصی به زنان و دختران و ظلم و ستمی که به آنها می‌شود، دارد اما هیچگاه نتوانسته این معضل را به صورت عمیق مورد کنکاش قرار دهد و همیشه در همان سطح اولیه باقی می‌ماند.

چالش‌ها و دعواهایی بین دختر و پدر وجود دارد که در این میان شخصیت عمه وارد داستان شده و می‌خواهد آنها را به تعادل برساند. اما شخصیت عمه برای تماشاگران مبهم است و عمه در حقیقت پیوند جامعه مدرن و سنتی است اما نمی‌تواند ارتباط آنها را بهبود ببخشد و قصه نیمه کاره باقی می‌ماند.دیالوگهایی که بین عمه و پدر داستان شکل می‌گیرد برای تماشاگر گنگ است و حرف از گذشته‌ای در میان است که هیچ تعریف درستی از آن نشده است.

پایان بندی نامناسب

فیلم شروع خوبی داشت و نقشهای اصلی و مکمل با یکدیگر ارتباط خوبی داشتند. نکته‌ای مهم که در بسیاری از فیلم‌های جشنواره فیلم فجر به آن توجه نمی‌شود اما در این فیلم به خوبی این ارتباط به نمایش درآمده است. شروع خوب این فیلم، استفاده ار لوکیشن‌های مختلف، بازی بی‌نظیر بازیگران مانند ماهور الوند که در اولین نقش سینمایی خود خوش درخشید، این فیلم را به یکی از فیلمهای خوب میر کریمی تبدیل کرده است. اما این فیلم هم از مشکل اساسی بسیاری از فیلمهای دهه اخیر رنج می برد.

مشکل اساسی که سالیان سال در سینمای ایران وجود دارد و به اتمام هم نخواهد رسید، یعنی مشکل پایان بندی. نویسنده‌ها علاقه فراوانی دارند که در چند سکانس پایانی به یکباره تمام اتفاقات را جمع بندی کرده و مخاطب نیز آنها را باور کند. به همین دلیل است که برخی دیگر از نویسندگان پایان باز را انتخاب می کنند! فرار از جمع بندی! مخاطب که گیج و گنگ و مبهوت بر روی صندلی نشسته و با خود فکر می کند سرانجام چه اتفاقی برای شخصیتهای داستان افتاده است.

میرکریمی هم در دختر از این معضل رنج می‌برد و به نظر می‌رسد با فراری رو به جلو و پایان بندی باز نمی‌خواهد خود را درگیر جمع بندی فیلم کند. اتفاقی که باعث شده شروع خوب فیلمش با پایانی بد همراه شود.

اگر انتظار و توقع نداشته باشی همه دوست تو هستند

●واینبدر ادات تاگور

قتل در دخمه گنج



در این معما شما را به باغی می‌برم که بسیار بزرگ است و در جنوب قرار دارد. مالکانش که سه برادرند، سرپرستی باغ و کارگاه بسته‌بندی را به فاتح سپرده‌اند که مردی مجرد و سی و هشت ساله است. او به کار باغداری و بسته‌بندی وارد بود ولی به دلایلی ترجیح داد برای خودش معاونی انتخاب کند و کارها را به او بسپارد. او از بین کارگران قدیمی و کارکشته، احمد را انتخاب کرد که مثل خودش مجرد بود، و برعکس فاتح که لاغر مردنی بود، هیکلی ورزیده و درشت هم داشت. احمد پانزده سال در آنجا کارگری کرده بود ولحظه لحظه کارها را بلد بود بنابراین فاتح با خیالی آسوده تنبلی می‌کرد و گاهی وسط روز به جایی می‌رفت و یکی دو ساعت دیگر برمی‌گشت.

یک هفته بعد از ورود فاتح به آن باغ، به احمد گفت: اینجا یه سوئیت بزرگ هست که شده خونه من. برام خیلی بزرگه. تو هم که خونه‌ت تا اینجا یه ساعت با موتور فاصله داره. بهتره بیای پیش من زندگی کنی تا منم تنها نباشم." احمد گفت: "آقا این بهترین چیزیه که شنیدم. خونه من از اینجا خیلی دوره و حالا که شما داری لطف می‌کنی، منم قول میدم اون دو ساعتی رو که تو رفت و آمد بودم، اینجا کار کنم."

از آن روز احمد با علاقه بیشتری کار کرد و نشان داد قدرشناس است. همخانه شدن فاتح و احمد آنها را به هم نزدیکتر کرد و فاتح که دو راز بسیار مخفی داشت، آنها را یکی یکی به احمد نشان داد. نخستین رازش اعتیادش به مُرفین بود که بحثش را کم کم پیش آورد تا بداند نظر احمد درباره مواد چیست. وقتی که فهمید احمد اهلش نیست ولی هیچ حساسیتی هم ندارد، بساط کشیدن تریاک را رو کرد. فاتح از سالها پیش معتاد بود. از وقتی هم که در باغ شاغل شد و به درآمد خوبی رسید، مصرف را بالا برده بود طوری که روزی پنج شش بار تریاک می‌کشید. راز دومش را بعد از دو ماه به او گفت:

"من به یه دلیلی وارد این باغ شدم. کارم یه چیز دیگه‌س. یه رفیقی دارم به اسم قاسم که با هم خلاف می‌کردیم. کارمون دزدی بود. یه مدت هم رفتیم دنبال زیرخاکی و چیزی گیرمون نیومد. آخرش هم قاسم شراکتش رو با من به هم زد و گفت دیگه از خلاف توبه کرده. من باورم نشد. زاغشو زدم فهمیدم یه جایی که همین اطرافه، دنبال گنج می‌گرده. جاش یه جوریه که حالت مخفی داره. پشت تپه‌س. هر وقت که گفتم می‌خوام برم شهر، می‌رفتم ببینم قاسم کارش به کجا کشیده. بلدم چطور برم که منو نبینه. دیدم خیلی جاها رو کنده و رسیده بود به جایی که داشت عمیق می‌کند و تونل می‌زد. فهمیدم داره به یه نتیجه‌هایی می‌رسه." احمد گفت: "کارش خطرناکه. مأمورا میان می‌گیرنش." فاتح گفت: "جاش اصلاً دید نداره. اگرم قرار بود دیده بشه، تا حالا شده بود." احمد گفت: "شاید مأمورا منتظرن به گنج برسه بعد برن سراغش." فاتح گفت: "بچه نشو! اگه حدس بزنن جایی گنج داره، زود ثبتش می‌کنن و دیگه کسی بدون اجازه میراث فرهنگی حق نداره حفاری کنه پس از مأمور نترس!" احمد خندید: "من چرا بترسم. من که کارگرم و نون حلال درمیارم." فاتح گفت: "مگه پیدا کردن گنج حرومه؟ الان این قاسم دو ماه و نیمه داره جون می‌کنه و بیل و کلنگ می‌زنه. داره زحمت می‌کشه. کاری که براش زحمت بکشی و عرق بریزی، حروم نیست... حالا این حرفا رو ول کنیم و بریم سر اصل مطلب. این روزها کار ما خیلی کمه و تقریباً تعطیلیم. کارگرها رو هم تا فصل کار مرخص کردیم و فقط من موندم و تو. یه کار خوب سراغ دارم که زحمت زیادی نداره ولی سودش خیلی زیاده." احمد پرسید: "کارش چیه؟" فاتح گفت: "فردا میریم یواشکی قاسم رو زیر نظر می‌گیریم. فکر کنم تا حالا تونل رو زده باشه. باید بریم ببینیم به صخره خورده یا به چشمه گنج." احمد تکه‌ای نبات در دهان انداخت و گفت: "بعدش باید چکار کنیم؟" فاتح گفت: "اگه به گنج رسیده بود که حتماً می‌رسه، به قاسم میگیم شریک!" احمد خندید و گفت:

"اونم لابد میگه چه بهتر از اینکه شریکی مثل شما داشته باشم. بعد شم گنجی رو که پیدا کرده، سه قسمت می‌کنه و دو تاشو میده به ما... آقا شما چه توهّمی زدی!" فاتح گفت: "به همین سادگی نیست که گفتی. داستانش اینه که قاسم داره خلاف می‌کنه. تو کار خلاف وقتی شاهد پیدا کردی، مجبوری با شاهد کنار بیای و یه سهمی بهش بدی تا دهنش رو ببنده." احمد زیر سبیلش را خاراند و گفت: "پس بگو می‌خوای ازش حق‌السکوت بگیری... بینم؟ چرا این کار و تنهایی انجام نمیدی و واسه خودت شریک گرفتی؟" فاتح گفت: "نکته‌ش همینه. من تنهایی از پسِ قاسم برنمیام. باید دو نفر باشیم که زورمون بهش برسه. از اون خر زورهاس. وقتی که بَر و بازوی تو رو دیدم و زورت رو توی کار سنجیدم، فهمیدم به درد کارم می‌خوری. قاسم که چشمش به من و تو بیفته، حساب کار دستش میاد و گنج رو تقسیم می‌کنه." احمد گفت: "اومدیم و رفتیم و دیدیم گنجی در کار نیست و به صخره زده."

فاتح گفت: "قاسم آدمی نیست که چند هفته بیل و کلنگ بزنه. یه چیزی هست که به اونجا گیر داده. تا حالا چند بار رفتم و تپه رو دیدم. مطمئنم که تپه باستانیه." احمد پرسید: "از کجا مطمئنی؟" فاتح گفت: "هر وقت دیدی یه تپه هست اما اطرافش تپه نیست و اگه دیدی روی اون تپه غیر از علف خودرو چیزایی مثل حبوبات سبز شده، مطمئن باش که زیر اون تپه یه جای باستانی هس... حالا چی میگی؟ فردا میای بریم سر و گوش آب بدیم؟" احمد گفت: "فعلاً که شدی شیطون و رفتی تو جلد ما و انگار چاره‌ای نیست."

فردا حوالی عصر فاتح و احمد به تپه رفتند و خود را از مسیری که قاسم نمی‌توانست آنها را ببیند، به محل حفاری نزدیک کردند. همان‌طور که فاتح گفته بود، یکی از حفاری‌ها با شیبی تند و تونل مانند پایین رفته بود و از عمق آنجا صدای ضربه‌های ملایمی می‌آمد. آنها پاسی در کمینگاه خود انتظار کشیدند. سرانجام قاسم خاک‌آلود بیرون آمد و سمت چادرش رفت و با دو قلم مو بیرون آمد و دوباره وارد تونل شد. فاتح به احمد گفت: "حالا باورت شد که داره به گنج می‌رسه؟" احمد پرسید: "من که متوجه چیز خاصی نشدم." فاتح گفت: "معلومه از این کار چیزی حالیت نیست. ضربه‌های ملایم معنیش اینه که دیگه حفاری نمی‌کنه و با ضربه‌های ملایم داره اطراف گنج رو خالی می‌کنه. وقتی هم بیرون اومد، با خودش گونی خاک نیاورد. اینم یعنی دیگه حفاری و خاکبرداری نمی‌کنه. با خودش قلم مو برد پس ما می‌فهمیم به گنج رسیده و باید با قلم مو خاکهاشو بزنه کنار تا گنج آسیب نبینه." احمد گفت: "آقا تو خیلی واردی من اصلاً متوجه این چیزا نشدم. حالا باید بریم توی تونل؟" فاتح گفت: "نه! تا فردا طول می‌کشه تا با قلم مو خاکها رو بزنه کنار و گنج رو در بیاره. فعلاً برگردیم باغ. فردا همین وقتا میایم و سهممون رو می‌گیریم."

شب فاتح پای بساطش نشسته بود و دود ابلیس می‌کشید و برای احمد خیال می‌بافت که حتی اگر دو سه تا کوزه سفالی هم گیرشان بیاید، تا آخر عمر تأمین هستند و می‌توانند باغ بخرند و ارباب شوند. احمد که عادت داشت زود بخوابد، خواب از سرش پریده بود و با اشتیاق به حرفهای فاتح گوش می‌کرد. گاهی هم وارد خیال می‌شد و خود را باغداری ثروتمند می‌دید. و با همین خیال‌ها خوابش برد.

هر دو نزدیک ظهر از خواب بیدار شدند. کسل

بودند. احمد چای دم کرد و صبحانه مختصری خوردند بعدش فاتح مواد کشید. سیر کِش که شد، به احمد گفت: "جمع کنیم بریم داره دیر میشه." احمد گفت: "لازمه با خودمون چیزی ببریم؟" فاتح گفت: "فقط باید دل و جرأت ببریم."

وقتی که به محل حفاری رسیدند، فاتح گفت: "اون جعبه رو می‌بینی که گذاشته کنار تونل؟ دیروز اونجا نبود. این نشون میده که می‌خواد گنج رو تخلیه کنه تا بذاره تو این جعبه‌ها... بزن بریم توی تونل!" احمد گفت: "می‌فهمه!" فاتح گفت: "بفهمه... آدم گردن کلفتی مثل تو رو واسه چی آوردم؟ اگه خواست شاخ بشه، بزن شاخش رو بشکن." و وارد تونل شدند. در آخر تونل اتاقکی باستانی بود که شاید گور یا انباریِ نیاکان ما بود. قاسم آنجا را با نور چراق‌قوه روشن کرده بود. دو مجسمه و چند ظرف سفالی کنارش بود، خودش هم داشت چیزی بیرون می‌آورد. فاتح و احمد ساکت ایستاده بودند. چند دقیقه بعد قاسم جام فلزی سنگینی بیرون آورد و با خودش گفت: "تموم شد." فاتح گفت: "خسته نباشی داش قاسم!" قاسم یکه خورد و سرش را شتابان برگرداند. کمی به فاتح و احمد نگاه کرد و گفت: "اینجا ملک منه، برین بیرون!" فاتح گفت: "قبلاً‌ها مهمون‌نوازتر بودی! چه چیزای خوبی گیر آوردی. چقدرم زیاده! تقسیم به سه که بشه، بازم خیلیه. مگه نه احمد؟" احمد به او نگاه کرد و گفت: "آره. خیلی زیاده!" قاسم تیشه‌ای را که کنارش بود، برداشت و گفت: "اگه نمی‌خواین خون بریزم، برین ردّ کارتون!" فاتح به احمد اشاره کرد: "شاخش رو بشکن!" احمد مشتهایش را پر از خاک کرد و به صورت قاسم پاشید. تا قاسم به خودش بیاید، احمد مشت خیلی محکمی به سر او کوفت. قاسم خم شد و چانه‌اش هم ضربه شدیدی از زانوی احمد خورد و با مشت سوم از حال رفت. فاتح برای احمد دست زد و گفت: "آفرین! عتیقه‌ها رو ببر بیرون." احمد گفت: "چشم!" و وقتی که رفت، فاتح تیشه را برداشت و ضربه‌ای کاری به خرخره قاسم زد و کارش را ساخت بعد دسته تیشه را پاک کرد و آن را زمین انداخت و بیرون رفت.

احمد داشت عتیقه‌ها را در جعبه می‌گذاشت. کارش که تمام شد، فاتح گفت: "بریم توی تونل یه سر به اتاقه بزنیم شاید چیز دیگه‌ای هم توش باشه." احمد گفت: چشم و وارد تونل شد. فاتح هم دنبالش رفت. در اتاقک، احمد روی زمین نشست و مشغول بررسی شد. فاتح چاقویی را که دسته‌اش با پارچه بسته شده بود، از جیب در آورد و با حرکتی ناگهانی، آن را از پشت گردن احمد فرو کرد سپس چاقو را بیرون کشید و ضربه‌ای هم به گلویش زد. بی‌درنگ زیر گلوی احمد را سوراخ کرد. فاتح خواست حرفی بزند. صدایش مثل خرخر بود. چند لحظه بعد تمام کرد. فاتح پارچه را که خونی بود، از دسته چاقو باز کرد و پارچه را در جیب گذاشت و چاقو را زمین انداخت و بیرون رفت. جعبه عتیقه‌ها را بغل کرد و به باغ برگشت.

قبل از هر کار به اتاقش رفت و تریاک کشید بعد جعبه را پلاستیک پیچ کرِد. وقتی مطمئن شد آب‌بندی شده، در باغ گودالی کَند و جعبه را در گودال خاک کرد. دو گلدان هم آورد و بوته‌هایش را در همان خاک کاشت طوری که هر کس ببیند، فکر کند نهال است و به گودال شک نکند. لباسهایش را که خونی بود، سوزاند و خاکسترش را به باد داد. دست و روی خود را هم شست و چهار جفت کفش در کیسه‌ای انداخت و به تپه رفت. او یکی از کفشها را پوشید و داخل تونل و اتاقک شد و کمی راه رفت و بیرون آمد. بعد همین کار را با بقیه کفش‌ها انجام داد و آنها را به باغ برگرداند و سوزاند.

او تا سه روز بعد در باغ ماند و ظهر که شد، تریاک مفصلی کشید و به تپه رفت و وارد اتاقک باستانی شد. کمی به جسد قاسم و احمد نگاه کرد و گفت: "چه بویی گرفتین! مگسها رو هم که دعوت کردین. ولی غصه نخورین چون امروز به پاسگاه زنگ می‌زنم بیان جسدتون رو ببرن چال کنن تا خوراک مگسها نشین... حالا نوبت نقشه بعدیه!"... و تیشه را با دستمال برداشت و چند ضربه محکم به دست چپ و پاهای خودش زد و ناله خود را در آورد. تیشه را انداخت و کمی ناله کرد و شماره پاسگاه را گرفت و گفت: "من فاتح هستم. مال باغ سه برادرون. امروز به هوش اومدم. قاسم و احمد رو کشتن." آدرس را داد و سینه‌خیز تا دهانه تونل آمد و آنجا از درد بیهوش شد.

رئیس پاسگاه و چند سرباز با ماشین جیپ از پاسگاه آمدند و پس از اینکه فهمیدند دو جسد و یک زخمی دارند، فاتح را که هنوز بیهوش بود، به درمانگاه انتقال دادند. از محل جنایت صورتجلسه برداشتند و جسدها را به پاسگاه فرستادند. دو سرباز هم برای مراقبت گذاشتند و بقیه ژاندارم‌ها رفتند.

به سروان باقی، رئیس ژاندارمری خبر دادند فاتح به هوش آمده و حالش زیاد بد نیست و به‌زودی مرخص می‌شود. سروان باقی به درمانگاه رفت. فاتح به هوش آمده بود و ناله می‌کرد. سروان از او پرسید: "حالت طوری هست که حواست سر جاش باشه و به سؤالهام جواب بدی؟" فاتح دردمند گفت: "آره... چهار نفر بودن. ریختن توی تونلَ و ما رو زدن و عتیقه‌ها رو بردن." سروان گفت: "اونا رو شناختی؟" فاتح گفت: "صورتشون رو بسته بودن ولی مطمئنم آشنا بودن چون کسی از کار ما خبر نداشت." سروان پرسید: "شما اونجا چکار می‌کردین؟" فاتح گفت: "خام شده بودیم و دنبال عتیقه می‌گشتیم. نزدیک سه ماه بود داشتیم کار می‌کردیم. زحمت اصلی حفاری روی دوش قاسم بیچاره بود." سروان پرسید: "زیر خاکی هم پیدا کردین؟" فاتح گفت: "آره... چند مجسمه طلا بود مقداری هم ظرف و ظروف که بعضیاشون فلزی و بعضی‌شون سفالی بود. خیلی قدیمی و باارزش بودن." سروان پرسید: "از کسانی که به شما حمله کردن، هیچ نشونه‌ای نداری؟" فاتح گفت: "چهار نفر بودن. دو تاشون بلند قد، یکی‌شون ریزه و لاغر، اون یکی هم کوتاه و چهارشونه بود. لهجه‌شون مال همین منطقه بود. کارشون رو خیلی سریع انجام دادن. هر سه‌مون رو با چاقو و تیشه زدن و عتیقه‌ها رو بردن. من بیهوش شدم و نمی‌دونم چند روز گذشت که به هوش اومدم. روزی که اونا حمله کردن، دوشنبه بود." سروان گفت: "تو دیروز به ما زنگ زدی که جمعه بود. پس چهار روز بیهوش بودی." فاتح گفت: "وقتی به هوش اومدم، خیلی ضعیف شده بودم. اولین کارم شکر بود. بعدش به پاسگاه زنگ زدم و سینه‌خیز اومدم بیرون و دوباره از هوش رفتم." سروان گفت: "ما از قبل خبر داشتیم که تو سرپرست باغ و کارگاه سه برادران هستی. حواسمون بهت بود ولی ببین شماها چه سِرّمخفی کار می‌کردین که ما متوجه نشدیم." فاتح گفت: "آخه اونجا به بیرون دید نداره." سروان گفت: "فعلاً سؤالی ندارم. استراحت کن. یه سرباز هم بیرون این اتاق نشسته و مراقبه فرار نکنی چون حفاری مناطق باستانی جرمه." فاتح گفت: "می‌دونم... و خدا کنه قاضی زیاد سخت نگیره!" سروان گفت: "امروز میرم باغ و یه نگاه به اونجا و به خونه تو میندازم. مخالفتی که نداری؟" فاتح گفت: "گیرم مخالف باشم... فایده‌ای هم داره؟"

سروان به باغ رفت و با افرادش آنجا را گشت. یکی از سربازوظیفه‌ها به اسم ناصر در سوئیت فاتح مقداری تریاک پیدا کرد و با هیجان آن را به سروان نشان داد و گفت: "فاتح معتاده پس شک ندارم که با کسانی که به اونا حمله کردن، همدست بوده به همین دلیل قاسم و احمد رو جوری زدن که بمیرن ولی فاتح رو فقط زخمی کردن." سروان گفت: "به صِرف اینکه فاتح معتاده، نمیشه حکم داد که با قاتلها همدست بوده. همه چی رو صورتجلسه کن و بذار تو پرونده این جنایت."

سروان این پرونده را چند بار خواند. حرفهای فاتح را هم که ضبط کرده بود، دوباره گوش کرد ولی نتیجه‌ای نگرفت. به نظرش می‌آمد در این پرونده مشکلی هست که نمی‌توانست درک کند. تجربه‌اش به او می‌گفت در کار فاتح نیرنگی هست اما هیچ دلیل مستندی نداشت تا آن را کشف کند. همکارانش هم نتوانستند کمکی کنند و می‌گفتند "ظاهر داستان طوری است که عده‌ای حمله کرده‌اند. حتی جای پای چهار نفر دیگه هم هست." ناصر به سروان گفت: "یه کاراگاهی می‌شناسم به اسم نوبخت که کارش حل کردن معماهای پلیسیه. بهش زنگ بزنین حتماً جریان رو کشف می‌کنه." سروان گفت: "پس خودت بهش زنگ بزن!"

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای جسد گربه گناهکار

حسن‌آقا به نوبخت گفت هر روز برای حاج صفدر شیر و ماست می‌آورده و در سبد می‌گذاشته اما مأمورهای تجسس در حیاط فقط بیل و کلنگ و چسب زخم و جعبه و جسد گربه پیدا کردند. و این دروغی بود که حسن‌آقا گفته بود. او آدم زرنگی بود و چسب زخمی را که پرستار دور انداخته بود، برداشت تا در باغچه بیندازد و پای پرستار را گیر بیندازد. او که می‌دانست حاجی کشته شده بنابراین دیگر برایش شیر و ماست نبرد ضمن اینکه چون قاتل بود، می‌ترسید به آن خانه نزدیک شود ولی به پلیس گفته بود هر روز شیر و ماست می‌برده درحالی که سبد خالی بود. مهران فیروزان نیکجو با تلفن۱۶۳(۰۰۰)۰۹۱۴۴ از آذربایجان شرقی برنده این معماست. به او و تمام کسانی که جواب درست دادند، تبریک می‌گویم چون این معما سخت بود و تعداد زیادی جواب درست به دستم رسید.

کسی که خوب فکر می‌کند لازم نیست زیاد فکر کند ● آلمانی

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



سود بده تا سود ببری!

شـــاید گلی را که عکســش را از گلدان‌هایم برای شـــما گرفته‌ام، نشناســـید و تا امروز چنین گلی ندیده باشـــید. این عکســی است از گل گوجه گیلاسی. یک بوته‌ی گلدانی این گیاه را می‌فروشند به دوهزار تومان و مقادیری گوجه گیلاسی تحویل‌تان می‌دهد که بســی خوشــمزه اســت مخصوصاً با نمک و پنیر و نون چه حالی میده! ایــن بوتــه در آخرهای عمرش، روزی چند تا گل هم بــه بار می‌آورد. من عکس را آگراندیسمان کرده‌ام یعنی درشت‌نمایی کرده‌ام. اندازه‌ی واقعی این گل یک ریزه از عدس کوچک‌تر اســت بنابراین فقط یک ریزه شــهد دارد ناچار فقط می‌تواند به یک حشره‌ی ریز صبحانه بدهد. عمر این گل یک چهارم روز است و برای این عمرِ خیلی کوتاه، با دســت پر به دنیا می‌آید و با دســت خالی می‌رود. یعنی با یک ریزهٔ شهد به بازار دنیا می‌آید و آن را به حشره‌ای خیلی ریز نثار می‌کند و می‌میرد. از این گل الهام بگیریم و برای تمام ثانیه‌های عمرمان دســتی پر داشــته باشیم. و بدانیم تا سودی نرسانیم، سودی نمی‌گیریم.

اضافه وزن آبکی



بز از جانوران باهوش است زیرا همه‌چیز خوار است بنابراین از گوسفند و گاو خوشبخت‌تر است و کمتر گرسنه می‌ماند ضمناً چیزهای متنوع‌تری می‌خورد. مثل همین پفکی که در عکس می‌بینید. قبلاً ها افرادی مثل شنل قرمزی و بچه مچه‌ها پفک می‌خوردند. حالا خوراکِ بر و بچّی شده که به پارک و لب ساحل می‌روند و پفک می‌خورند. پفک هم طوری است که پر از پُف خالی است ولی به دلیل نمک و روغنی که دارد، آدم را حسابی سیر می‌کند. روزی یکی از گله‌داران به یکی از پارک‌های تهران آمده بود و پروژه‌ی پفک را امتحان کرد و گفت: "این تهرونیا عجب عقلی دارن!" و به شهر خودش برگشت و یک کارتون پفک خرید به بسته‌ای هزار تومان و چند بسته‌اش را جلو بزهایش ریخت و همه را با پف سیر کرد. پس دیگر لازم نبود کلی پول علوفه بدهد. او چند کارتن پفک خرید و بزها را سیر کرد. گاهی هم بچه‌اش با بزها هَم‌پُفک می‌شود. اصولاً بز و گوسفند از نمک خوششان می‌آید به همین دلیل گله‌دارها قبل از فروختن گله، جلو آنها سنگ نمک می‌گذارند. بز و گوسفندها هم هی لیس می‌زنند طوری که سنگ نمک سوراخ سوراخ می‌شود. بعد تشنه می‌شوند و کلی آب می‌خورند. و وقتی که آنها را برای فروش وزن کردند، اضافه وزن آبکی را به قیمت گوشت حساب می‌کنند. برخی‌ها برای تقلب مغزی دارند که کاهو ندارد! این عکس را مجید کاظمی نوقایی از گناباد شکار فرموده.

تنها عکس است که می‌ماند



این عکس را هم مجید کاظمی نوقایی از گناباد فرستاده و هیچ توضیحی نداده که جریان چیســت. تخیلات بگوســیبی می‌گوید اینجا یه دیواره که روش هیچی نداره ولی این هفت بچه روی دیوار اسم خود را نوشته‌اند و شعارِ بر چشم شور لعنت را هم اضافه کرده‌اند و از کوچک به بزرگ ردیف شــده‌اند و اینِ دیوارِ هیچی‌ندار را کلی قشــنگ و باارزش کرده‌اند. بگوســیب عکس خانوادگی و عکس بدون نکته چاپ نمی‌کند اما عکاس این عکس خلاقیت خرج کرده و شــکل و شــمایل خاصی به عکس داده. این دیوار روزی خراب می‌شــود و تبدیل به احســنت می‌شود. این بچه‌ها آخرش بزرگ می‌شــوند و تبدیل به احســنت‌تر می‌شوند. این زمان و مکان و هرچه که در آن است دگرگون می‌شود اما تنها چیزی که همیشه ثابت می‌ماند، همین عکس اســت. و این عکس هم اگر روزی در گوشــی صاحبش دیلیت شــود، چون در بگوسیب چاپ شده، جاودان خواهد شد

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

اهدای خون عمل انسانی و شریفی است ولی همان طور که گفته شد، گاهی وقتها مشکلاتی را به دنبال دارد. مدتی پیش دکتری در زوریخ برای بیمارش دنبال نوعی گروه خونی نادر بود. او موفق شد فقط دو اهدا کننده مناسب پیدا کند. یکی از آنها خانمی ۶۴ ساله بود که در روستایی دور افتاده زندگی می کرد که با اینکه اهدای خون را دوست داشت، نمی توانست به تنهایی از روستا تا مرکز انتقال خون در شهر برود. و اهدا کننده دوم هم به دلایلی نمی توانست در آن زمان خون بدهد. پزشک با ماشین خودش به خانه آن خانم رفت و او را به مرکز انتقال خون رساند و برگرداند. توماس از تمام این مشکلات باخبر است برای همین در سال دوبار مرخصی می گیرد و به خرج خودش به فرانسه می رود و خون اهدا می کند. خون توماس برای کسانی که ارهاش منفی دارند مناسب است و او می تواند جان خیلی ها را نجات دهد اما اگر خودش روزی به خون نیاز داشته باشد، فقط می تواند از اهدا کننده ای خون دریافت کند که مثل خودش، ارهاش نول باشد و این توماس را به شدت به اهدا کننده های ارهاش نول دیگر وابسته می کند. با این حال از بین ۴۰ نفری که در تمام دنیا این شرایط را دارند، غیر از توماس فقط پنج نفر دیگر حاضرند یا می توانند خون اهدا می کنند. و همه آنها از هم دور هستند: برزیل، ژاپن، چین، آمریکا و ایرلند. شاید اهمیت اهدای خون بر هیچ کس پوشیده نباشد و همه ما بارها درباره آن مطالبی شنیده باشیم ولی فرهنگ اهدای خون آنچنان که باید و شاید هنوز کاملاً جا نیفتاده است. این مساله برای افرادی مثل توماس به دلایلی که گفته شد، حیاتی تر هم هست و اهمیت ویژه ای پیدا می کند. برای همین است که توماس از تاثیر یک کیسه خونش در نجات زندگی یک انسان به خوبی آگاه است. توماس به خاطر دارد وقتی که کوچک بود پدر و مادرش اجازه نمی دادند مثل بچه های دیگر به اردو برود یا مثل آنها فعالیتهای ورزشی داشته باشد. نگرانی آنها منطقی بود. حالا خود توماس هم با دقت رانندگی می کند و به کشورهایی که بیمارستان مدرن و مجهز ندارند، سفر نمی کند. او همیشه کارتی با خودش دارد که نوع و گروه خونی اش را توضیح می دهد. همراه داشتن این کارت برای توماس، از کارت شناسایی و عابر بانک هم مهمتر است. توماس از نظر سلامت هیچ مشکلی ندارد بجز کم خونی خفیف. برای همین است که به جای چهار بار در سال، می تواند دوبار خون اهدا کند. او می گوید: "وضعیت من خیلی خاص است ولی خوشحالم که مشکلی مثل هموفیلی ندارم که بر زندگی ام تاثیر منفی بگذارد. از این نظر، من خیلی خوش شانسم. از طرفی واقعاً خوشحالم که با اینکه گروه خونی نادری داشتم و دارم، به من گفتند می توانم فرزند داشته باشم." اهدا کننده هایی مثل توماس شاید هرگز ندانند که به سر خونی که اهدا کرده اند، چه آمده است و چه اتفاقی برایش افتاده. آنها شاید ندانند خونشان جان زندگی چه کسی را نجات داده. تا قبل از این توماس هم این موضوع را دقیق نمی دانست اما بالاخره فهمید که خونش تا کنون جان خیلی ها را نجات داده. اخیراً خونی که توماس اهدا کرده بود، جان پسری را از مرگ حتمی نجات داد. شاید خون توماس او را از بقیه آدمها جدا کند و بین او و بقیه مرز بسازد اما او این جدا شدن را دوست دارد و برای آن بسیار خوشحال است.

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

بود، همون وقتی که ایدز گرفتی بهت می دادم. قرصا خونه س... ببین! من انگشتم درد می کنه. نمی تونم اسمس بزنم. پول هم ندارم دربست بگیرم به خاطر جنابعالی برم قرص بیارم. اگرم کنار خراش دستِ رفیقت داره می خاره، بهش بگو داره دیر میشه. دیگه هم اسمس نزن!" به افسر گفتم اگه جای شما بودم، می رفتم لولاگر. گفت: "خودم تو همین فکرم." گفتم: "اسمس اومد!" نوشته بود: "من همونم که دستم زخم داشت. ماشین رو میارم جلو لولاگر. من از اولش راضی نبودم ماشین تو رو ببریم ولی رفیقم اصرار کرد. حالام پشیمونم به شرطی که تو هم ببخشی و شکایت نکنی. قول میدی؟" براش نوشتم: "من قصدم اینه که یه ایدزی دیگه به جامعه اضافه نشه پس از زمان جلو بزن و بیا بریم دارو رو بهت بدم." افسر نگهبان نشونی ماشین رو به دو تا سرباز داد و گفت با موتور برن در مانگاه لولاگر. چند دقیقه بعد اسمس زدم: "من جلو بیمارستانم. کجایی؟" جواب نداد. افسر گفت: "امیدوارم نپریده باشه. انگار شک کرده." گفتم: "کاش خودم اونجا بودم. شاید ماشین رو دورتر گذاشته یا کسی رو فرستاده ببینه من اونجا هستم یا خالی بستم." افسر به سربازها بیسیم زد گفت تا یه چهارراه پایین تر رو ببینن. سه چهار دقیقه بعد سربازها بیسیم زدن که سوژه رو مشاهده کردن. افسر پرسید: "چند نفرن؟" سرباز گفت: "کسی تو ماشین نیست!" سربازها یک ساعت کمین کردن و گفتن خبری نشد. ماشین رو آوردن و من آزاد شدم. نصفه شب طرف بهم اسمس زد: "جون هر کی که دوست داری راست بگو تو ایدز داری؟" گفتم: "چند روز دیگه برو آزمایش بده خودت می فهمی. ماشین رو گذاشته بودی و رفته بودی. منم چون به کلانتری گزارش داده بودم، ماشین رو پیدا کردن. پس دیگه نباید با تو حرفی داشته باشم ولی دلم واسه جامعه می سوزه و نمی خوام یه ویروسی مثل تو ول بگرده. باید درمان شی. فهمیدی؟ بهت آدرس میدم بیا قرصا رو ببر البته امید زیادی ندارم که جلو ویروس رو بگیره." نوشت: "نوکرتم." زود به افسر زنگ زدم و جریان رو گفتم. نیم ساعت بعد دزده اسمس زد: "من نزدیک خونه ت هستم. بیا بیرون!" گفتم حالشو ندارم چهار طبقه بیام پایین. زنگ بزن درو برات باز کنم." وقتی زنگ در رو زد، گرفتنش. منم رفتم پایین. بهش گفتم: "من ایدز ندارم. تو هم اگه داشته باشی، از من نگرفتی. من می خواستم حتماً تو و رفیقات رو بندازم زندون تا جامعه از ویروس هایی مثل شما پاک شه!" با گریه گفت: "تو رو خدا راست گفتی؟ ایدز نداری؟" بردنش. اکبر سرعت ماشین را کم کرد و گفت: "مسیر رو اشتباه نرفتیم؟ اینجا شبیه سید خندانه!" گفتم: "برگردیم همونجایی که سوار شدم. دیگه واسه مجله رفتن دیر شده. قصه تو می نویسم واسه مجله... خندید.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

کاراگاه نوبخت پس از اینکه حرفهای ناصر را شنید، به او گفت: "فاتح چهار روز بیهوش بوده. امروز شش روز گذشته. حالش چطوره؟" ناصر گفت: "وقتی به هوش اومد، از درد شکایت داشت و می گفت بهش مسکن بزنن. فرداش که امروز باشه، حالش خیلی خراب شده. تب و لرز داره. شاید از ترسی که بهش وارد شده بوده، لرز گرفته. البته جای زخماش چرک نکرده و پرستار می گفت ممکنه دکترش امروز یا فردا مرخصش کنه ولی به نظر من حالش خیلی خرابه." نوبخت پرسید: "چند تا بخیه خورده؟" ناصر گفت: "نمی دونم... نشمردم. میرم می شمرم بهتون خبر میدم." نوبخت گفت: "نیازی نیست بری بشمری اینو گفتم تا بدونی واسه حل کردن معمای پلیسی باید به همه چیز توجه کنی." ناصر گفت: "ما هنوز شاگردیم قربان." نوبخت پرسید: "چند تا ضربه به فاتح خورده؟ کجاهاشه؟" سرباز گفت: "سه تا ضربه خورده که دوتاش به پاهاشه، یکی هم به بازوی چپش." نوبخت گفت: "سمت راستش آسیب ندیده؟" ناصر گفت: "نه قربان... این رو دیگه خوب دقت کردم." نوبخت گفت: "فاتح قاتله. هیچ کس به اونجا حمله نکرده. خودش اونا رو کشته و عتیقه ها رو برده جایی قایم کرده، بعد از دو سه روز برگشته و خودشو زخمی کرده و به پاسگاه تلفن زده. توی گزارش سروان نوشته شده وقتی که فاتح رو پیدا کردین، هنوز ازش خون میومد پس معلوم میشه که تازه زخمی شده." ناصر گفت: "آفرین! همین حالا به سروان میگم... اما جا پاها چیه پس؟" نوبخت گفت: "خودش بعد از قتل، چهار جفت کفش آورده و اونجا راه رفته تا پلیس رو گمراه کنه. اگه به فرورفتگیِ جاپاها دقت کنین، می بینین که همه شون به یک اَندازه تو خاک فرو رفتن در حالی که طبق گفته فاتح، اون چهار مهاجم وزن های مختلفی داشتن." ناصر گفت: "ایول! خیلی باهوشی! برم اینا رو به سروان بگم..." نوبخت گفت: "یه دلیل دیگه هم هست که نشون میده فاتح دو سه روز بعد از جنایت به تونل برگشته و دروغ میگه که چند روز بیهوش بوده." ناصر گفت: "اِ...؟ اون چیه؟"

هوش آزمایی

حالا شما به ناصر سرباز بگویید آن کدام دلیل است. جواب را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اسمس کنید. نام و نام شهر و شماره خودتان را هم بنویسید.

مرد بزرگ تنها به خود متکی است ولی مردان کوچک از دیگران توقع دارند ● پاتریک هانری

به بهانه عدم موفقیت تکواندو در المپیک

آیا این وطن فروش است؟

علی کیانی موحد

مسابقات جام جهانی تکواندو در مکزیکوسیتی در حال برگزاری است. تیم ایران با تیم آذربایجان در مرحله گروهی قرار است مسابقه دهد. سرمربی آذربایجان رضا مهماندوست است. مربی که با بی‌مهری مسئولان از تیم ملی دور شد و تصمیم گرفت برای ادامه فعالیت به آذربایجان برود.

تیم ملی با ترکیب اصلی در مسابقات حضور یافت و توانست بلژیک را شکست دهد اما در کمال ناباوری به ازبکستان باخت و صعود ایران به مرحله بعد مسابقات در گروی پیروزی برابر آذربایجان بود. آذربایجانی که با رضا مهماندوست می‌خواست انتقام سختی از ایران بگیرد. اما تیم اذربایجان با ترکیب اصلی خود برابر ایران حاضر نشد و در کمال ناباوری ایران با برتری برابر آذربایجان به مرحله بعد صعود کرد. میلاد بیگی در آن دیدار برابر هموطنانش حضور نداشت تا همه علاقمندان منتظر دیدار فینال باشند. فینالی که آذربایجان با درخشش میلاد بیگی و دیگر ورزشکارانش که یک ایرانی و یک دورگه ایرانی آذربایجانی در آن حضور داشت، از سد ایران گذشت و قهرمان شد. حال سوال اساسی این است که چه می‌شود آذربایجان از ایران شکست می‌خورد تا ایران به مرحله بعد صعود کند؟

میلاد مشکوک

میلاد بیگی جوان در اردوهای مختلف تیم ملی حضور داشت و همراه ایران در مسابقات جام فجر به مقام قهرمانی رسید اما این تکواندو کار جوان هیچوقت در اولویت اصلی کادر فنی نبود. رضا مهماندوست که از مدتها قبل از مسابقات او را زیر نظر داشت هنگامی که هدایت آذربایجان را پذیرفت تصمیم گرفت این استعداد کشف نشده را با خود به باکو ببرد. به این صورت بود که سال ۹۴ میلاد تغییر تابعیت داد و عضو تیم ملی آذربایجان شد.

اما برای تغییر تابعیت فدراسیون تکواندو باید نامه‌ای به فدراسیون جهانی ارسال و رضایت خود را اعلام می‌کرد. این نامه بلافاصله توسط پولادگر به فدراسیون جهانی ارسال و تغییر تابعیت میلاد تثبیت شد. نکته اصلی این رضایت توافق پشت پرده پولادگر و رضا مهماندوست بود.



توافقی که باعث شد تیم ایران به فینال جام جهانی صعود کند. پولادگر که حس کرده بود حضور میلاد می‌تواند در آینده برای تیم ملی ایران مشکل ساز شود، شرط رضایت نامه را این دانست که اگر در مسابقه جام جهانی قرار شد با آذربایجان مبارزه کنیم، از میلاد استفاده نشود! همین توافق پنهان پشت پرده باعث شد ایران در مکزیکوسیتی در همان دور اول حذف نشود!

عملکرد بسیار خوب میلاد در مسابقات مختلف از جمله بازیهای اروپایی باکو باعث شد تا وی تبدیل به یکی از بختهای اساسی قهرمانی در المپیک شود. مسابقات تکواندوی المپیک قرعه کشی و مشخص شد که مهدی خدابخشی که چندبار به میلاد بیگی باخته و تنها یکبار در مسابقه درون اردویی میلاد را توانسته شکست دهد، در دور دوم به او می خورد.

جدالی بین رضا مهماندوست و بیژن مقانلو. دو همکاری که این روزها تبدیل به دشمن یکدیگر شده اند!.. بیراه نگفتیم اگر بگوییم که میلاد بیگی در مسابقه‌اش با مهدی خدابخشی، وی را له کرد! مهدی خدابخشی حتی دو راند هم نتوانست برابر وی مقاومت کند و به راحتی از المپیک حذف شد. همانگونه که فرزان عاشورزاده در دور اول برابر حریفی گمنام و در ثانیه‌های پایانی شکست خورد. همانگونه که سجاد مردانی بدون اجرای هیچ تکنیکی برابر حریف انگلیسی خود شکست خورد و از مسابقات حذف شد.

کادر فنی که پیش از مسابقات المپیک با اعتماد به نفس بالا از مدال حرف می‌زد، روزه سکوت گرفت و تنها به گفتن ببخشید، اکتفا کرد.

اما تیم آذربایجان. میلاد بیگی به مدال برنز، تکواندو کار هم وزن سجاد مردانی تنها مدال طلای کاروان ورزشی آذربایجان را در ریو کسب و یک تکواندو کار زن آذربایجان نیز به مدال برنز رسید. شاید خوشحال‌ترین فرد در ریو، رضا مهماندوست بود که نشان داد واقعا جزء برترین مربیان جهان است.

مزدور و وطن فروش

باخت برابر میلاد بیگی و رضا مهماندوست بسیار برای فدراسیون سخت بود. به‌طوری که پولادگر، رییس فدراسیون، آنها را وطن فروش و مزدور خطاب کرد و گفت چرا باعث شدند مردم ایران ناراحت شوند؟! شاید به جرات بتوان گفت هیچ یک از هموطنان از باخت خدابخشی ناراحت نشدند. همه ما داستان اخراج مهماندوست از تیم ملی را می‌دانیم. مربی که به خاطر بیماری فرزندش از فدراسیون طلب حقوق بیشتر می کرد اما وی را از ایران فراری دادند. میلاد بیگی را هم که کادر فنی به وی اعتقادی نداشت. حال چگونه آقای پولادگر از وطن فروشی حرف می‌زند؟! وقتی خود شما رضایتنامه میلاد را برای حضور در تیم ملی آذربایجان صادر کردید، فکر نمی کردید که ممکن است روزی برابر شما مبارزه کند؟! آیا توقع داشتید که اگر روزی این اتفاق افتاد به خاطر لطفهای فراوانی که در حقش انجام داده‌اید به حریف ایرانی‌اش ببازد؟! شاید روزهای پایانی سلطه دو دهه‌ای پولادگر در فدراسیون تکواندو باشد و وی برای تطهیر خود دست به هر کاری می‌زند.

کیمیای تاریخ ساز

تنها نکته مثبت کاروان تکواندوی ایران در المپیک، مدال برنز کیمیا علیزاده بود. تکواندو کار جوانی که برخی وی را بخت اصلی مدال طلا و برخی دیگر وی را حذف شده از المپیک می‌دانستند. دختر ۱۷ ساله‌ای که در یک سال گذشته تبدیل به پدیده تکواندوی ایران شد و درخشش او در المپیک دور از ذهن نبود. اما



موفقیت‌های وی را نیز چندان نباید به پای فدراسیون نوشت. وی از کودکی با یک مربی مشغول به فعالیت بود و مربی او حتی در ریو هم کنارش حضور داشت. تمام برنامه‌های تمرین و مبارزه وی در این چند سال گذشته زیر نظر مربی‌اش بوده و فدراسیون تنها در برپایی اردو و حضور وی در مسابقات مختلف نظارت داشته است. پس باید به دوستان حاضر در فدراسیون گفت که اولین مدال تاریخ ورزش بانوان ایران را نباید به حساب خود بگذارند. این مدال همانند مدال کیانوش رستمی حاصل تمرین و استعداد شخصی کیمیا بوده و شاید اگر قرار بود وی در اختیار کادر فنی تیم ملی قرار می گرفت، همانند دیگر حاضرین در ریو همان دور اول حذف می‌شد!

بیژن خراسانی حرف جالبی درباره تکواندو کاران حاضر در ریو می‌زند. او می گوید: "اگر قرار به اینگونه حضور در مسابقات بود، هر فردی را می‌توانستیم جای این نفرات به مسابقه اعزام کنیم. تکواندو کاری که حتی یک تکنیک در مسابقه‌اش اجرا نمی کند و آنچنان به رده بندی جهانی‌اش مغرور است که انگار آن رده بندی قرار است برایش مدال بیاورد. المپیک جای اینگونه مبارزات نبود. اگر همین الان پیشکسوتان تکواندو را به مسابقات اعزام می کردیم، نتایج بهتری از این تیم می گرفت. متاسفانه کادر فنی بسیار بد عمل کرد و مدیریت فدراسیون هم که پاسخگو نخواهد بود. کاروان تکواندوی ایران پیش از حضور در ریو از بختهای اصلی مدال آوری بود اما..."

چرا بهداد به حقّش نرسید؟!



پس از گذشت چند روز از حذف بهداد سلیمی از مسابقات وزنه‌برداری المپیک ریو، حاشیه‌ها همچنان ادامه دارد. سلیمی که بسیاری از اهالی ورزش و همینطور مردم انتظار داشتند با مدال طلای المپیک از ریو بازگردد به دلیل انجام ۳ خطا در دوضرب صاحب مدال نشد! این ۳ خطا با انتقادهای زیادی از سوی سلیمی و همین طور مسئولان ورزش کشور همراه بود چرا که اعتقاد داشتند سلیمی در حرکت اول ودومش در دوضرب خطایی مرتکب نشده بود و داوران و هیأت ژوری به دنبال این بودند که سلیمی صاحب مدال نشود! اما اصل ماجرا چه بود؟ آیا واقعا سلیمی هیچ خطایی انجام نداده بود یا اینکه داوران به دنبال این بودند دست وزنه‌بردار فوق سنگین کشورمان از مدال کوتاه شود؟

مصدومیتی که آغاز تردیدها بود

آبان سال گذشته بهداد سلیمی در رکوردگیری تیم ملی وزنه برداری دچار یک مصدومیت شدید شد. مصدومیتی که تردیدهای زیادی را برای حضور او در المپیک ریو ایجاد کرد زیرا روی مدال طلای او در المپیک حساب باز شده بود و عدم حضور او در ریو باعث از دست رفتن یک مدال برای کاروان کشورمان قلمداد می‌شد. اما هر طور که بود مصدومیت بهداد تا حدود زیادی برطرف شد تا نگرانی‌ها جای خود را به امیدواری دهد.

دوضرب‌هایی که خطا اعلام شد

زمانی که بهداد سلیمی توانست در حرکت یک ضرب رکورد المپیک را جابجا کند همگان تصور می کردند او تا دقایقی دیگر طلای المپیک ریو را از آن خود می کند. با آغاز حرکات دوضرب سجاد انوشیروانی وزنه ۲۴۵ کیلوگرم را برای بهداد سلیمی انتخاب کرد وزنه‌ای که بارکوردهای سلیمی قبل از المپیک و در دوران مصدومیت او فاصله زیادی داشت و با توجه به مصدومیتش پیش بینی می شد وزنه سبک‌تری برای حرکت اولش انتخاب شود. بهداد سلیمی هر طور که بود این وزنه را بالای سرش برد اما داوران به دلیل خطای آرنج دو چراغ قرمز به او دادند. واکنش سلیمی نشان می‌داد او از این موضوع چندان متعجب نشده و احتمالاً خودش هم متوجه خطایش شده است. سلیمی برای دومین بار پشت وزنه ۲۴۵ کیلویی ایستاد تا با بلند کردن این وزنه حداقل از گردونه رقابت‌ها حذف نشود. این بار داوران حرکت او را درست تشخیص دادند تا سلیمی خیالش از باقی ماندن در جدول مسابقات آسوده شود. اما هیأت ژوری رای داوران را وتو کرد تا حرکت دوم سلیمی در دوضرب خطا اعلام شود. این حرکت باعث اعتراض تماشاگران ایرانی حاضر در محل مسابقات شد. در حرکت سوم هم نیرویی برای وزنه‌بردار فوق سنگین کشورمان نمانده بود و او نتوانست وزنه ۲۴۵ کیلوگرمی را بالای سر ببرد تا یک تراژدی بزرگ در ورزش کشورمان رخ داده باشد. تراژدی بدتر آنکه پس از این اتفاق اعتراض شدیدی توسط کادر فنی و بهداد سلیمی به مسولان برگزاری صورت گرفت و باعث شد تا پلیس برزیل مداخله کرده و معترضین را از سالن به بیرون هدایت کند. اتفاقی که ممکن است منجر به محرومیت حضور ایران در میادین بین‌المللی شود.

فوران بیانیه‌ها و دل‌نوشته‌ها برای "بهداد"

با حذف دور از انتظار بهداد سلیمی از مسابقات وزنه‌برداری المپیک ریو، بسیاری از مسئولین ورزشی و غیرورزشی با نوشتن بیانیه‌هایی بر بازپس گیری حق ضایع شده وزنه‌بردار فوق‌سنگین کشورمان تاکید کردند. حتی چهره‌های ورزشی و هنری هم در صفحات اجتماعی‌شان دل‌نوشته‌هایی برای سلیمی نوشتند و همگی متفق‌القول بودند که داوران و مسئولان فدراسیون جهانی و هیأت ژوری و جلود و همسرش و... در حذف بهداد سلیمی نقش داشته‌اند. کار به جایی رسید که کمیته ملی المپیک به دادگاه عالی ورزش شکایت کرد تا با این کار حداقل در بین افکار عمومی این طور استنباط شود که مسئولان ورزش ایران در پی احقاق حق بهداد سلیمی هستند.

سلیمی خطا کرد؟

اختلاف نظرهای زیادی بین کارشناسان وزنه‌برداری کشور درباره خطا بودن یا نبودن حرکات دوضرب بهداد سلیمی به وجود آمده است. عده‌ای بر این باورند که بهداد هیچ خطایی انجام نداده و اعلام خطا



توسط داوران و هیأت ژوری بی مورد بوده است. عده‌ای دیگر نیز اعتقاد دارند داوران به درستی خطای سلیمی را اعلام کرده‌اند و باید پذیرفت که حذف سلیمی از مسابقات وزنه‌برداری المپیک به دلیل مسائل پشت پرده نبوده است. البته در این بین افرادی تلاش کردند موضعی بی‌طرفانه بگیرند، این افراد خطای بهداد سلیمی را تایید کردند اما بر سخت‌گیری داوران و هیأت ژوری تاکید کردند. نکته جالب توجه اینکه برخی کارشناسان که ابتدا نظرشان بر این بود که بهداد سلیمی خطا کرده است پس از گذشت چند روز نظرشان تغییر کرد تا بر خلاف جریان آب شنا نکرده باشند. در این بین تعدادی از کارشناسان نظرات متفاوتی را ارائه کردند که در ادامه برخی از آنها را مرور می کنیم.

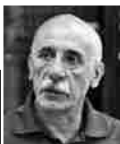
خطا بودن یا نبودن، مسأله این است!

حسین مقامی، داور بین‌المللی وزنه‌برداری با اشاره به اینکه حرکت دوم بهداد سلیمی در دوضرب خطا بود اظهار داشت: در حرکت دوم دست راست سلیمی باز تر از دست چپش بود اما داوران می توانستند حرکت اول را خطا نگیرند زیرا یک لرزش محسوس در دست راستش به وجود آمد. اگر داوران چنین لرزشی را خطا گرفتند باید برای سایر وزنه‌برداران هم اینگونه قضاوت کنند. **حسین اقبال پور** کارشناس وزنه‌برداری ایران درباره خطاهای بهداد سلیمی در دوضرب وزنه برداری گفت: بدون شک حرکت اول بهداد خطا بود اما حرکت دوم را می توانستند داوران خطا نگیرند و در شرایط ۵۰-۵۰ این خطا گرفته شد. متاسفانه داوران سختگیری کردند و اجازه ندادند بهداد به مدال دست پیدا کند. **مهدی عطار اشرفی**، داور وزنه‌برداری کشورمان در مورد ابهاماتی که در مورد بهداد سلیمی و حذف او از المپیک وجود دارد اظهار داشت: در حرکت اول سلیمی در دوضرب نظر داوران درست بود و نباید دست سلیمی هنگام بالا زدن وزنه خم شود اما در حرکت دوم هیأت ژوری می توانست چنین تصمیمی نگیرد. البته در حرکت دوم و در وزنه سلیمی "نوسان" وجود داشت اما هیأت ژوری مانند داوران می توانست خطا نگیرد. باور کنید می خواستند سلیمی را ببازانند!

پنهان شدن کم‌کاری‌ها پشت حذف "بهداد"

وزنه‌برداری ایران در المپیک ریو صاحب ۲ مدال طلا شد. کیانوش رستمی و سهراب مرادی در شرایطی به مدال طلا دست پیدا کردند که رستمی به تنهایی تمرین می کرد و مرادی هم بار کوردهای نه چندان خوب توانست قهرمانی المپیک را کسب کند. سجاد انوشیروانی که با کمترین تجربه سرمربیگری تیم ملی وزنه‌برداری را بر عهده گرفت و همین بی‌تجربگی باعث شد یکی از حرکات برای به دلیل تعلل سوخت شود و حتی می توان در حذف سلیمی هم اشتباهات انوشیروانی را مشاهده کرد. شاید اگر وزنه پایین‌تری برای سلیمی انتخاب می شد حداقل این وزنه‌بردار از جدول مسابقات حذف نمی شد.

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



چرا با سوریان چنین کردیم؟

یکی از تلخ‌ترین خاطرات بازیهای المپیک ریو، شکست حمید سوریان در کشتی اول و آخر خود در وزن ۵۹ کیلوگرم بود و در همین شب سعید عبدولی دیگر کشتی گیر ما در وزن ۷۵ کیلوگرم هم کم و بیش با همین شرایط روبرو شد و در نهایت ناباوری اولین کشتی خود را با شکستی غیر قابل تصور آغاز کرد.

البته من درباره دلایل این شکستها هیچ اظهار نظر فنی ندارم اما طی چندین دهه بسیار طولانی که عمرم را در ورزش سپری کرده‌ام، این را آموخته‌ام که ما اسطوره‌های کشتی را در قاموس ورزش خود نهادینه کرده‌ایم و این موضوع تنها درباره حمید سوریان صدق نمی‌کند. برای مثال در بازیهای المپیک ۱۹۶۴ توکیو وقتی در نهایت غلامرضا تختی با ناداوری، چهارم شد و از عرصه رقابتهای کشتی کناره گیری کرد و تیم ایران بدون او در رقابتهای جهانی سال ۱۹۶۵ منچستر به مقام قهرمانی جهان دست یافت و ماحصل این قهرمانی پنج مدال طلا بود که بدون حضور غلامرضا تختی به دست آمد.

البته مسئولین آن سالها برای بازیهای قهرمانی جهان در سال ۱۹۶۶ باز از غلامرضا تختی خواستند تا به میادین بازگردد که این کشتی گیر ابتدا نسبت به خواست آنان مقاومت کرد، ولی به هر حال تسلیم شد و در نهایت هم دچار همان سرنوشتی شد که در توکیو شده بود، تا جایی که مدیر تیمهای ملی شوروی سابق تلویحاً از مدیران کشتی ایران خواستند تا با غرور و عزت این کشتی گیر تاریخساز آنقدر خودسرانه و غیر مسئولانه بازی نکنند.

حالا تمام این موارد درباره حمید سوریان ارزشمندترین فرنگی کار تاریخ کشورمان و از جمله بزرگان تاریخ کشتی جهان صدق می‌کند. کشتی گیری که در



رقابتهای کسب سهمیه المپیک چندین و چند بار با شکست روبرو شد و ما باز هم دست از سر او بر نداشتیم و او را هم دچار سرنوشتی کردیم که سزاوارش نبود. کشتی گیری که تاریخ ورزش ایران از او به عنوان یک استثنا یاد خواهد کرد.

کشتی گیری که اگر حق انتخاب داشت، بعد از ناملایماتی که در رقابتهای انتخابی به او گذشت از حضور در این بازیها صرفنظر می‌کرد، اما حالا این ناکامی تلخ آنچنان بر روح او اثر گذاشت که بلافاصله بعد از این مسابقه از دنیای قهرمانی خداحافظی کرد و بعید است که کشتی فرنگی تا سالهای سال چنین اعجوبه‌ای را روی تشک کشتی ببیند.

اصرار بر سر مسائل غیر حرفه‌ای

روی یک حرکت عمدی بچگانه رامین رضاییان دفاع و پیستون راست ملی پوش تیم پرسپولیس، بدون خبر از این باشگاه جدا و راهی ترکیه شد تا فوتبال خود را در آنجا پیگیری کند.

این حرکت با اعتراضات تماشاگران این تیم روبرو شد و از آن بدتر اینکه رضاییان به صورت مخفی مهدی طارمی بهترین گلزن فصل قبل پرسپولیس را نیز همراه خود به باشگاه ترکیه‌ای ریزه‌اسپورت برده و با این کار خود عصبانیت مدیران و تماشاگران باشگاه را بیشتر از گذشته کرد.



حالا این حرکت برنامه ریزی شده بود و یا خودجوش، موضوع دیگری است، ولی حالا بازگشت رامین رضاییان به تهران و اصرار به ملحق شدن مجدد او به صف قرمزپوشان پایتخت جای تامل دارد.

از سویی برانکو ایوانکوویچ مخالف پیوستن مهدی طارمی به پرسپولیس بود که این حرکت کاملاً حرفه‌ای هم بود ولی به هر حال این بازیکن به او تحمیل شد و حالا نوبت رامین رضاییان است که دوباره می‌خواهند او را به برانکو تحمیل کنند و شخصیت حرفه‌ای‌اش را زیر سوال ببرند.

در همین راستا هم چند روز قبل طاهری رئیس باشگاه پرسپولیس، بعد از نشست با رامین رضاییان گفت که او در این جلسه به باشگاه و خیلی چیزهای دیگر توهین کرده و هرگز نمی‌تواند پذیرای چنین افرادی باشد. حالا هم کسی که بخواهد در این باره قضاوت کند از خود می‌پرسد آیا بازگشت مهدی طارمی برای شکستن غرور کادر فنی باشگاه کافی نبود و آیا وقتی مدیر و باشگاهی می‌خواهد برای حفظ فرهنگ اصلی ورزش، اعمال قدرت و نظر کند، این چنین باید با او برخورد شود؟ ضمن آنکه اگر فرد برانکو به هر دلیل با مشکلی روبرو شد نمی‌گوید که من خواسته‌هایم این نبود ولی فشارها باعث شد تا از آنچه می‌خواهم صرفنظر کرده و به شرایط تن دهم و ماحصل این گونه تصمیم‌ها هم چیزی است که می‌بینید!

پیشنهادی برای تشکیل کمیته جدید!

کیانوش رستمی آنقدر به کار خود اعتماد داشت که از سالهای قبل بدون ملحق شدن به سایر ورزشکاران حاضر در اردوهای مختلف، به تنهایی تمرین می‌کرد و کارش را با نام خدا آغاز کرد و در نهایت هم با قدرتی مثال زدنی به طلای بازیهای المپیک دست یافت تا کاروان ایران را صاحب اولین مدال طلا کرده و نام مقدس کشورمان را در جدول مدال آوران المپیک ریو جای دهد.

ولی آنچه باعث شد تا این چند سطر را قلمی کنم، این است که مگر می‌شود از نقش مربی و دانش او و نیز انتقال این فنون به شاگردش به سادگی گذشت؟ مگر می‌شود یک ورزشکار بدون مربی تمرین کند و در نهایت هم به عالی‌ترین درجه المپیک که همانا کسب مدال طلا هست، دست یابد؟ پس اگر چنین است از این به بعد عذر مربیان را خواسته و به ورزشکاران خود تنهایی تمرین کردن را آموزش دهیم.

چندی پیش نوشتیم که علیرضا حیدری در یک برنامه زنده ورزشی کیانوش رستمی را به بازگشت تشویق کرد و گفت: حالا که من دوران قهرمانی را پشت سر گذارده‌ام، متوجه اشتباهات خود شده‌ام و پشیمان هستم ولی تو سعی کن مثل من نشوی، چرا که عمر قهرمانی در ورزش کوتاه است و اگر در میدانی با شکست روبرو شوی، دود این شکست تنها به چشم تو نخواهد رفت و تبعات آن گریبانگیر خیلی‌ها خواهد شد، همانطور که اگر در بازیهای المپیک برزیل کوچکترین لغزشی داشته باشی، طلایی‌ترین فرصت و موقعیت زندگی خود را از دست خواهی داد.

حالا هم بعد از گذشت این روزها و ختم به خیر شدن ماجرا باید گفت بهتر است فدراسیونهای مختلف ورزشی، کمیته‌هایی داشته باشند که در آن نمایندگانی از تمام افراد حاضر در آن ورزش عضو باشند تا به هنگام بروز چنین پیامدهایی، این کمیته هر لغزش و کاستی را حل و فصل کند تا دگر بار شاهد چنین شرایطی نباشیم. زیرا تاکنون از هر کمیته تنها مشاهده کرده‌ایم که آنان فقط به هنگام سفرها به فکر سفر رفتن هستند تا دیگر مسایل موجود در آن رشته ورزشی...



این دیگر مسابقه نیست

آن شب حوصله همه سر رفته بود. کشتی گیر روس با نواری روی پیشانی روی تشک می آمد ۳۰ ثانیه با قلدری تمام کشتی می گرفت از ابرویش خون می چکید داور کشتی را قطع می کرد و او برای درمان به کنار تشک می آمد. دو دقیقه‌ای کار درمان (والبته نفس گیری و استراحت) طول می کشید. پانسمان جدیدی انجام می گرفت ودوباره ۳۰ ثانیه بعد. در آن ۳۰ ثانیه هم تر و فرز یکی دو امتیازی دشت میشد و تا حریف به خودش می جنبید از گوشه ابروی شکافته و از زیر بانداژ چند قطره خون بیرون می زد و دوباره روز از نو و روزی از نو. معمولاً بیشتر از ۴۰ ثانیه روی تشک دوام نمی آورد. اما کار پانسمان و مداوایش کمتر از دو دقیقه نمی شد. وقت اول به همین ترتیب گذشت. وقت دوم اما این دفعه پزشکان بیشتر دقت کردند. کمی باند را محکمتر بستند. ۳۵ ثانیه طول کشید تا کار به مداوا بکشد اما در همین مدت حتی بانداژ هم به داد طرف نرسید دو امتیاز از دست داده بود حالا کشتی ۶-۲ شده بود و کشتی گیر ما داشت امتیازات بیشتری می گرفت دوباره آن ابروی شکافته شده به داد رسید این بار صدای همه در آمد. تنها مربیان ما نبودند که از این مسابقه خنده دار ناراحت شده بودند. هیأت ژوری و حتی تماشاچیان این بازی مسخره را به چالش کشیده بودند. ورزشکار ما تا می رفت دستی به حریف برساند و امتیازی بگیرد سرد می شد. افتضاحی به بار آمده بود آخر این چه وضعی ست؟ این که نمی شود. وقت درمان دو سه برابر وقت کشتی در یک مسابقه شود؟ اصلاً شاید این یک تاکتیک برای نفس گیری باشد و گرنه چگونه آنان این ابروی شکافته را تا حالا درمان نکرده بودند؟ اما همه اعتراضات و سوت و کف زدن‌ها به جایی نرسید. این بار اما پزشک فدراسیون که ایرانی هم بود وقتی دید حتی دخالت او برای اینکه ثابت کند کشتی گیر به دلیل مسائل پزشکی قادر به ادامه نیست به جایی نرسید و قرار شد کشتی ادامه پیدا کند چاره‌ای ندید جز اینکه سر و صورت و پیشانی و چانه را طوری باند پیچی کند که مجدداً خونی بیرون نزند. قیافه کشتی گیر روس مثل کسانی شده بود که کلاه کاسکت موتورسواری به سر کرده بودند. اما حالا باید بیش از دو دقیقه کشتی می گرفت و این برایش سخت بود. فکر اینجای کار را نکرده بود. در این دو دقیقه کشتی گیر جوان و پهلوان ما توانست کشتی بگیرد و چون در این دو دقیقه کشتی قطع نشده بود او توانست ۴ امتیاز دیگر بگیرد و به پیروزی برسد. هرچقدر مربی تیم حریف خود را به آب و آتش زد نتوانست کاری از پیش ببرد چون فکر اینجای کار را نکرده بود. نمی دانم این یک تاکتیک بود یا یک استراتژی یا یک اتفاق بدون نیت خاص و کاملاً ناگهانی؟ اما هر چه که بود ضعف بزرگی را نمایان ساخت و آن این که درمان یک کشتی گیر در طول مسابقه باید محدودیت داشته باشد تا مورد سوءاستفاده قرار نگیرد که اگر فکری برای این وضعیت نشود ممکن است از فرداهر کشتی گیر و یا هر ورزشکاری که در مسابقاتی چنین مهم که استمرار مسابقه بسیار امری حیاتی است نیاز به انرژی و نفس مضاعف دارد. از چنین تاکتیکهایی برای جبران این کمبود استفاده کند و پس از هر چند ثانیه‌ای نیاز مند رسیدگی پزشکی شود و در این فاصله نفسی به درستی چاق کند و دوباره پا به میدان مسابقه بگذارد و اعصاب طرف مقابل را نیز درهم بشکند. جمعه شب همه دیدند که این مسابقه کشتی از شرایط مسابقه خارج شده بود اما ظاهراً برای پایان دادن به این وضعیت هیچ راهکاری پیش بینی نشده بود. بدون تردید این نقیصه باید برطرف شود تا کشتی از یک ورزش جوانمردانه به مسابقه‌ای در خدمت تاکتیک های ناجوانمردانه بدل نشود و از نفس نیفتد. باید شرایط مسابقه عادلانه و همراه با روح پهلوانی و جوانمردی باشد و از هر حرکتی که ممکن است بوی ناجوانمردی از آن بیاید دور بماند.

نقصی که دیده شد



خسته نباشی دلاور

بحث این نیست که بگوییم ورزشکار و مربی روس عمداً و با شناخت و با نقشه قبلی دست به ترفند زدند تا امکان پیروزی ورزشکارشان را بالا ببرند اما شک نباید کرد که اگر این مشکل در مسابقات آینده توسط سازمان جهانی کشتی برطرف نشود بروز اتفاقاتی از این دست در آینده دور از انتظار نخواهد بود.

اما فارغ از همه آنچه که گفتیم وفارغ از همه حرص و جوشهایی که میلیون‌ها نفر در آن سحر جمعه شب خوردند و حرصهایی که حسابی اعصابشان را بهم ریخته بود وقتی دست کشتی گیر ما در فینال این مسابقه به عنوان فرد پیروز بالا رفت شاید همه این خستگی‌ها جبران شد.

این مدال طلا خیلی چسبید چون اگر دست حریف بالا می رفت بدجوری حرصمان درمی آمد. بدجوری احساس میکردیم که کلاه سرمان رفته است و بدجوری دل ورزشکارمان می سوخت اما حسن یزدانی این پهلوان جویباری به حقش رسید. وقتی آخر مسابقه دست به دعا برداشت و شادمانه با پرچم دور افتخار می زد خیلی ها هزاران کیلومتر این طرف تر آن سحر پر استرس را با لبخند و با شکر به استقبال صبح ونیایش بامدادی رفتند. به قول هادی عامل ما هم میگوییم خسته نباشی دلاور.

پایان کار ایران در المپیک با ۸ مدال

کاروان امام رضا (ع) در المپیک ریو ۲۰۱۶ با کسب سه مدال طلا، یک نقره و ۴ برنز به کارش پایان داد تا در مجموع صاحب ۸ مدال مختلف شود.

در این دوره از بازی‌ها وزنه برداری توسط کیانوش رستمی و سهراب مرادی به مدال طلا رسید و در کشتی آزاد هم حسن یزدانی سومین مدال طلا را نصیب کاروان ایران کرد. کمیل قاسمی نماینده وزن ۱۲۵ کیلوگرم کشتی آزاد هم به مدال ارزشمند نقره رسید. سرانجام دو برنز در کشتی فرنگی، یک برنز در کشتی آزاد و یک برنز دیگر هم در تکواندو توسط کیمیا علیزاده به دست آمد تا در نهایت تیم وزنه برداری با دو مدال طلا، موفق ترین تیم اعزامی به ریو باشد. کشتی آزاد هم با کسب یک مدال طلا، یک نقره و یک برنز از لحاظ به دست آوردن مدال، یکی دیگر از تیم‌های موفق اعزامی به ریو ۲۰۱۶ بود.

		طلا	نقره	برنز	مجموع
۱	آمریکا	۴۶	۳۷	۳۸	۱۲۱
۲	بریتانیا	۲۷	۲۳	۱۷	۶۷
۳	چین	۲۶	۱۸	۲۶	۷۰
۴	روسیه	۱۹	۱۸	۱۹	۵۶
۵	آلمان	۱۷	۱۰	۱۵	۴۲
۶	ژاپن	۱۲	۸	۲۱	۴۱
۲۵	ایران	۳	۱	۴	۸

هنگامی که توانایی فزونی یابد، اشتباه کاستی گیرد ● حضرت علی(ع)

 زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر عزیزم، هایده جان، بی توای سبز ترین جنگل سبز، من غم انگیز ترین پاییزم، ساحل آرامشم آغوش پرمهر توست، تا ابد دوستت دارم

دخترت سمیه محمدیان ـ تهران

شیوا جان، آسمانت بی غبار، سهم چشمانت بهار، بخت و تقدیرت قشنگ، عمر تو جاوید باد، ۲۱ شهریور سالروز تولدت مبارک **مادرت نصیری**

مادر عزیزم، عمیق ترین درد زندگی این است کسی را دوست داری، اما نمی توانی او را ببینی، به اندازه تمام ثانیه هایی که نمی بینمت دوستت دارم

دخترت ستاره عقلایی ـ تهران

خواهر عزیزم، از دلتنگی ها چیزی شنیده ای؟ دلم برایت کلی تنگ شده است، می خواهم تولدت را از راه دور تبریک بگویم

خواهرت پریناز محمدی ـ تهران

دل آرام، دختر عزیزم، تو از دلتنگی چیزی شنیدی؟ مثل بریدن دست با کاغذ می مونه نمی بُره امّا می سوزونه، مامانی سوختم از دلتنگی برایت

مادرت الهام ساکی ـ تهران

خاله های عزیزم، فرانک و طاهره جان و همسر عزیزم، امیر جان و دختر مهربانم دل آرام، وقتی چشم به پرچم حرم رضوی افتاد، فقط به شما فکر کردم همیشه سالم باشید **الهام ساکی ـ تهران**

همسر عزیزم، دانیال جان، سوم شهریور، چهارمین سالروز پیوند ناگسستنی مان را به شما همسر زحمتکش و فداکار تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم، آرزوی همیشگی من سلامتی توست **همسرت محبوبه نریمانی ـ دزفول**

امیرم، همسر عزیزم، پنجم شهریور، دومین سالروز ازدواجمان را به شما امید زندگیم تبریک می گویم، در تمام ثانیه های عمرم آرزوی سلامتی ات را از خدای بزرگ می خواهم، دوستت دارم **همسرت نیلوفر شیدا ـ خوزستان**

آقاجعفر، دایی عزیزم، قدم نورسیده تان، ثریا کوچولو را به شما و همسر گرامیت و خانواده محترمتان مبارک باد می گویم

خواهرزاده ات نصرت ذوقی ـ لوشان

مهدی جان، عشق یعنی رفاقت نه حماقت، عشق یعنی تفاهم نه لجاجت، عشق یعنی صمیمی بودن با صدای خنده ها تا بی نهایت، ۹ شهریور تولدت مبارک

افسانه آیینه بند ـ هشتگرد

علیرضای عزیزم، یادگار ماندگار نفسهای عشق، تو مرجانی، تو در جانی، تو مروارید غلتانی، اگر قلبم صدف باشد میان آن تو پنهانی، دوستت دارم تا ابد

مادرت، مریم جباری ـ شهرری

باجناق عزیزم، جمشید جان، قدم نورسیده تان، آراد کوچولو را به تو و خواهر زن عزیزم تبریک می گویم و امیدوارم در کنار این غنچه گل، زندگیتان شاد و خرم باشید **بهزاد امامی ـ تهران**

روح‌ا... مهربان، همسر عزیزم، چهارم شهریور دومین سالروز پیوند ناگسستنی مان را به شما گل زندگیم تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت زهرا راوندی ـ ساری

یاسر جان، دوست عزیزم، پیوندتان مبارک، امیدواریم تا ابد در سایه پروردگار خوشبخت و شاد و خرّم باشید

ولی، بهزاد و دایی حسین ـ تهران

احسان مهربانم، سالروز ازدواجتان را با تقدیم دو سبد گل به شما زوج مهربان تبریک می گوییم، امیدواریم همیشه سلامت و شاد باشید

دایی ابجد جنانی ـ تهران

محسن مهربانم، نفسم، من که عشق نمی دانستم و تو آمدی و با چشمان دلواپس خاکستری ات غرق عشق کردی زندگی به بن بست رسیده ام را، ۴ شهریور سالروز ازدواجمان و ۶ شهریور سالروز تولدت را تبریک می گویم

همسرت مریم جباری

معصومه مهربان، همسر عزیزم، ۵ شهریور چهارمین سالروز ازدواجمان و سی و دومین سالروز میلادت را به شما همسر مهربان تبریک می گویم دوستت دارم تا ابد

همسرت سیدعباس صوفی ـ تبریز

سمین عزیزم، همسر مهربانم، ۲۹ مرداد دومین سالروز ازدواجمان را به شما گل و امید زندگی ام تبریک می گویم، بی نهایت دوستت دارم

همسرت هاشم ظهیری ـ تهران

سرکار خانم نوروزی، از لطف و زحمت شما نسبت به مادر عزیزم بی نهایت تشکر و قدردانی را داریم **سیدمحمود ترابی ـ قزوین**

سارای مهربان، دختر عزیزم، ۲۸ مرداد چهاردهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۴ سبد گل سرخ به وجود نازنینت، تبریک می گویم، دوستت دارم

پدرت ابوالفضل رسایی ـ قم

خانم دکتر مرضیه معمارزاده، روز پزشک را به شما که جزو پزشکان صادق و دلسوز هستید تبریک می گویم **زهره نصیری ـ اصفهان**

همسر عزیزم، داوود جان، وجودت آرامش قلبم و عشقت دلیل نفسهایم است اول شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت رقیه و فرزندانمان امیرعلی و ایلیا سرباز ـ اردبیل

از کارمند سختکوش و پرتلاش اداره اوقاف کوهبنان جناب آقای معین عالمی تشکر و قدردانی می نمایم و برایشان آرزوی موفقیت روز افزون دارم

عباس پورمیرزایی ـ کوهبنان

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرسهای خوشحال

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



با وجود خصوصیات ویژه‌ای که دارید و معمولاً برای رسیدن به آنچه می‌خواهید صبر می‌کنید، این روزها در مواجهه با موضوعی که به قول خودتان از دست شما خارج است احساس می‌کنید صبرتان به انتها رسیده و این در صورتی است که فاصله شما با هدفتان به حداقل رسیده و به واقع می‌توان گفت که حالا وقت خوبی برای تسلیم شدن نیست پس به خود بیایید و آرام باشید!

اردیبهشت



این روزها خودتان را با احساسات مرموز روبرو می‌بینید طوری که این موضوع بر روی جسم و بخصوص روحتان تاثیر گذاشته است، اما وقتی می‌دانید که دیر یا زود باید این فشارها را با دردهای ماندگار جبران کنید، چرا یکبار برای همیشه تغییر خودتان را شروع نمی‌کنید تا بر ترس‌هایتان غلبه کنید و با توکل به حضرت دوست پیش بروید!

خرداد



درست در روزهایی که تمام آماده سازی‌های لازم را انجام داده‌اید و نیاز دارید تا تصمیم مهمی را بگیرید و می‌بینید که وقت عمل رسیده، یکسری افکار منفی و تردید از راه می‌رسند و برخلاف همیشه غلبه شما را به چالش می‌کشند. اما از آنجا که شما از انجام کارهای جدی هراسی ندارید یقین می‌دانم با رعایت جانب احتیاط همه چیز را در کنترل خودتان خواهید گرفت.

تیر



گوش کردن به توصیه بی‌چشمداشت عزیزان یکی از عواطفی است که خداند به بندگانش عطا می‌کند و می‌تواند منابعی بی‌حد و اندازه را در اختیار انسان قرار دهد، هر چند که این روزها حفظ تعادل در کارها کمی سخت شده و هر چقدر هم که موضوع‌های بحران ساز را جدی‌تر بگیرید باز کنترل اوضاع کار آسانی به نظر نمی‌رسد، پس امیدوار باشید و احساسات مثبت خود را جان ببخشید.

مرداد



می‌گویید اطرافیان آنگونه که انتظار دارید رفتار نمی‌کنند و گاه عملکرد متفاوت آنان باعث غافلگیری شما می‌شود، اما دوست خوبم! این نوع نگاه تنها باعث بروز احساس نبود امنیت می‌شود و گاه فقط واکنش‌های تند را به همراه دارد که شما خوب می‌دانید در اوج این حالت هم صحبت کردن است که می‌تواند چاره ساز باشد، نه سکوت.

شهریور



مشکلاتی که خیلی به مطرح کردن به آنها علاقه ندارید، مانند مسایل مالی ذهنتان را درگیر کرده است، در حالی که همانطور که خودتان هم تلاش می‌کنید، نباید اجازه دهید کل زندگی تحت تاثیر این عوامل قرار گیرند و در مورد تلاش شما برای به اجرا گذاشتن هدفی که به دنبال تحقق آن هستید هم باید تاکید کنم مواظب باشید موضوع به خودخواهی نیانجامد!

مهر



با وجود روزهای متفاوتی که طی هفته گذشته داشتید، این روزها بیشتر از هر زمان دیگری نیازمند گذران اوقات در تنهایی هستید، اگرچه دوست دارید موضوعی را که قبلاً علاقه شما در آن مورد اثبات شده بود را هم پی بگیرید و این شکل عملکرد یعنی تضاد که البته شما در مواجهه با چنین شرایطی همیشه دچار سردرگمی و عصبانیت می‌شوید و امیدوارم تکلیف خودتان را روشن کنید.

آبان



یک برنامه‌ریزی دقیق را در دستور کار خود قرار داده‌اید و سعی می‌کنید موضوع به قول خودتان مو به مو پیش برود، اما این مسأله هر آنچه را که در دل دارید قانع نمی‌کند و این در حالی است که شما ثابت کرده‌اید، وقتی به خدا توکل می‌کنید و پله پله پیش می‌روید، رضایت اطرافیان هم برایتان تعیین کننده است و امیدوارم در این مورد هم روی عملکردتان خوب فکر کنید.

آذر



موضوعی پیش پای شما قرار گرفته که خودتان معتقد هستید، انتظار آن را نداشتید و همین دودلی منجر به بروز حالت نارضایتی در رفتارتان شده است، در حالیکه عملکرد آرام و فکر شده چند وقت پیش شما نتیجه مثبتی را در پی داشت و خودتان دیدید که وقتی اعتماد می‌کنید، اطمینان هم می‌بینید، پس اجازه ندهید که اختلافات گذشته سرباز کند و کنترل از دست شما خارج شود.

دی



با وجود همکاری که در بخش مسئولیت‌هایتان از سوی دیگران می‌بینید، در دلتان دلخوری را مزمزه می‌کنید و به این نمی‌اندیشید که همین موضوع نه چندان بااهمیت باعث بروز مشکلات بیرون از حد و ظرفیت ذهن شما خواهد شد، پس با توجه به وقفه‌ای که در آینده در کارتان خواهید داشت، سعی کنید ذهنتان را آرام کنید تا حداقل فشار روحی خودتان تقلیل یابد.

بهمن



اخیراً یکی از عزیزانتان دچار مشکلی شده است که ذهنتان را سخت به خود مشغول کرده، هرچند که خودتان معتقد هستید، هیچ کاری در این محدوده از شما برنمی‌آید و اگر این نگرانی را از خودتان دور کنید، قطعاً همه چیز به زودی به حالت عادی باز خواهد گشت، پس سعی کنید عواملی که تاثیر مثبتی روی شما دارند را به یکباره و با تمام وجود بپذیرید.

اسفند



یک حرکت متهورانه و فکر شده را انجام دادید و خیلی هم از اینکه درست عمل کردید راضی هستید، اما همچنان احساس استرس ناشی از بروز تنش‌های پیش بینی نشده رهایتان نمی‌کند، در حالی که وقتی هیزم تری به کسی نفروخته‌اید نگرانی بی‌مورد است و توصیه من این است که این استرس را با کارهایی که به آن علاقه دارید رفع کنید که خیلی موضوع جدی نیست!

مغز انسان را آزاد کرد، شرایط و محیط زندگی را تغییر داد
● دکتر هومر انصاری

سهراب صفادار

تماشای انفجار: پوبلا - مکزیک:
مردم مکزیک به تماشای آتشفشان "پوپوکاتپتل" که فوران کرده است ایستاده‌اند و حتی از آن عکس می‌گیرند. البته این آتشفشان بسیار بزرگ است و فاصله ۷۰ کیلومتری آن از مکزیک باعث شده مردم بتوانند اینچنین آرام و آسوده چنین انفجار مهیبی را تماشا کنند. در روزهایی که هوا کاملا صاف باشد می‌توان این کوه را از این مناطق مشاهده کرد.



شوق ورزش: دهلی نو - هند:
بازیکنان تیم‌های باشگاهی فوتبال نابینایان هند را می‌بینید که در حال رقابت هستند تا بازیکنان منتخب مشخص شوند. بازیکنان برتر برای تیم ملی انتخاب می‌شوند که عازم مسابقات آسیایی آینده خواهند شد.



در آرزوی آرامش: سرت - لیبی:
مردم نظاره‌گر موشکی هستند که نیروهای لیبی و دولت آن که تحت حمایت اتحادیه اروپاست به سمت نیروهای داعش شلیک کرده‌اند. باوجود عزم عمومی کشورهای منطقه برای مبارزه با داعش، متاسفانه همچنان درگیری و ناآرامی در کشورهای منطقه ادامه دارد.



رکورد موتوری: دورتموند - آلمان: چرخش موتورسواران در داخل یک فضای دایره‌ای و روی دیواره‌های آن همواره از نمایشهای هیجان‌انگیز بوده است. اما این تیم کار را از نمایش فراتر برده و با حضور ۱۰ موتورسوار همزمان در داخل این دایره، رکورد جدیدی را در کتاب گینس ثبت کرده است.



آدمهای شب‌تاب!: سامرست - انگلستان:
در میان افراد شرکت کننده در یک فستیوال موسیقی، تعدادی از افراد توانستند با ظاهر متفاوتشان توجه همه را جلب کنند. آنها با استفاده از نوارهای شب‌تاب، شکلکهایی مانند بدن انسان ساختند و آنها را پوشیدند تا در فضای تاریک شب به خوبی بدرخشند. جالب اینکه این افراد نتوانسته بودند بلیت تهیه کنند و لباسشان به قدری جالب بود که به آنها اجازه ورود رایگان دادند.



حفره یخی: سیبری - روسیه:
یک عضو گروه اکتشافی بر لبه حفره بسیار بزرگی ایستاده که به تازگی شکل گرفته است. ظهور ناگهانی چنین حفره بزرگی که حدود ۱۶ متر عمق دارد بسیار عجیب است و این تیم اکتشافی هنوز در حال بررسی علل به وجود آمدن آن هستند، زیرا حتی ذوب شدن یخها نیز نمی‌تواند به این شکل و به این ناگهانی صورت گیرد.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

شالم افتاد گفت عمدی است

شهلا قاسمی، ۳۴ ساله، متأهل، خانه‌دار و دانشجو، گناباد

خواب دیدم با شوهرم رفتیم بیرون برای گردش. خانواده‌اش هم بودند. جایی که نشسته بودیم حالت خاکی و روستایی داشت. مثل بیابان‌های نزدیک گناباد. خواهر شوهرم هم بود. چادرم افتاده بود و داشتم شالم را مرتب می‌کردم. شوهرم از راه رسید و گیر داد که تو عمداً چادرت را انداختی. با او بحث کردم که من فقط داشتم شالم را مرتب می‌کردم. خواهر شوهرم انگار از حرف شوهرم خوشش آمد. دیدم شوهرم دو جفت کفش خریده. یک جفت برای خودش یکی هم برای من. مال خودش خیلی قشنگ بود. کفِ کفشش قوس و قزح داشت رویش هم مخمل کبریتی بود. کفشی که برایِ من خریده بود، طرح جین و معمولی بود. به پایم تنگ بود. چند قدم زدم دیدم میشود استفاده کرد ولی تنگ است. خواهر شوهرم با حالت غروری که خودش را هم گرفته بود، از جلو من رد شد. حس کردم حسادت می‌کند اما برایم مهم نبود. بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید با خانواده همسرتان چندان خوشحال نیستید ولی ظاهر را حفظ می‌کنید. بیرون رفتن برای گردش خوب است اما چون آنها هم با شما و همسرتان بودند، فضای محلی که برای گردش رفته‌اید، کویری می‌شود که برای گردش و پیک‌نیک مناسب نیست. و این یعنی اگر در جمع شما و شوهرتان، آنها هم باشند، از ته‌دل به شما خوش نمی‌گذرد. خواهر شوهر در این خواب، نماد خانواده همسر است و لزوماً خودِ او نیست. آنجا که دارید شال مرتب می‌کنید و شوهر می‌آید و گیر می‌دهد، به این معنی است که در غیاب شوهر آسوده‌تر هستید. وقتی که گیر می‌دهد که کارت عمدی بود، دو معنی دارد: شوهرتان گاهی درباره حجاب به شما تذکرهایی می‌دهد و شما آن را نمی‌پسندید. و یا به این معنی است که در ناخودآگاه شما دارد اتفاق‌هایی می‌افتد. کفش در این خواب نه در خواب افراد دیگر نماد این است که همسرتان امکانات و شرایطِ خوب را برای خودش برمی‌دارد و باقیمانده را به شما می‌دهد. تنگ بودن کفش هم یعنی از اوضاع زیاد راضی نیستید ولی کوتاه می‌آیید تا زندگی شما و همسرتان با تنش روبرو نشود. شما اهل بحث کردن هستید و بحث کردن برای هیچکس خوب نیست زیرا هر کس می‌خواهد آن یکی را قانع کند و باعث نارضایتی می‌شود. فقط بحث‌های علمی است که بار منفی ندارند.

سرشانه‌اش را بوسیدم

پروینَ دبیر، ۵۴ ساله، متأهل، شاغل، مراغه

شوهرم دیابت دارد. دو سال پیش بخاطر عدم رعایت دستور پزشکی سکته کرد و به کُما رفت. بعدش فلج و لال شد. حالا شکر خدا کمی بهتر شده. خواب دیدم در ماشینی که قبلاً داشتیم، نشسته بودیم. او رانندگی می‌کرد درست مثل سابق. من خیلی خوشحال بودم. سرشانه‌اش را بوسیدم و با هم حرف زدیم. کاری که تا حالا در بیداری نکرده‌ام.

تعبیر: این خواب به چند چیز اشاره می‌کند: در این دو سال فشار زیادی تحمل کرده و حالا خسته شده‌اید که البته حق دارید. به همین دلیل در خواب، همسرتان سلامتی خودش را به دست آورده و فرمان ماشین را به دست گرفته که نماد فرمان زندگی است. خوشحالی شما در خواب به دلیل امیدی است که در بیداری برای سالم شدن او دارید. شاید در بیداری گاهی به خودتان می‌گویید یعنی میشه یه معجزه بشه و شوهرم دوباره سالم شه؟ وقتی که کسی انتظار معجزه دارد، معمولاً به این معنی است که ناامید شده و از سرنوشت طلب می‌کند که چاره‌ای بسازد بنابراین کوشش خودش برای حل کردن مشکلش کم می‌شود. قسمت مهم خواب شما آنجاست که سرشانه‌اش را می‌بوسید در حالی که در بیداری چنین نمی‌کنید و اصولاً نسبت به او اهل محبتِ زبانی و عملی نیستید. چرا می‌گویم قسمت مهم؟ زیرا اینجای خواب به شما پیام می‌دهد که با همسرتان محبت زبانی و عملی داشته باشید تا او حس کند از ته‌ِدل دوستش دارید و وبال گردن شما نیست. این محبت به او روحیه می‌دهد و روحیه قوی برای مقابله با انواع بیماری‌ها مخصوصاً کسانی که با سکته فلج شده‌اند، بسیار مفید است. پیشنهاد می‌کنم با دست و زبان خود به او محبت کنید.

پدرم با قدرت آمد

فریده ندیمی، ۵۰ ساله، مجرد، شاغل، گنبدکاووس

برادری دارم که مدتی است پدرم او را به کمپ تحویل داده. خواب دیدم جایی مثل پل هوایی بود. برادر کمپی داشت سقوط می‌کرد. دلم برایش سوخت. رفتم او را بگیرم. توانایی نداشتم و زورم نمی‌رسید. پدرم آمد و او را با قدرت تمام به این طرف کشید.

تعبیر: این خواب به من می‌گوید مدتی برای برادرتان کوشش‌هایی کرده‌اید و به دلیل مشکلات و گرفتاری‌هایی که دارید، نتوانستید ادامه بدهید. همین موضوع باعث شده این خواب را ببینید زیرا ناخودآگاه شما از اینکه کمک کردن را به او قطع کرده بودید، شما را سرزنش می‌کند بنابر این چنین خوابی دیدید تا به خودتان ثابت کنید شما نمی‌توانستید برادرتان را از اعتیاد دور کنید. پدرتان قدرتش را داشت و او را به کمپ تحویل داد. خوابتان نیز همین را می‌گوید: شما نتوانستید جلو سقوطش را بگیرید ولی پدر توانست. آنجایی که دلتان سوخت، اشاره‌ای است به چیزی که مردم به آن می‌گویند عذاب وجدان. و به گمانم کار وجدان، عذاب دادن نیست بلکه دادنِ آگاهی است و چون آگاهی می‌دهد و آگاهی مثبت است، پس عذاب وجدانی در کار نیست. توضیح می‌دهم: وقتی که وجدان به ما آگاهی می‌دهد که نباید فلان کار را می‌کردی، خودمان از اینکه آن کار را انجام داده‌ایم، از خودمان خجالت می‌کشیم و گاهی این خجالت از بس زیاد است، به عذاب تبدیل می‌شود و گرنه درستش این است که از وجدان باید لذت ببریم نه عذاب بکشیم. آفرینش چیزی به ما نداده که باعث عذابمان شود. قلب و ریه و کلیه و چشم و دست و... برای عذاب نیستند. برای آسایش ما هستند. وجدان نیز یکی از اعضای بدن ماست که برای عذاب دادن به ما عطا نشده.



تنبلی، آدمی را خیالپرست بار می‌آورد
●پوسه نه

نقاشی‌های شما


آواکشیر ۶ساله از نوکنده


زینب متذکر ۶ساله از بهبهان


معصومه عابد ۱۰ساله از رشت


وینا مشغول الذکر ۵ساله از بهبهان


مریم آهنگر ۹ساله


شهداد بهروزی ۶ساله از تهران


محدثه کاردوست ۱۲ساله از جهرم


امیرحسین عیّوق


ملیکا اسلامی ۹ساله


آراد عالیخانی ۶ساله از تهران


نرگس سادات موسوی شرفی ۵ساله از قم


مائده فقیهی ۹ساله از جهرم


سامیه سمیعی ۴ونیم ساله